



۳

مدرسه‌ی رؤیایی

توتو - چان دختر کوچکی پشت پنجره

تَسو کو کورویاناگی

سوسن فیروزی



نشر قطرہ

سلسلہ انتشارات - ۱۵۴۸

رمان داستان خارجی - ۱۲۱

داستان جهان و جهان داستان - همه سالان - ۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Totto-Chan

Tetsuko Kuroyanagi

سرشناسه:	کوریاناگی، تسوکو، ۱۹۳۳ - م Kuroyanagi, Tetsuko
عنوان و نام پدیدآور:	مدرسه‌ی رؤیایی: توتو - جان دختر کوچکی پشت پنجره / نویسنده تسوکو کوریاناگی؛ مترجم سوسن فیروزی
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری:	۲۲۲ ص. مصور
فروست:	سلسله انتشارات - ۱۵۴۸. رمان داستان خارجی - ۱۲۱ داستان جهان و جهان داستان - همه‌سالان - ۷
شابک:	۳-۵۶۹-۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	عنوان اصلی: Totto-Chan, Madogiwa no
یادداشت:	کتاب حاضر از ترجمه‌ی انگلیسی کتاب اصلی تحت عنوان «Totto-Chan, The Little Girl at the Window» به فارسی ترجمه شده است.
یادداشت:	کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «توتوچان: دختر کی آن سوی پنجره» با ترجمه‌ی سیمین محسنی توسط نشر نی در سال ۱۳۷۳ ترجمه و منتشر شده است.
عنوان دیگر:	دختر کوچکی پشت پنجره
عنوان دیگر:	توتوچان: دختر کی آن سوی پنجره
موضوع:	کوریاناگی، تسوکو، ۱۹۳۳ - م
موضوع:	Kuroyanagi, Tetsuko
موضوع:	کوبایاشی، سوساکو، ۱۹۶۳ م
موضوع:	Kobayashi, Sosaku
موضوع:	مدرسه‌ی تومونه گاکوئن
موضوع:	Tomoe Gakuen
موضوع:	شخصیت‌های تلویزیونی - ژاپن - سرگذشت‌نامه
موضوع:	مدیران مدارس ابتدایی - ژاپن - سرگذشت‌نامه
شناسه‌ی افزوده:	فیروزی، سوسن، ۱۳۴۱ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۱ ۹ آ ۳ ک / ۱۹۹۲ / ۴ PN
رده‌بندی دیویی:	۷۹۱/۴۵۰۹۲۴
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۲۷۴۴۶۰۸

ISBN: 978-600-119-569-3

شابک: ۳-۵۶۹-۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸

مدرسه‌ی رؤیایی

توتو - چان دختر کوچکی پشت پنجره



تسوکو کورویاناگی

مترجم

سوسن فیروزی

دبیر مجموعه

شهرام اقبالزاده



مدرسه‌ی رؤیایی

تسوکو کورویاناگی

مترجم: سوسن فیروزی

دبیر مجموعه: شهرام اقبالزاده

طراح جلد: امیر علایی

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان پنجم، کوچه‌ی خجسته، پلاک ۱۰
دورنگار: ۸۸ ۹۶ ۸۹ ۹۶
۸۸ ۹۷ ۳۳ ۵۱-۳
صندوق پستی: ۱۴۱۵۵-۵۱۶۵

www.nashreghatreh.com

info@nashreghatreh.com

nashr.ghatreh@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

این کتاب را به فرزندانم امیرعلی و امیرحسام و همه‌ی کودکان این سرزمین که از انعطاف‌ناپذیری نظام آموزشی موجود و کمبودهای آن، به‌ویژه در قسمت پرورش، در رنج هستند، تقدیم می‌کنم.

متن مقدمه محسن رنانی بر نسخه صوتی کتاب

یکی بود یکی نبود، یک باغبانی بود، خوش قلب و مهربان که باغ کوچکی داشت که در آن بذر چند درخت را کاشته بود و این بذرها جوانه زده بود و سر از خاک بیرون آورده بود. این باغبان دلش می‌خواست که قشنگ‌ترین و بهترین درخت‌های دنیا را در باغش داشته باشد. به همین خاطر تصمیم گرفت که کاملاً مراقب درختانش باشد و نگذارد هیچ آسیبی ببینند. همین که بذرهاش جوانه زدند و از زمین بیرون آمدند، روزها که آفتاب گرم بود، از ترس این که خورشید آنها را نسوزاند، بر روی جوانه‌ها سبدی می‌گذاشت که این آنها نه از خورشید آسیب ببینند و نه از باد؛ پرنده‌ها هم نتوانند و به آنها نوک بزنند و آنها را بخورند. این جوانه‌ها در آن زیر، بزرگ می‌شدند، کمی نور می‌گرفتند و رشد می‌کردند، ولی پوستشان هیچ‌وقت گرمای زیاد آفتاب را ندید؛ بنابراین همچنان که رشد می‌کردند، پوست لطیف شفاف‌ی هم پیدا کردند. بعدها که آنها بزرگ‌تر شدند، باغبان برایشان سایبان درست کرد و وقت‌هایی که آفتاب ظهر شدید

بود، برایشان سایبان می گذاشت. بعد کم کم از ترس این که پرنده‌ها، جوانه‌ها و برگ‌های تازه نهال‌هایش را نخورند، دورشان توری کشید. دائماً توی آبی که به این نهال‌ها می داد، کود و مواد تقویتی می ریخت. وقتی یک شاخه‌ای کج رشد می کرد، آن را با نخ به یک میله راست می بست تا این شاخه راست رشد کند. خلاصه دائماً مراقب این نهال‌های جوانش بود. در زمستان‌ها که هوا سرد می شد، برایشان یک اتاقک شیشه‌ای درست می کرد که از سرما اذیت نشوند. خیلی به این نهال‌ها رسیدگی کرد و نهال‌ها کم کم داشتند شکل درخت پیدا می کردند.

اما یک روز تابستان که باغبان مریض شده بود، فراموش کرد که سایبان درختچه‌هایش را باز کند و به همین خاطر آفتاب شدیدی به آنها خورد و پوست خیلی از شاخه‌های نورسته‌شان آسیب دید و خیلی از برگ‌های جوانشان سوخت. در یکی از زمستان‌ها هم به علت توفانی که آمد، شیشه‌های گلخانه شکست و سرما به داخل گلخانه نفوذ کرد و بخش زیادی از بدنه جوان و نورسته درخت‌ها را سرما زد. خلاصه تمام توجه و تلاش باغبان ما در رسیدگی به درخت‌ها بود، اما هر بار یک مشکلی پیش می آمد و درخت‌ها به یک علتی آسیب می دیدند. یک بار درخت‌های شکوفه زده را شته گرفته بود و باغبان از ترس این که شته‌ها درخت را از بین ببرند، یک سم قوی خرید و درخت‌ها را آغشته به سم کرد و همین سم باعث شد که برگ‌های درخت برای مدتی زردرنگ و پژمرده شوند و برای مدت زیادی دیگر هیچ حشره‌ای بر روی این درخت‌ها نشست و هیچ زنبور عسلی به سمت شکوفه‌های آنها نیامد و به همین دلیل گرده‌افشانی انجام نشد و در آن سال درخت‌هایش هیچ میوه‌ای ندادند. به علت رسیدگی زیاد به این درخت‌ها،

هیچ پرنده‌ای هم دوست نداشت که روی این درخت‌ها لانه بسازد، چون دائماً این باغبان به درخت‌هایش سر می‌زد و به آنها رسیدگی می‌کرد، و پرنده‌ها می‌ترسیدند.

سرتان را درد نیاورم، به علت این که دائماً شاخه‌های درخت‌ها را با میله بسته بود که راست رشد کنند، همه شاخه‌ها صاف شده بودند و درخت دیگر هیچ زیبایی طبیعی نداشت. درخت وقتی زیبا است که هر کدام از شاخه‌هایش به یک سوی بروند و مجموع این شاخه‌های کج و معوج، با هم یک درخت زیبا را بسازند. اما درخت‌های این باغبان ما، همه شاخه‌هایشان صاف و به یک سمت رفته بودند و از آن درخت تناور گِرد خبری نبود. خلاصه این که این درخت‌ها نه زیبا بودند و نه میوه می‌داند. به علت این که چند بار در تابستان و زمستان، آنها را یا سرما زده بود و یا آفتاب سوزانده بود، رشدشان کند شده بود. پوست شاخه‌هایی که از تابش آفتاب محافظت شده بودند، تحمل آفتاب را نداشتند و همواره باید از آنها محافظت می‌شد. باغبان به خود می‌گفت: من که خودم را کاملاً وقف این باغ کرده‌ام، اما چرا باغ من به زیبایی باغ‌های دیگر نیست؟ او نمی‌دانست که درخت، خودش می‌داند چگونه رشد کند؛ می‌تواند در برابر نور خورشید پوست‌های کلفت‌تری از خود بسازد؛ می‌تواند با پوست‌های کلفتی که در تابستان برایش ایجاد شده است در زمستان در برابر سرما مقاومت کند؛ می‌تواند با حشرات کنار بیاید و شته‌ها بعد از مدتی از بدنش کوچ خواهند کرد؛ درخت پرندگان را دوست دارد و مواد فضله‌های آنها را از طریق آب و خاک جذب می‌کند. او نمی‌دانست که همین مراقبت‌های زیاد بود که باعث شده بود درختان این باغ، به زیبایی و توانمندی و پرثمری بقیه باغ‌ها نباشند.

این قصه، حکایت تربیت دوران اخیر ما است که خانواده و نظام آموزشی با مداخله بیش از حد در زیست طبیعی کودکان ما آنها را ناتوان، تک بعدی، نازدردانه و متوقع بار می آورند و اجازه نمی دهند که ظرفیت های نهفته در این دانه عظیم - یعنی بدن انسان و مغز انسان - به طور طبیعی شکفته شود. اگر یک دانه لویای به آن کوچکی، آن بوته عظیم و گل های زیبا و میوه های خوشمزه را می دهد، این دانه عظیم، به بزرگی تن انسان، چه درخت تناور عظیمی باید بشود، چه شکوفه های رنگارنگی باید داشته باشد و چه میوه های آبداری باید بدهد! اما مداخله های بی جای ما نمی گذارد که این درخت تناور بر اساس طبیعت و نیاز خود رشد کند، یاد بگیرد که در برابر سرما و گرما مقاوم باشد، با حشرات و شته ها کنار بیاید و با پرنده ها هم زیستی کند. این آن کاری است که ما در خانه، در مدرسه و در نظام آموزشی مان با کودکان می کنیم. همان گونه که برای رشد یک گیاه، زمین خوب، آب خوب و نور کافی لازم است، برای رشد درست یک کودک نیز سه چیز لازم است: امنیت، محبت و آزادی. این سه همان چیزهایی است که ما از کودکان می گیریم، به اسم این که می خواهیم آنها را تربیت کنیم (با نظام آموزش و با تحمیل ارزش های فرهنگی و غیره).

کاری می کنیم که حتی وقتی به کودک محبت می کنیم، او محبت ما را پس بزند و از محبت ما لذتی نبرد. مادر با دنیایی از مهربانی برای فرزندش آب میوه می برد که درسش را بخواند، اما کودکش چون درس خواندن را اجباری می بیند، لذت نمی برد؛ نه از درس خواندن و نه از رفتار مادر و نه از آب میوه. با مداخله های بی جا، ما حتی لذت های طبیعی و امکان های رشد طبیعی را از کودکانمان می گیریم. کودکان ما دانه های بزرگی هستند که مملو از شکوفه ها، منظره ها و زیبایی های بدیع و بی بدیل اند، اما ما دوست

داریم که شکوفه‌های آنها مانند شکوفه‌های درختِ باغچه همسایه بغلی مان باشد. دوست داریم درخت ما نیز میوه‌هایش مثل درخت همسایه بغلی باشد و با این دوست‌داشتن‌ها و مداخله کردن‌های خودخواهانه، این نهال بی‌نظیر را به یک درخت سر به‌زیر و ناتوان و بی‌ثمر تبدیل می‌کنیم.

این حکایت ما در خانه و مدرسه است و این همان حکایتی است که آقای کوبایاشی^۱ در مدرسه توموئه^۲ کنار گذاشت و مدرسه توموئه را مانند یک باغ طبیعی مدیریت کرد. توتوجان، دختری که به‌خاطر اخراج از مدرسه‌اش مادرش او را به‌ناچار به این مدرسه آورد، در این مدرسه بود که بالید و شخصیتش شکل گرفت و تبدیل به یک شخصیت جهانی شد. آقای کوبایاشی اجازه می‌داد که نونهالان مدرسه‌اش مانند نهال‌های هر باغ طبیعی دیگر، طبیعی طبیعی رشد کنند و آموزش خود را در بستری از بازی، شادی و آزادی کسب کنند. تصورش را بکنید؛ مدیر مدرسه‌ای که به پدر و مادرها می‌گوید که بدترین لباس‌های بچه‌ها را به آنها بپوشانند و به مدرسه بفرستند تا آنها راحت بازی کنند و نگران لباسشان نباشند. حتماً آقای کوبایاشی هدف دیگری نیز داشته است که به زبان نیاورده است و احتمالاً هدف پنهانش بوده است که لباس‌های همه فرسوده باشد و بچه‌های فقیر و غنی ظاهری یکسان داشته باشند؛ تا هم بچه‌های فقیر عزت نفس‌شان شکسته نشود و هم بچه‌های غنی زیست همسان و همسنگ با دیگران را تجربه کنند.

¹ Sosaku Kobayashi

² Tomoe

ما در مدرسه‌مان می‌خواهیم بچه‌های مان را مثل یک مجسمه‌ساز بتراشیم، آن جوری که دوست داریم و خوشمان می‌آید؛ یا مثل یک نجار آنها را آره کنیم و شکل دهیم. اما بچه‌ها وقتی شکفته می‌شوند که ما فقط باغبانی کنیم؛ خاک خوب، آب خوب و نور خوب به آنها بدهیم. خاکِ تربیت، امنیت است؛ آبِ تربیت، محبت است؛ و نورِ تربیت، آزادی است. اگر این سه را به کود کانمان بدهیم، خودشان می‌دانند که چگونه بشکفند. مگر ما به چشم می‌آموزیم که چگونه ببیند؟ او به محض این که بعد از تولد گشوده می‌شود، شروع به دیدن می‌کند و دیدن بهتر و بهتر را تمرین می‌کند؛ گوش نیز همین‌طور، بینی و دهان نیز همین‌طور. کل یک کودک نیز وقتی به دنیا می‌آید می‌داند و می‌تواند مسیر خود را در زندگی پیدا کند. ما فقط باید مراقب او باشیم که به خودش آسیب‌های بی‌بازگشت نزند و یا دیگران به او آسیب نزنند. یعنی امنیت او را فراهم کنیم؛ بعد او را از محبت خویش سرشار کنیم، مانند باغبانی که به نهالش آب کافی می‌دهد؛ و سپس به او اجازه دهیم و آزاد بگذاریم تا تجربه کند. نور یا آزادی یعنی رهاکردن این موجود در معرض تجربه‌های گوناگون و فراوان و تمام‌نشدن، ذره‌ذره سلول‌های وجودش در این بی‌کرانه هستی شکل بگیرد؛ آن گونه که می‌تواند، ظرفیت دارد و دوست دارد. اما مداخله‌های ما تمام این ظرفیت‌ها را از بین می‌برد و این فرصت‌ها را از کودکان ما می‌گیرد. توتوچان این بخت را داشت که در مدرسه‌ای زندگی کند که مدیرش بسان یک باغبان، درختان را از امنیت و محبت و آزادی سرشار می‌کرد، تا آنها بیابند آن گونه که ظرفیت دارند، تا آنها بشکفند آن گونه که دوست دارند، تا آنها برسند به حداکثر ظرفیتی که قابلیت‌های وجودی‌شان اجازه می‌دهد؛ و آنگاه فضای اطراف را از عطر خویش و میوه‌های خویش سرشار کنند.

دست کاری گیاهان گلخانه‌ای ممکن است در کوتاه مدت میوه‌های بیشتری به ما بدهد، اما عمر گیاه را کوتاه می‌کند، زیبایی‌هایش را از بین می‌برد و مقاومتش را در برابر محیط بیرون کاهش می‌دهد؛ آنگاه در یک سرما یا گرمای پیش‌بینی نشده، کل گیاه از بین می‌رود. این همان کاری است که ما با کودکانمان می‌کنیم که در یک زمینه آنان را بسیار پرورش می‌دهیم، اما در بسیاری زمینه‌های دیگر، قدرت رشد و مقاومت آنها را کم می‌کنیم چون اجازه نمی‌دهیم تا تجربه کنند و بر فطرت خویش شکل بگیرند. بنابراین کودک ما در یک دعوا، در یک حادثه، در یک ازدست‌دادن، در یک داغ، در یک تحقیر و در یک شکست خوردن، فرومی‌ریزد، در خود مچاله می‌شود، و انرژی خود برای رفتن را از دست می‌دهد. این سرنوشت بخش بزرگی از نخبگانی است که ما در چهل سال گذشته آموزش داده‌ایم و این همان کاری است که باید متوقف کنیم؛ هم در خانه و هم در مدرسه. و این همان کاری است که آقای کوبایاشی در مدرسه توموئه کرد.

توتوچان روایت تجربه خود را از این مدرسه در کتابش (مدرسه رویائی) باز گفته است، کتابی شیرین، زیبا و خواندنی که سطر سطرش آموزش است؛ برای مادران، برای پدران، برای مربیان، برای معلمان، برای مدیران و حتی برای سیاست‌گذاران آموزشی. بوی عطر باغ توموئه همچنان از لابه‌لای سطور این کتاب به مشام ما می‌رسد و هر کس این کتاب را می‌خواند غبطه می‌خورد که ای کاش او هم در کودکی چنین مدرسه‌ای را تجربه کرده بود و آرزو می‌کند که فرزندانش روزی چنین مدرسه‌ای را تجربه کنند. من این کتاب را چند بار خوانده‌ام و اکنون به همه کسانی که با کودک سروکار دارند - پدران و مادران، مربیان و معلمان و مدیران و سیاست‌گذاران - توصیه می‌کنم که

حتماً این کتاب را بخوانند و با دنیای تربیت به شیوه باغبانی، به صورت عینی و ملموس و تجربه‌شده، آن هم تجربه‌شده در هشتاد سال پیش که هنوز دنیا به دانش امروز در حوزه تربیت نرسیده بود، آشنا شوند. اگر آقای کوبیاشی در هشتاد سال پیش توانست، ما امروز باید بتوانیم.

و اکنون، بر خود لازم می‌دانم که از نشر قطره برای اجازه انتشار رایگان فایل صوتی و پی‌دی‌اف کتاب «مدرسه رویائی» سپاسگزاری کنم. از «پویش فکری توسعه» نیز برای تولید و انتشار نسخه صوتی این کتاب متشکرم. همچنین قدردان خانم دکتر بدرالزمان پزشک‌زاد هستم که این کتاب را توصیه و از انتشار نسخه صوتی آن حمایت کردند.

محسن رنانی / دانشگاه اصفهان / آبان ۱۴۰۲

مقدمه‌ی مترجم

در اقامت کوتاه مدتی در ژاپن با خانم معلمی - خانم مایا ایتوه^۱ - آشنا شدم، او کتابی را که اکنون پیش روی شماست، به یادگار به من داد. در آن اقامت کوتاه مدت فقط توانستم روزنامه‌وار کتاب را بخوانم. پس از مراجعت به ایران، کتاب را به دقت مرور کردم و به شدت تحت تأثیر شیوه‌های رفتاری و آموزشی آقای کوبایاشی - که در طول مطالعه‌ی کتاب با وی آشنا می‌شوید - قرار گرفتم. نکته‌سنجی‌ها و گستره‌ی دید آقای سوساکوکوبایاشی^۲، مؤسس، صاحب و مدیر مدرسه‌ی توموا^۳ بسیار جالب توجه و حایز اهمیت است. او برای رسیدن به هر هدفی، با تفکر و بررسی بسیار راهی را انتخاب می‌کند که بیش‌ترین بهره را برای کودکان به‌همراه داشته باشد. اعتمادبه‌نفسی که به کودکان القا می‌کند، شیوه‌هایی که برای بروز و پرورش استعداد هریک برمی‌گزینند و

1. Maya Itoh

2. Sosaku Kobayashi

3. Tomoe Gakoen

روش‌هایی که برای آموزش هریک از علوم لازم در پیش می‌گیرد، حکایت از عشق او به کارش و بچه‌ها دارد و نمایانگر ژرفای اندیشه‌ی او بر مسائل مختلف آموزشی و به‌ویژه پرورشی است.

در مدرسه‌ی توموا در واقع مجموعه‌ای از کودکان استثنایی مشغول به تحصیل بودند. البته استثنایی نه به مفهوم رایج امروز یعنی عقب افتاده و کندذهن یا تیزهوش بلکه به مفهوم انسانی که از جنبه‌ی تفکر، ایده‌آل‌ها یا رفتار با دیگران تفاوت قابل مشاهده دارد. فردی مثل قهرمان این داستان واقعی که از نظر خواسته‌ها و رفتارش، تمایلات و دیدگاه‌هایش و بلا تکلیفی با خودش در زمره‌ی چنین افرادی قرار می‌گیرد. معلوم نیست اگر خانم کوریاناگی^۱ در کودکی با آقای کوبایاشی و مدرسه‌ی توموا آشنایی می‌توانست مثل امروز فرد موفق، مشهور و مطرحی باشد یا خیر.

کودکانی از این دست در همه جای دنیا و در ایران ما فراوانند. کودکانی که آموزش آن‌ها و کشف و پرورش استعدادهایشان نیاز به به‌کارگیری شیوه‌های خاص دارد. چه بسا بسیاری از این غنچه‌های زندگی ما در مواجهه با سیستم خشک آموزش و پرورش موجود به‌ویژه در دوران دبستان چنان سرخورده و از درس و مدرسه گریزان می‌شوند که حتی مجال پرپر شدن نیافته بلافاصله خشک می‌شوند. این افراد حتی در صورت ادامه‌ی تحصیل به‌ندرت به موفقیت دست خواهند یافت. برخورد با کودکان و پرورش روح و روان آن‌ها در آماده‌سازی ذهن‌شان برای آموختن علوم مختلف شامل ظریفی است که متأسفانه در نظام آموزش و پرورش ما جای خالی آن بسیار محسوس است. به همین دلیل علی‌رغم این‌که تخصصی در تعلیم و تربیت کودکان ندارم، معتقدم که

این کتاب برای دست‌اندرکاران این مقوله قابل استفاده خواهد بود. لذا خواندن این کتاب را به تمام متولیان خرد و کلان آموزش و پرورش به‌ویژه آموزش و پرورش ابتدایی توصیه می‌کنم. البته در کتاب قید شده‌است که این شیوه آموزشی در ژاپن زمان جنگ جهانی دوم و پیش از آن هم شیوهی غیرمتعارفی بوده‌است. اما همین کتاب می‌گوید که این روش غیرمتعارف، حداقل در سطح فردی کارآیی بالایی داشته‌است.

کتاب حاضر شهرت جهانی دارد و همان‌گونه که نویسنده در بخش پایانی اشاره می‌کند به چند زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شده‌است. چنانچه در اینترنت نام کتاب *Totto-Chan the Little Girl at the Window* یا نویسنده‌اش *Tettsuko Kuroyanagi* را جست‌وجو کنید، مطالب زیادی درباره‌ی هر کدام می‌یابید. که این نشان از اقبال جهانی به این کتاب دارد.

خانم مایا ایتوه، دوست عزیز من این کتاب با ارزش را به من هدیه کردند. تشویق‌های مادرم و همسرم در ترجمه‌ی آن کارساز بود. متن‌های دست‌نویس این ترجمه را همسرم، دکتر نعمت‌اللهی، بازخوانی و اصلاح کردند. آقای دکتر یدالله آقاعباسی، نمایش‌نامه‌نویس و کارگردان برجسته تئاتر، ارتباط بین من و ناشر را برقرار کردند. و در نهایت، آقای دقاقی، ریاست محترم کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه شهید باهنر کرمان، با لطف بسیار زحمت و ویرایش متن فارسی را پذیرفتند. از تمام این عزیزان برای کمک، راهنمایی و همراهی‌شان سپاسگزارم.



ایستگاه قطار

آن‌ها در ایستگاه «جی یوگااگا»^۱ از قطار «اُی ماچی»^۲ پیاده شدند و مادر درحالی که دست توتو-چان^۳ را گرفته بود او را به طرف در خروجی راهنمایی می‌کرد. توتو-چان به سختی به یاد می‌آورد که قبلاً سوار قطار شده باشد. از این رو دلش نمی‌خواست بلیت گران‌بهایی را که به دست آورده بود، از دست بدهد.

او از مسئول جمع‌آوری بلیت پرسید: «می‌توانم بلیت را نگه‌دارم؟»
مرد درحالی که بلیت را از او می‌گرفت پاسخ داد: «نه، نمی‌توانی.»
او به جعبه‌ی مرد که پر از بلیت بود اشاره کرد: «همه‌ی این‌ها مال شما است؟»

1. Jiyogaoka

2. Oimachi

۳. Tutto مخفف اسم اصلی و chan لقبی که برای صدا زدن کودکان، در ژاپن استفاده می‌شود.

مرد درحالی‌که با سرعت بلیت‌ها را از مسافران می‌گرفت، پاسخ داد: «نه، این‌ها مال ایستگاه راه‌آهن است.»

توتو- چان با اشتیاق به جعبه خیره شد و گفت: «اوه، وقتی بزرگ شدم می‌خواهم بلیت فروش راه‌آهن بشوم!»

مردی که بلیت‌ها را جمع می‌کرد برای اولین بار به او نگاه کرد و گفت: «پسرک چولوی من هم شغلی در ایستگاه راه‌آهن می‌خواهد. پس می‌توانید با هم کار کنید.»

توتو- چان چند قدمی برداشت و نگاه دقیقی به مرد کرد، چاق بود و عینک داشت و خیلی مهربان به نظر می‌رسید. دستانش را بر پشتش گذاشت و با خودش فکر کرد: «هوم، من اصلاً به کارکردن با پسر شما فکر نکرده بودم. آن را بررسی می‌کنم. اما حالا سرم شلوغ است زیرا می‌خواهم به یک مدرسه‌ی جدید بروم.»

او درحالی‌که فریاد می‌کشید، به طرف جایی که مادرش منتظر بود دوید: «من می‌خواهم یک بلیت فروش بشوم!»

مادر تعجبی نکرد اما گفت: «فکر می‌کردم می‌خواهی یک جاسوس بشوی!»

توتو- چان همین‌که دست در دست مادر به راه افتاد، به یاد آورد که تا روز قبل کاملاً مطمئن بود که می‌خواهد یک جاسوس بشود. اما مسئولیت داشتن یک جعبه‌ی پر از بلیت نیز جالب خواهد بود!

«همین‌طور است!» یک فکر دلپذیر از ذهن او گذشت. به مادر نگاه کرد و با صدای بلند او را از فکر خود آگاه کرد: «می‌توانم یک جاسوس بلیت فروش باشم؟!»

مادر جواب نداد. صورت دوست داشتنی‌اش زیرکانه نمدی‌اش که گل‌های کوچکی داشت، جدی بود. در واقع او خیلی نگران بود. اگر توتو- چان را در مدرسه‌ی جدید نمی‌پذیرفتند، چه می‌شد؟ دخترش را

نگاه کرد که در طول خیابان ورجه ورجه می‌کرد و با خودش حرف می‌زد. توتو- چان نمی‌دانست که مادرش نگران است. از این‌رو هنگامی که نگاه‌شان تلاقی کرد با شادابی گفت: «نظرم را عوض کردم، فکر می‌کنم، بهتر است عضو یکی از آن گروه‌های موسیقی خیابانی بشوم که برای فروشگاه‌های جدید تبلیغ می‌کنند!»

مادر با ناامیدی گفت: «بیا، دیر می‌رسیم، نباید مدیر مدرسه را منتظر بگذاریم، وراجی بس است. جلو پایت را نگاه کن و درست راه برو.»
در مقابل آن‌ها در دوردست، نمای یک مدرسه‌ی کوچک کم‌کم دیده می‌شد.

دختر کوچکی پشت پنجره

دلیل نگرانی مادر آن بود که با آن‌که توتو- چان تازه مدرسه را شروع کرده بود، اخراج شده بود. اخراج شدن از کلاس اول را تصور کنید!
این موضوع درست یک هفته قبل اتفاق افتاد. معلم مدرسه به دنبال مادر توتو- چان فرستاده و مستقیماً سر اصل مطلب رفته بود: «دختر شما نظم کلاس را به هم می‌زند، باید از شما بخواهم تا او را به مدرسه‌ی دیگری ببرید.»

معلم زیبا و جوان آهی کشید و گفت: «واقعاً توانم تمام شده است.»
مادر کاملاً نگران و دستپاچه شده بود. از خودش می‌پرسید توتو- چان چه کاری کرده که آرامش همه را در کلاس به هم زده است!
معلم درحالی‌که با حالتی عصبی پلک می‌زد و به موهای کوتاهش دست می‌کشید توضیح داد: «خب، برای شروع، او صدها بار درپوش می‌ز تحریرش را باز و بسته می‌کند. من گفته‌ام هیچ‌کس نباید این‌کار را بکند. مگر این‌که بخواهد چیزی بردارد یا بگذارد. دختر شما دائماً در حال برداشتن یا گذاشتن چیزی است - برداشتن یا گذاشتن دفتر،

جامدادی، کتاب‌های درسی و یا هر چیز دیگری. مثلاً، می‌خواهیم الفبا بنویسیم، دختر شما در میز تحریرش را بالا می‌کشد، دفترش را بیرون می‌آورد و در میز تحریر را از آن بالا ول می‌کند. سپس دوباره میز تحریرش را باز می‌کند، سرش را داخل آن می‌کند، یک مداد بیرون می‌آورد و سریع در میز تحریر را می‌بندد، یک «آ» می‌نویسد، اگر اشتباه کرده باشد یا آن را بد نوشته باشد باز هم در میز تحریر را باز می‌کند، یک پاک‌کن برمی‌دارد و در میز تحریر را محکم می‌بندد، حرف را پاک می‌کند، بعد در میز تحریر را بازو بسته می‌کند تا پاک‌کن را درون آن بگذارد - همه‌ی کارها را با بالاترین سرعت انجام می‌دهد. وقتی که «آ» را دوباره نوشت همه وسایلش را یکی یکی داخل میز تحریر می‌گذارد. در میز تحریر را باز می‌کند و مدادش را درون آن می‌گذارد و در را می‌بندد، سپس دوباره در میز تحریر را باز می‌کند و دفترش را داخل آن می‌گذارد. بعد وقتی می‌خواهد حرف بعدی را بنویسد، مجدداً همان جریان را تکرار می‌کند، اول دفتر، بعد مداد، بعد پاک‌کن و هر دفعه در میز را بازو بسته می‌کند. این کار مرا به سرگیجه دچار می‌کند و من نمی‌توانم او را سرزنش کنم زیرا هر بار به دلیلی در میز تحریر را باز و بسته می‌کند.»

معلم هر چه بیش‌تر صحنه‌ها را در ذهنش مرور می‌کرد مژه‌های بلندش بیش‌تر می‌لرزید. ناگهان برای مادر روشن شد که چرا توتو - چنان این قدر مکرر درپوش میز تحریر را بازو بسته می‌کند. به یاد آورد توتو - چنان، روز اول، هنگام بازگشت از مدرسه چه قدر هیجان زده بود، او گفته بود: «مدرسه چه قدر شگفت‌انگیز است! میز تحریر من در خانه، کسوهایی دارد که آن‌ها را بیرون می‌کشم، اما روی میز تحریر مدرسه دری هست که می‌توانم آن را بالا ببرم، شبیه یک جعبه است که می‌توانم همه چیز را در آن نگه‌داری کنم، عالی است!!!»

مادر او را تصور کرد که با اشتیاق، درپوش میز تحریر جدید را باز

می‌کند و می‌بندد، و البته فکر نکرد که این موضوع همه‌ی نافرمانی او باشد. به هر حال زمانی که تازگی این کار تمام شود، شاید دیگر آن را تکرار نکند. اما تنها چیزی که توانست به معلم بگوید این بود: «در این باره با او صحبت خواهم کرد.»

صدای معلم، هنگامی که به صحبت ادامه داد، اوج گرفت: «اگر فقط همین بود اهمیتی نمی‌دادم.» هنگامی که معلم به جلو متمایل شد، مادر خود را عقب کشید: «هنگامی که با میز تحریرش سروصدا نمی‌کند از جایش بلند می‌شود، در تمام طول مدت کلاس!»
مادر تعجب زده پرسید: «بلند می‌شود؟ کجا؟!»
معلم با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «پشت پنجره.»
مادر درحالی که گیج شده بود پرسید: «چرا پشت پنجره می‌ایستد؟!»
معلم تقریباً جیغ زد: «برای این که بتواند ارکسترهای خیابانی را به داخل دعوت کند.»

جان کلام حرف معلم این بود که توتو— چنان بعد از این که یک ساعت تقریباً مداوم درپوش میز تحریرش را به هم می‌کوبید، میزش را ترک می‌کرد و پشت پنجره می‌ایستاد و بیرون را نگاه می‌کرد. بعد درست هنگامی که معلم فکر می‌کرد تا زمانی که ساکت است شاید فقط همان جا بماند، توتو— چنان ناگهان یک گروه موسیقی خیابانی رهگذر که لباس‌های پر زرق و برق پوشیده بودند را صدا می‌زد.

از خوش شانس توتو— چنان و بدشانسی معلم، کلاس در طبقه‌ی هم‌کف و خیابان، در دیدرس قرار داشت، فقط یک پرچین کوتاه، مدرسه و خیابان را از هم جدا می‌کرد. از این رو هرکسی در کلاس می‌توانست به سادگی با عابران خیابان گفت‌وگو کند. هنگامی که توتو— چنان گروهی را صدا می‌زد، نوازندگان دقیقاً پشت پنجره می‌آمدند. به گفته‌ی معلم، سپس توتو— چنان این موضوع را به کلاس اعلام می‌کرد، «آن‌ها این جا

هستند!». همه‌ی بچه‌ها به پشت پنجره هجوم می‌بردند و ارکستر را صدامی زدند.

توتو- چان می‌گفت: «چیزی بنوازید. «و ارکستر کوچک که معمولاً به آرامی از مقابل مدرسه عبور می‌کرد با کلارینت، گانگ^۱ ها، طبل و سامی سن^۲، یک آهنگ هیجان‌انگیز برای بچه‌ها اجرا می‌کردند. در این حالت معلم بیچاره کاری نمی‌توانست بکند، غیر از این که منتظر بماند تا غوغا تمام شود.

بالاخره وقتی موسیقی تمام می‌شد، ارکستر می‌رفت و همه‌ی دانش‌آموزان سر جایشان برمی‌گشتند، غیر از توتو- چان. هنگامی که معلم می‌پرسید: «چرا هنوز پشت پنجره هستی؟» او خیلی جدی پاسخ می‌داد: «شاید یک گروه دیگر بیاید و به هر حال اصلاً درست نیست که گروه‌های دیگر بیایند و ما آن‌ها را نبینیم.»

معلم با هیجان گفت: «می‌توانید مجسم کنید که چگونه این کارها، نظم را برهم می‌زند، این‌طور نیست؟» مادر می‌خواست با او هم‌دردی کند که او دوباره با صدای تیزتری شروع کرد: «و بعد به علاوه...»
مادر با احساس یک شناگر در حال غرق شدن پرسید: «دیگر چه کار کرده است؟!»

معلم فریاد زد: «دیگر چه؟! من اگر می‌توانستم کارهایی را که او می‌کند فقط بشمارم، از شما نمی‌خواستم که او را از این‌جا ببرید.»
معلم کمی خودش را جمع و جور کرد و مستقیماً به مادر نگریست و گفت: «دیروز توتو- چان، طبق معمول، کنار پنجره ایستاده بود و من درحالی که فکر می‌کردم او منتظر یک ارکستر خیابانی است، به درس

۱. gong زنگ

۲. samisen نوعی بانجو ژاپنی

ادامه می‌دادم که او خطاب به کسی گفت: «چه کار داری می‌کنی؟» از جایی که بودم، نمی‌توانستم ببینم با چه کسی صحبت می‌کند و کنجکاو بودم که آن‌جا چه خبر است. سپس او دوباره گفت: «چه کار دارید می‌کنید؟» او به کسی در خیابان اشاره نمی‌کرد، فقط به بالا نگاه و صحبت می‌کرد. من نتوانستم کنجکاوی خودم را کنترل کنم و سعی کردم پاسخ را بشنوم ولی پاسخی نیامد، با این همه دختر شما به این کار ادامه داد، آن‌قدر که من نتوانستم درس بدهم. پس به طرف پنجره رفتم تا ببینم او با چه کسی صحبت می‌کند، هنگامی که سرم را از پنجره بیرون بردم و بالا را نگاه کردم، یک جفت پرستو را دیدم که داشتند بالای پنجره‌ی کلاس لانه می‌ساختند و او با پرستوها صحبت می‌کرد. حالا، من بچه‌ها را درک می‌کنم، نمی‌گویم صحبت کردن با پرستوها بی‌معنی است. اما احساس می‌کنم کاملاً نابه‌جا است که درست وسط کلاس از پرستوها بپرسند که چه کار می‌کنند!»

قبل از این که مادر بتواند دهانش را برای عذرخواهی باز کند، معلم ادامه داد: «در کلاس نقاشی از بچه‌ها خواستم که پرچم ژاپن را بکشند، همه درست کشیدند، اما دختر شما شروع کرد به کشیدن یک پرچم نیروی دریایی - می‌دانید، پرچمی با اشعه - فکر کردم اشکالی ندارد، اما او ناگهان شروع به کشیدن یک حاشیه‌ی ریشه‌دار به دور آن کرد. می‌دانید، یک حاشیه ریشه دار!»

مثل آن‌هایی که در پرچم‌های گروه‌های جوان وجود دارد، احتمالاً در جایی یکی از آن‌ها را دیده است. اما قبل از این که بفهمم چه کار می‌کند، او یک حاشیه‌ی ریشه‌دار زرد رنگ کشیده بود که از کاغذ بیرون رفته روی میز تحریرش ادامه پیدا کرده بود. چون که پرچم او قسمت عمده‌ی کاغذ را گرفته بود و جای کافی برای حاشیه وجود نداشت. او مداد شمعی زردش را برداشت و صدها پاره خط دورتادور پرچمش کشید که



فراتر از کاغذ گسترده شده بود. به طوری که وقتی او کاغذ را برداشت، میز تحریرش به طور وحشتناکی پر از خطوط و علایم زرد شده بود. مهم نیست که چه قدر سخت آن را پاک کردیم. خوشبختانه خطوط فقط در سه طرف کشیده شده بود.»

مادر درحالی که گیج شده بود فوری پرسید: «منظورتان چیست، فقط سه طرف؟!»

معلم با این که خسته به نظر می‌رسید با مهربانی توضیح داد: «او در سمت چپ، یک میله‌ی پرچم کشیده بود، بنابراین فقط حاشیه در سه طرف پرچم بود.»

مادر تا اندازه‌ای احساس آسودگی کرد، «آها، فقط سه طرف!»
معلم، خیلی شمرده، با تأکید بر روی هر کلمه، گفت: «اما بیش‌تر میله‌ی پرچم نیز از کاغذ بیرون رفته بود و اثر آن هنوز همان‌طور روی میز تحریر باقی است.»

سپس معلم برخاست و مثل این که دیگر تمایلی به ادامه‌ی صحبت ندارد، به سردی گفت: «من تنها کسی نیستم که آشفته است، معلم کلاس مجاور هم مشکل دارد.»

مسلماً مادر باید کاری می‌کرد. این وضعیت برای سایر دانش‌آموزان هم مناسب نبود. او باید مدرسه‌ی دیگری پیدا می‌کرد مدرسه‌ای که مسئولانش دختر کوچک او را می‌فهمیدند و به او یاد می‌دادند که چگونه با دیگران به سر ببرد. مدرسه‌ای را که در راه رسیدن به آن بودند، مادر پس از یک جست‌وجوی طولانی یافته بود.

مادر به توتو-چان نگفته بود که اخراج شده است. او دریافته بود که دخترش نمی‌فهمید که آن چه انجام داده، اشتباه است و نمی‌خواست، او دچار هیچ عقده‌ای بشود. پس تصمیم گرفت تا زمانی که توتو-چان بزرگ نشده است، چیزی به او نگوید. همه‌ی آن چه مادر گفت، این بود: «چه قدر دلت می‌خواهد به یک مدرسه‌ی جدید بروی؟ من درباره‌ی یک مدرسه‌ی خوب چیزهایی شنیده‌ام.»

توتو-چان بعد از این که فکر کرد گفت: «باشد، ... اما،...»

مادر فکر کرد: «چه شد؟ آیا او فهمیده که اخراج شده است؟»

اما کمی بعد توتو-چان با شادی پرسید: «فکر می‌کنید گروه‌های

موسیقی خیابانی به مدرسه جدید خواهند آمد؟»

مدرسه‌ی جدید

توتو-چان هنگامی که در ورودی مدرسه جدید را دید، ایستاد. مدرسه‌ی قبلی او دری با ستون‌های عالی داشت که اسم مدرسه با حروف بزرگ روی آن نوشته شده بود، اما در مدرسه‌ی جدید خیلی ساده از دو تیر چوبی کاملاً کوتاه تشکیل شده بود که هنوز شاخ و برگ روی آن بود.

توتو- چان گفت: «این ستون رشد می‌کند، شاید بازهم بزرگ‌تر شود، تا این‌که از تیر تلفن بلندتر شود!»
دو تیر چارچوب، دقیقاً درختانی ریشه‌دار بودند. وقتی نزدیک‌تر رفت، باید سرش را به‌طرفی می‌گرفت تا بتواند اسم مدرسه را بخواند زیرا باد علامت را کج کرده بود.
«مد - ر - سه - تو - مو - ا.»

توتو- چان می‌خواست از مادر بپرسد «توموا» یعنی چه، که مادر چیزی را چنان نگریست که او فکر کرد مادرش باید رؤیا دیده باشد. او چمباتمه زد و از میان بوته‌ها دقیق نگاه کرد تا چشم انداز بهتری پیدا کند، و او نتوانست به چشمانش اعتماد کند.

«مادر، این واقعاً یک قطار است؟ آن‌جا در حیاط مدرسه؟!»

به‌عنوان کلاس درس مدرسه، از شش واگن از کار افتاده‌ی راه‌آهن استفاده شده بود. برای توتو- چان یک رؤیا بود، مدرسه‌ای در قطار!
پنجره‌های واگن‌ها در آفتاب صبحگاهی می‌درخشید. اما چشمان دخترک گلگون‌گونه درحالی‌که از میان بوته زار آن‌ها را خیره می‌نگریست، بیش‌تر می‌درخشید.

«من این مدرسه را دوست دارم!»

لحظه‌ای بعد توتو- چان فریادی از شادی کشید و در حالی‌که به مادرش می‌گفت: «عجله کن، زود باش، بیا به این قطار که هنوز ایستاده است، برسیم.» به سوی «مدرسه‌ی قطار» دوید.

مادر وحشت‌زده به‌دنبال او دوید. مادر زمانی در یک تیم بسکتبال بازی کرده بود، بنابراین از توتو- چان سریع‌تر بود و لباس او را درست

هنگامی که به یک در رسید، گرفت.

«تو هنوز نمی‌توانی بروی تو.» مادر درحالی که از پشت او را گرفته بود، گفت: «واگن‌ها کلاس درس هستند و تو هنوز حتی پذیرفته نشده‌ای. اگر واقعاً می‌خواهی به این قطار برسی، باید با مدیر، خوب و مؤدب باشی. ما حالا می‌رویم تا با او صحبت کنیم و اگر همه چیز خوب پیش برود، تو می‌توانی به این مدرسه بروی، می‌فهمی؟»
توتو- چنان به‌طور وحشتناکی از این که همان موقع به آن قطار نرسیده بود، مایوس شده بود، اما فکر کرد بهتر است، همان‌طور که مادر گفت، رفتار کند.

او گفت: «بسیار خوب، من این مدرسه را دوست دارم.»
مادر دلش می‌خواست به او بگوید مهم نیست که او مدرسه را دوست دارد، بلکه مهم این است که مدیر مدرسه او را دوست داشته باشد. اما فقط به این اکتفا کرد که لباس توتو- چنان را رها کرده، دست او را بگیرد و همراه او به سوی دفتر مدیر مدرسه برود.
همه‌ی واگن‌های قطار آرام بودند، چرا که کلاس‌ها اولین ساعت کار روزانه‌ی خود را شروع کرده بودند، حیاط نه چندان وسیع مدرسه به‌جای دیوار، با درختان محصور شده بود و در آن‌جا تپه‌ی گل‌هایی پر از گل‌های قرمز و زرد وجود داشت.
دفتر مدیر مدرسه درون یک واگن قطار نبود، بلکه در دست راست یک ساختمان یک طبقه که بالای آن یک پلکان نیم دایره شامل هفت پله سنگی بود، روبه‌روی در ورودی قرار داشت.
توتو- چنان دست مادر را رها کرد و بالای پله‌ها دوید، بعد ناگهان چرخید و مادرش را تقریباً وادار کرد به‌سوی او بدود.
مادر درحالی که می‌ترسید توتو- چنان نظرش را نسبت به مدرسه تغییر داده باشد، پرسید: «چه خبر است؟»

توتو- چان درحالی که بالاتر از مادر روی بالاترین پله ایستاده بود با جدیت تمام با او نجوا کرد: «مردی که می‌خواهیم او را ببینیم باید یک رئیس ایستگاه باشد!»

مادر احساس شکیبایی بسیار مطبوعی داشت، صورتش را نزدیک توتو- چان برد و به آهستگی گفت: «چرا؟»

توتو- چان همان‌طور جواب داد: «شما گفتید او مدیر است اما او اگر صاحب همه‌ی این قطارها باشد، حتماً یک مدیر ایستگاه است.»

مادر باید می‌پذیرفت که این برای یک مدرسه غیرعادی است که واگن‌های کهنه‌ی راه‌آهن را به کار بگیرد، اما زمانی برای توضیح دادن نبود. مادر به سادگی گفت: «چرا خودت از او نمی‌پرسی؟ و مثلاً، پدرت؟! او ویولن می‌نوازد و ویولن‌های زیادی دارد اما این باعث نمی‌شود که خانه ما یک فروشگاه ویولن باشد، این‌طور نیست؟»

توتو- چان درحالی که دست مادر را می‌گرفت، حرف او را پذیرفت: «بله، درست است.»

مدیر مدرسه

هنگامی که مادر و توتو- چان وارد شدند، مردی که در دفتر بود از روی صندلی اش برخاست. موهایش در بالا کم پشت بود و چند دندان نداشت، اما رنگ صورتش از سلامت او حکایت می‌کرد. با این که خیلی بلند نبود شانه‌ها و بازوهای محکمی داشت و کت و شلوار تمیز نسبتاً فرسوده‌ای به رنگ مشکی پوشیده بود.

توتو- چان با یک تعظیم شتاب زده، با جرئت از او پرسید: «شما چه هستید یک مدیر مدرسه یا یک رئیس ایستگاه؟!»

مادر شرمسار شد اما قبل از این که فرصت توضیح دادن پیدا کند، او خندید و پاسخ داد: «من مدیر این مدرسه هستم.»

توتو- چان خوشحال شد، «اوه، من خیلی خوشحالم.» ادامه داد: «من می‌خواستم از شما خواهشی بکنم، من دوست دارم به مدرسه‌ی شما بیایم.»

مدیر مدرسه یک صندلی به او تعارف کرد و رو به مادر گفت: «شما می‌توانید به خانه بروید، من می‌خواهم با دخترتان صحبت کنم.»
توتو- چان یک لحظه اضطراب داشت، اما هر جور بود، توانست با آن به خوبی کنار بیاید.

مادر با شجاعت گفت: «خوب، پس من او را با شما تنها می‌گذارم.» و پس از این که بیرون رفت، در را پشت سرش بست.

مدیر مدرسه یک صندلی جلو کشید و روبه‌روی توتو- چان قرار داد و پس از این که هر دو نزدیک هم نشستند، گفت: «حالا همه چیز را درباره‌ی خودت برایم بگو، از هر چیزی که می‌خواهی، صحبت کن.»
«هرچه دوست دارم؟» توتو- چان انتظار داشت مدیر مدرسه از او بپرسد و او پاسخ دهد. هنگامی که مدیر گفت، او می‌تواند درباره‌ی هرچه می‌خواهد صحبت کند، آن قدر خوشحال شد که فوراً شروع کرد، حرف‌های او همه درهم و برهم بود، اما او از هر چیزی که برایش ارزش داشت، صحبت کرد. به مدیر مدرسه گفت: قطاری که با آن آمدند چه قدر تند می‌رفت، چگونه از مسئول جمع‌آوری بلیت خواهش کرده بود، اما او اجازه نداده بود که بلیتش را نگه‌دارد، معلمش در مدرسه‌ی قبلی چه قدر زیبا بود، درباره‌ی لانه‌ی پرستوها، درباره‌ی سگ قهوه‌ای‌شان راکی که چگونه می‌تواند همه جور حقه‌ای بزند، چگونه در مهدکودک می‌توانست، با قیچی که در دهانش بود، قرچ قرچ بکند و معلم گفته بود که او نباید این کار را انجام بدهد، چون ممکن است زبانش را ببرد. اما او به هر حال این کار را انجام می‌داد، چگونه همیشه دماغش را بالا می‌کشید، چون اگر آب دماغش راه می‌افتاد مادرش او را سرزنش می‌کرد، پدرش

چه شناگر خوبی است و چه قدر خوب می‌تواند شیرجه بزند، او گفت و گفت. مدیر مدرسه می‌خندید، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «و بعد؟». توتو- چنان آن قدر خوشحال بود که می‌توانست باز هم حرف بزند، اما بالاخره حرف‌هایش تمام شد و با دهانی بسته درحالی‌که سعی می‌کرد به چیزی فکر کند، نشست.

مدیر مدرسه پرسید: «چیز دیگری نداری که به من بگویی؟»

توتو- چنان فکر کرد، چه قدر شرم‌آور است که دیگر حرفی ندارد. این شانس بسیار عجیبی بود. آیا چیز دیگری نبود که بتواند درباره‌اش حرف بزند؟ درحالی‌که به خودش فشار می‌آورد، تعجب کرد، بعد چیزی به ذهنش رسید.

او می‌توانست درباره‌ی لباسی که آن روز پوشیده بود، صحبت کند. بیش‌تر لباس‌هایش را مادرش می‌دوخت، اما این یکی را خریده بود. او همیشه وقتی تنگ غروب به خانه می‌آمد، لباس‌هایش پاره بود. بعضی از پارگی‌ها خیلی ناجور بود، مادر هرگز نفهمید که چگونه این‌طور می‌شد. حتی لباس‌های زیر سفید کتانی‌اش گاهی ریزریز می‌شد. او توضیح داد که هنگامی‌که از زیر حصارهای باغ‌های دیگران می‌خزید و هنگامی‌که از زیر سیم خاردارهای اطراف زمین‌های خالی نقب می‌زد، لباس‌های زیرش پاره می‌شد. بنابراین امروز صبح هنگامی‌که می‌خواست لباس بپوشد تا به این‌جا بیاید، تمام لباس‌های زیبایی که مادرش دوخته بود پاره شده بود و او مجبور شد لباسی را که مادرش از مغازه خریده بود بپوشد. پارچه‌ی لباسش ژرسه بود و نشانه‌های کوچک قرمز تیره و خاکستری داشت، اما بد نبود. ولی مادر فکر می‌کرد گل‌های قرمزی که روی یقه برودری دوزی شده بود خیلی جالب نبود و توتو- چنان درحالی‌که آن را برای این‌که مدیر بهتر ببیند در دستش گرفته بود گفت: «مادر یقه‌اش را دوست ندارد.»

بعد او نتوانست به چیز بیش تری برای گفتن فکر کند، مهم نبود که چه قدر تلاش کرد. این موضوع او را خیلی ناراحت کرد، اما درست همان موقع، مدیر مدرسه بلند شد و دست بزرگ و گرمش را روی سر او گذاشت و گفت: «خوب، تو شاگرد این مدرسه هستی.»

همه‌ی حرف او همین بود. در آن لحظه توتو-چان احساس کرد که برای اولین بار در عمرش کسی را که واقعاً دوست داشت، ملاقات کرده‌است. ببینید، تا آن موقع هیچ‌کس برای مدتی چنین طولانی به حرف او گوش نکرده بود. و در طول این مدت مدیر مدرسه حتی یک بار خمیازه نکشیده بود. یا بی‌حوصله به‌نظر نرسیده بود، اما فقط به اندازه‌ی خود او هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید.

توتو-چان هنوز یاد نگرفته بود که چگونه وقت را بگوید، فقط به‌نظر می‌رسید که مدت خیلی طولانی‌ای گذشته است. اگر می‌توانست وقت را اندازه بگیرد، متحیر و از مدیر مدرسه حتی خیلی بیش‌تر متشکر می‌شد. زیرا مادر و توتو-چان ساعت هشت به مدرسه رسیدند و هنگامی که او حرف زدنش را تمام کرد و مدیر مدرسه به او گفت که شاگرد آن مدرسه است به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد و گفت: «آه، وقت ناهار است.» پس مدیر مدرسه باید چهار ساعت تمام به توتو-چان گوش کرده باشد.

نه قبلاً و نه بعداً هیچ بزرگسالی به این اندازه به توتو-چان گوش نکرد. و به‌علاوه مادر و معلمش از فکر این که یک کودک هفت ساله به اندازه‌ای که چهار ساعت تمام بدون وقفه صحبت کند حرف داشته است مبهوت می‌شدند.

البته توتو-چان متوجه نشد که اخراج شده است و دیگران سرگشته بودند که چه بکنند. داشتن یک خلق و خوی تابناک طبیعی و کمی فراموشکاری به او سیمای پاکی می‌داد. اما او احساس درونی عمیقی داشت که به‌نظر می‌رسید با بچه‌های دیگر فرق دارد و کمی عجیب

است. به هر حال مدیر مدرسه احساسی از امنیت، صمیمیت و شادی به او القا کرد، او می‌خواست که همیشه با مدیر مدرسه بماند.

این احساس توتو- چان به مدیر مدرسه، سوساکوکوبایاشی^۱، در روز اول بود و خوشبختانه مدیر نیز همین احساس را نسبت به او داشت.

وقت ناهار

مدیر مدرسه توتو- چان را برد تا غذاخوری بچه‌ها را ببیند. او توضیح داد: «ناهار را در قطار نمی‌خوریم، بلکه در سالن اجتماعات می‌خوریم.» سالن اجتماعات در بالای پله‌های سنگی بود که قبلاً توتو- چان از آن بالا رفته بود. هنگامی که به آن جا رسیدند بچه‌ها را دیدند که میزها و صندلی‌ها را پرسروصدا حرکت می‌دادند تا آن‌ها را به شکل دایره بچینند. آن‌ها در گوشه‌ای به تماشا ایستادند، توتو- چان ژاکت مدیر مدرسه را کشید و پرسید: «بقیه بچه‌ها کجا هستند؟»

مدیر مدرسه پاسخ داد: «همه این جا هستند.»

«همه این جا هستند؟!» توتو- چان نمی‌توانست باور کند، فقط شاگردان کلاس اول مدرسه‌ی قبلی او به این تعداد بودند. «منظور شما این است که فقط حدود پنجاه نفر در این مدرسه درس می‌خوانند؟»

مدیر مدرسه گفت: «همه‌اش همین است.»

توتو- چان اندیشید همه چیز این مدرسه با مدرسه‌ی قبلی متفاوت است.

وقتی همه نشستند، مدیر مدرسه از شاگردان پرسید که آیا همه‌ی آن‌ها چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها آورده‌اند.

بچه‌ها درحالی که ظرف‌های غذای مختلفشان را باز می‌کردند، با هم فریاد زدند: «بله!»

مدیر مدرسه گفت: «بگذارید ببینم چه دارید.» درحالی که دور و بر دایره میزها قدم می‌زد و هنگامی که بچه‌ها با خوشی جیغ می‌کشیدند، داخل ظرف‌های غذا را نگاه می‌کرد.

توتو- چان فکر کرد: «چه قدر بامزه، من متحیرم که منظور او از «چیزی از اقیانوس‌ها و چیزی از تپه‌ها» چیست!» این مدرسه متفاوت و بامزه بود. او هرگز فکر نمی‌کرد غذا خوردن در مدرسه این‌قدر جالب و بامزه باشد. فکر این‌که فردا پشت یکی از این میزها خواهد نشست درحالی‌که غذایش را شامل «چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها» به مدیر مدرسه نشان می‌دهد چنان او را خوشحال کرد که می‌خواست از شادی پرواز کند.

هم‌چنان‌که مدیر مدرسه ظرف‌های غذا را بررسی می‌کرد، نور نرم ظهرگاهی، شانه‌هایش را شست‌وشو می‌داد.

توتو- چان مدرسه را شروع می‌کند

بعد از این‌که مدیر مدرسه گفت: «حالا تو شاگرد این مدرسه هستی.» توتو- چان به‌سختی می‌توانست تا رسیدن روز بعد صبر کند. هرگز برای رسیدن یک روز این‌قدر منتظر نشده بود. مادر صبح‌ها برای بیرون کشیدن توتو- چان از رختخواب، معمولاً مشکل داشت. اما آن روز صبح او قبل از هرکس دیگری بیدار شده بود و لباس پوشیده با کیف مدرسه بر پشتش منتظر بود.

راکی، سگ گرگی نگهبان - رفتار غیرعادی توتو - چان را با تردید زیر نظر گرفت. اما بعد از یک کش و قوس حسابی، در انتظار رخ دادن چیزی، نزدیک توتو - چان قرار گرفت.

مادر کارهای زیادی داشت که انجام بدهد. او درحالی‌که صبحانه‌ی توتو- چان را می‌داد، با فعالیت زیاد یک ظرف غذا شامل «چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها» فراهم کرد. هم‌چنین بلیت قطار او را درون یک پوشش پلاستیکی قرار داد و با یک بند به گردنش آویخت تا گم نشود.

پدر که موهایش کاملاً پریشان بود، گفت: «دختر خوبی باش.»
توتو- چان درحالی‌که کفش‌هایش را می‌پوشید گفت: «البته.» در جلویی خانه را باز کرد، سپس برگشت، مؤدبانه تعظیم کرد و گفت: «خداحافظ همگی.»

مادر هنگامی‌که دید توتو- چان از در بیرون رفت اشک در چشمانش حلقه زد. به‌سختی می‌شد باور کرد که این دختر کوچک سرزنده که این‌چنین مطیع و شاد عازم مدرسه است، به تازگی از مدرسه اخراج شده است. او با شور و التهاب دعا کرد که این بار همه چیز خوب پیش برود. یک لحظه بعد، مادر از این‌که دید توتو- چان بلیت قطار را درآورد و به گردن راکی آویخت از جا پرید «اوه، عزیزم...» اما تصمیم گرفت که چیزی نگوید و صبرکند و ببیند چه می‌شود.

توتو- چان بعد از این‌که بلیت را به گردن راکی آویخت، چمباتمه زد و به او گفت: «دیدی؟ اصلاً به تو نمی‌آید.» بند خیلی بلند بود و بلیت روی زمین کشیده می‌شد.

«می‌فهمی؟ این بلیت من است نه تو. تو نمی‌توانی سوار قطار شوی. به‌هرحال من از مدیر مدرسه خواهش خواهم کرد و هم‌چنین از آن‌مرد مسئول ایستگاه، شاید آن‌ها به تو هم اجازه بدهند که به مدرسه بیایی.»

راکی ابتدا با گوش‌های تیز و توجه بسیار گوش کرد، اما بعد از این‌که چند لیس به بلیت زد خمیازه‌ای کشید. توتو- چان ادامه داد: «قطار کلاس حرکت نمی‌کند. بنابراین من فکر نمی‌کنم که برای سوارشدن به آن یکی

به بلیت احتیاج داشته باشی. اما امروز تو باید فقط در خانه منتظر من بمانی.»

راکی همیشه عادت داشت با توتو-چان تا مدرسه‌ی قبلی قدم بزند و بعد به خانه برگردد. طبیعتاً امروز هم انتظار داشت که چنین باشد. توتو-چان بلیت و بند را از گردن راکی درآورد و با دقت به گردن خودش آویخت. یک‌بار دیگر هم با پدر و مادر خداحافظی کرد: «خداحافظ!» بعد بدون این‌که به پشت سر نگاهی بیندازد درحالی‌که کیفش به پشتش ضربه می‌زد، دوید. راکی هم با خوشحالی جلو او جست و خیز می‌کرد.

راه تا ایستگاه تقریباً شبیه مدرسه‌ی قبلی بود، بنابراین توتو-چان از سگ‌ها و گربه‌هایی که می‌شناخت، مثل بچه‌های کلاس قبلی‌اش گذشت. توتو-چان فکر کرد، آیا باید بلیتش را به آن‌ها نشان داده آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهد. اما او نمی‌خواست دیر برسد، بنابراین تصمیم گرفت آن روز این کار را نکند و برای رفتن به مدرسه عجله کرد.

هنگامی که توتو-چان به جای این‌که مثل همیشه به راست پیچد به چپ پیچید، راکی بیچاره ایستاد و با نگرانی به اطراف نگاه کرد. توتو-چان قبلاً به خروجی بلیت رسیده بود، اما به سوی راکی که گیج ایستاده بود، بازگشت.

«من دیگر به مدرسه‌ی قبلی نمی‌روم. حالا به یک مدرسه‌ی دیگر می‌روم.»

توتو-چان صورتش را مقابل صورت راکی گرفت. گوش‌هایش مثل همیشه بدبو بود، اما برای توتو-چان بوی خوبی داشت! «خداحافظ.» توتو-چان بلیتش را به مسئول ایستگاه نشان داد و شروع به بالا رفتن از پله‌های سرایشب ایستگاه کرد. راکی به نرمی زوزه کشید و تا هنگامی که توتو-چان از نظر دور شد او را نگریست.

کلاس درس در قطار

هنگامی که توتو- چان به در واگنی رسید که به گفته‌ی مدیر مدرسه، کلاس او بود، هنوز هیچ‌کس نرسیده بود. کلاس او یک واگن قدیمی بود، از آن‌هایی که یک دستگیره از بیرون روی درش داشت. باید دستگیره را با دودست می‌گرفتی و در را به راست می‌لغزاندی. هنگامی که توتو- چان داخل واگن را دزدکی نگاه کرد، قلبش از هیجان به تندی می‌تپید.

«او.ه.»

درس خواندن در این‌جا مثل رفتن به یک سفر دائمی بود. بالای پنجره‌های آن هنوز طبقه‌های مخصوص گذاشتن ااثیه وجود داشت. تنها تفاوت این بود که در جلو واگن یک تخته سیاه قرار گرفته بود و جای نیمکت‌های دراز را میز و صندلی گرفته بود که همه رو به جلو قرار داشت. همه چیز، غیر از دستگیره‌ها برای مسافران ایستاده، مثل گذشته، سر جای خود باقی بود. توتو- چان داخل شد و سر جای یک نفر نشست. صندلی‌های چوبی شبیه صندلی‌های مدرسه‌ی قبلی، اما خیلی راحت بود، طوری که او می‌توانست تمام روز روی آن بنشیند. توتو- چان آن‌قدر خوشحال بود و این مدرسه را دوست داشت که عزم کرد هر روز به مدرسه بیاید و هرگز غیبت نکند.

توتو- چان از پنجره به بیرون نگاه کرد، می‌دانست که قطار ساکن است اما به نظر می‌رسید که در حال حرکت است. آیا به دلیل این نبود که گل‌ها و درختان مدرسه به آرامی در نسیم، این سو و آن سو می‌رفتند؟ او بالاخره با صدای بلند گفت: «من خیلی خوشحالم!» سپس صورتش را به پنجره فشار داد و یک ترانه ساخت، همان‌گونه که هر وقت خوشحال بود، این کار را می‌کرد.

«من آن قدر خوشحالم،
آن قدر خوشحالم من!
چرا خوشحالم؟
زیرا...»

درست در همین لحظه یک نفر وارد شد، یک دختر بود. او دفتر و جامدادی‌اش را از کیفش بیرون آورد و روی میز تحریرش گذاشت، بعد روی نوک پنجه بلند شد و کیف را روی طبقه گذاشت. جای کفشش^۱ را نیز همان بالا گذاشت. توتو- چان آوازخواندن را قطع کرد و همان کارها را تکرار کرد. بعد یک پسر وارد شد، جلو در ایستاد و کیفش را به طرف طبقه‌ی بالای پنجره پرتاب کرد، مثل این که بسکتبال بازی می‌کند، کیف کمانه کرد و روی زمین افتاد. پسر درحالی که پرتاب کیف را از همان جا تکرار می‌کرد، گفت: «شوت بد!» این بار موفق شد، فریاد زد «شوت خوب!» درحالی که با «نه، شوت بد» دنبال شد. سپس چهار دست و پا از میز تحریر بالا رفت و کیفش را باز کرد تا دفتر و جامدادی‌اش را درآورد. شکست او در انجام این کار برای اولین بار، ظاهراً یک خطا به حساب می‌آمد.

مجموعاً نه نفر دانش‌آموز در این واگن بودند، آن‌ها کلاس اول را در مدرسه‌ی «توموا» آموزش می‌دیدند. همه‌ی آن‌ها با هم در یک قطار سفر می‌کردند.

۱. منظور از جای کفش کیسه یا کیف کوچکی است که در اماکن عمومی کفش‌های بیرون را در آن می‌گذارند. در ژاپن در بعضی از اماکن عمومی کفش بیرون را در می‌آورند و کفش مخصوص یا دمپایی می‌پوشند.

درس‌ها در «توموا»

مدرسه رفتن در یک واگن قطار به اندازه‌ی کافی غیرعادی به نظر می‌رسید، اما ترتیب نشستن نیز غیرعادی بود. در مدرسه‌ی قبل هر دانش‌آموز یک میز تحریر مشخص داشت، اما این‌جا آن‌ها اجازه داشتند هر زمانی هر جا که مایل بودند، بنشینند.

بعد از مدتی فکر کردن و اطراف را برانداز کردن، توتو- چان تصمیم گرفت نزدیک دختری که صبح بعد از او آمده بود، بنشیند. زیرا او یک لباس پیش‌بنددار که یک خرگوش دراز روی آن بود، پوشیده بود. در این مدرسه از همه چیز غیرعادی‌تر، خود درس‌ها بود.

مدارس به‌طور عادی برای هر ساعت درسی یک برنامه‌ی خاص دارند، مثلاً زنگ اول زبان ژاپنی، زنگ دوم ریاضیات و... که در هر زنگ فقط همان درس خوانده می‌شود. اما این‌جا کاملاً متفاوت بود. در ابتدای زنگ اول، معلم فهرستی از مشکلات، پرسش‌ها و موضوعاتی که در آن روز باید مطالعه می‌شدند تهیه کرد. بعد گفت: «حالا با هر کدام از این موضوع‌ها که می‌خواهید شروع کنید.» بنابراین فرقی نمی‌کرد که با زبان ژاپنی یا ریاضیات یا هر چیز دیگری شروع کنی. کسی که انشا دوست داشت باید چیزی می‌نوشت. درحالی‌که پشت سر شما کسی که فیزیک دوست داشت باید روی چراغ الکلی درون یک ظرف چیزی را می‌جوشاند، بنابراین احتمال داشت که در هر کلاس یک انفجار کوچک رخ بدهد.

این روش تدریس به معلم‌ها امکان می‌داد هم‌زمان با رفتن بچه‌ها به کلاس بالاتر، به موازات شناختن طرز فکر و شخصیت بچه‌ها، آن‌چه را که به آن علاقه‌مند بودند بیابند. این یک روش ایده آل برای معلم‌ها بود که دانش‌آموزانشان را واقعاً بشناسند.

برای دانش‌آموزان نیز همین‌طور بود. آن‌ها دوست داشتند که بتوانند درس را با موضوع مورد علاقه‌ی خودشان شروع کنند. این حقیقت که آن‌ها تمام روز مجبور بودند خودشان را با موضوعاتی که دوست نداشتند تطبیق بدهند این نتیجه را داشت که نمی‌توانستند آن‌ها را یک جوری سازمان بدهند بنابراین درس خواندن، بیش‌تر مستقل از دیگران بود و دانش‌آموزان آزاد بودند هر زمان که لازم بود با معلم مشورت کنند. اگر آن‌ها می‌خواستند، معلم پیش آن‌ها می‌آمد و هر مشکلی را توضیح می‌داد تا کاملاً بفهمند. بعد به شاگردان تمرینات بیش‌تری می‌داد تا به تنهایی روی آن‌ها کار کنند. این روش، درس خواندن به معنای واقعی کلمه بود و هنگامی که معلم صحبت می‌کرد و توضیح می‌داد دانش‌آموزی نبود که با بی‌توجهی فقط بنشیند.

دانش‌آموزان کلاس اول کاملاً به مرحله‌ی درس خواندن مستقل نرسیده بودند. اما حتی آن‌ها هم اجازه داشتند تا با هر موضوعی که می‌خواستند شروع کنند. یکی حروف الفبا را می‌نوشت، یکی نقاشی می‌کرد، یکی کتاب می‌خواند و حتی یک نفر ورزش سوئدی می‌کرد. دختر کنار توتو- چان قبلاً همه‌ی حروف الفبا را یاد گرفته بود و داشت آن‌ها را توی دفترش می‌نوشت. توتو- چان آن‌قدر با این مسائل ناآشنا بود که کمی عصبی بود و تردید داشت که چه کار بکند.

درست در همین لحظه پسری که پشت سر او نشسته بود، برخاست و با دفترش، ظاهراً برای مشورت با معلم، به سوی تخته سیاه رفت. معلم پشت یک میز، کنار تخته سیاه نشسته بود و چیزی را برای دانش‌آموز دیگری، توضیح می‌داد. توتو- چان از نگاه کردن به اطراف کلاس دست برداشت و هم‌چنان که چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشته بود چشمانش به آن پسر خیره شده بود. او پایش را روی زمین می‌کشید و همه‌ی بدنش به‌طور وحشتناکی به این‌سو و آن‌سو تاب‌می‌خورد.

توتو- چنان ابتدا فکر کرد که شاید او عمداً این کار را می‌کند، اما خیلی زود تشخیص داد که او نمی‌تواند جور دیگری راه برود.

توتو- چنان هم‌چنان به او نگاه می‌کرد تا او به جای خودش برگشت، چشمانشان با هم تلاقی کرد. پسر لبخند زد، توتو- چنان با عجله به لبخند او پاسخ داد. هنگامی که آن پسر پشت سر او سرجایش نشست - نشستن او بیش‌تر از بقیه‌ی بچه‌ها طول کشید - توتو- چنان برگشت و پرسید: «چرا این‌طور راه می‌روی؟»

پسر به آرامی با صدایی ملایم که باهوش به‌نظر می‌رسید پاسخ داد: «من دچار فلج اطفال شده‌ام.»

توتو- چنان تکرار کرد: «فلج اطفال؟» او قبلاً هرگز چیزی درباره‌ی آن نشینده بود.

او زمزمه کرد: «بله، فلج اطفال. نه فقط پاهایم که دستم نیز مبتلا است.» دستش را بیرون آورد، توتو- چنان به دست چپ او نگاه کرد، انگشتان بلندش خم شده بود و به‌نظر می‌رسید که درهم فرو رفته‌اند.

توتو- چنان با دلواپسی پرسید: «نمی‌شود کاری کرد؟» او جواب نداد و توتو- چنان با شرمندگی آرزو می‌کرد که ای کاش سؤال نکرده بود. اما پسر به روشنی گفت: «اسم من یاسوآکی یاماموتو^۱ است، اسم تو چیست؟»

توتو- چنان از این‌که شنید او با صدایی این‌چنین بشاش صحبت می‌کند آن‌قدر خوشحال شد که با صدای بلند پاسخ داد: «من توتو- چنان هستم.» این گونه بود که توتو- چنان و یاسوآکی یاماموتو با هم دوست شدند.

خورشید داخل قطار را کاملاً گرم کرده بود، یک نفر پنجره را باز

کرد. نسیم تازه بهاری^۱ به درون واگن وزید و موهای بچه‌ها را بدون هیچ مانع محافظتی به نوسان درآورد. به این ترتیب اولین روز توتو- چان در «توموا» آغاز شد.

غذای دریایی و غذای زمینی

حالا زمان «چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها» بود، وقت ناهار که توتو- چان آن قدر مشتاقانه انتظارش را می‌کشید. مدیر مدرسه این عبارت را برای بیان ضرورت توازن و تنوع در مواد غذایی که همراه برنج در یک وعده‌ی غذا صرف می‌شد ساخته بود. به جای کلام معمول «فرزندان خود را عادت دهید که همه چیز بخورند» و یا «لطفاً دقت کنید که آن‌ها یک ناهار مغذی متوازن بیاورند»، مدیر از والدین خواسته بود تا در ظرف غذای بچه‌های‌شان «چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها» بگذارند.

«چیزی از اقیانوس» یعنی غذای دریایی - چیزهایی مثل ماهی، خرچنگ یا چیزهایی از این قبیل (پخته شده در سس سویا و ساکه‌ی^۲ شیرین) و «چیزی از تپه‌ها» یعنی غذای زمینی - مثل سبزیجات، غذاهای گوشتی و...

مادر خیلی از این عبارت تحت تأثیر قرار گرفت و فکر کرد، معدودی از مدیران قادر هستند که چنین قواعد مهمی را آن قدر ساده بیان کنند. کاملاً عجیب، انتخاب کردن از فقط دو گروه، آماده کردن غذا را ساده‌تر می‌کند. و به‌علاوه مدیر مدرسه تصریح کرد که مادران نباید فکر کنند که آماده کردن غذا خیلی سخت است یا خیلی برای تهیه آن به

۱. سال تحصیلی در ژاپن از فروردین آغاز می‌شود.

۲. sake عرقی است که از برنج می‌گیرند و در پخت و پز هم کاربرد دارد

دردسر بیفتند. غذای زمینی می‌توانست فقط برگ بابا آدم^۱ تند یا یک املت و غذای دریایی می‌توانست بنیتوی^۲ خشک که فقط ورقه شده است، باشد. یا باز هم ساده‌تر، می‌توانستید جلبک دریایی خشک شده برای «اقیانوس» و یک آلوترشی برای «تپه‌ها» داشته باشید.

درست مثل روز گذشته، هنگامی که توتو-چان با رشک نگاه‌می‌کرد، مدیر مدرسه آمد، همه ظرف‌های غذا را نگرست. او درحالی‌که هریک را کنترل می‌کرد می‌پرسید: «آیا چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها را داری؟» کشف کردن این‌که هر کس چه چیزی از اقیانوس و چه چیزی از تپه‌ها آورده بود، خیلی هیجان‌انگیز بود.

گاهی اوقات مادری خیلی مشغول بود و بچه‌اش فقط چیزی از تپه‌ها یا چیزی از اقیانوس داشت، اما مهم نبود. همان‌طور که مدیر مدرسه دور بازرسی‌اش را می‌زد همسرش با پیش‌بند سفید آشپزی و یک تابه در هر دست او را دنبال می‌کرد. اگر مدیر جلوی دانش‌آموزی می‌ایستاد و می‌گفت: «اقیانوس» دو عدد رولت ماهی پخته از تابه‌ی اقیانوس به او می‌داد و اگر مدیر می‌گفت: «تپه» چند تکه سیب زمینی جوشیده در سس سویا از تابه‌ی «تپه» به او می‌داد.

هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که بگوید: «من رولت ماهی دوست ندارم.» یا این‌که فکر کند چه ناهار خوشمزه‌ی چنین و چنانی دارد یا همیشه چه ناهار بدمزه و نامطبوعی می‌آورد. تنها نگرانی بچه‌ها این بود که از دو نوع غذا - اقیانوس و تپه‌ها - رضایت داشته باشند و اگر چنین می‌شد شادی آن‌ها کامل بود و همه روحیه‌ی خوبی داشتند.

۱. نوعی گیاه که خاصیت دارویی نیز دارد.

۲. یک نوع ماهی که در حدود سه پا طول دارد و در دریا‌های مناطق حاره یافت می‌شود و دارای پوست کبود با خطوط مورب سیاه می‌باشد.



با شروع شناخت از «چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها» توتو-چان تردید داشت که آیا ناهاری که مادرش آن روز صبح آن قدر با عجله آماده کرده بود پاسخ‌گوی این عبارت بود یا نه. اما هنگامی که ظرف غذایش را باز کرد چنان ناهار عالی‌ای در آن یافت که تنها توانست جلو فریاد خود را بگیرد، این بود که گفت: «اوه، خیلی خوب!»

ناهار توتو-چان شامل تخم مرغ هم‌زده‌ی زرد درخشان، نخود فرنگی، دنبوی^۱ قهوه‌ای و تخم صورتی ورقه شده ماهی روغن بود، ظرف غذای او مانند یک باغ گل پر از رنگ بود.

مدیر مدرسه گفت: «چه قدر زیبا!»

توتو-چان هیجان زده شد و گفت: «مادر آشپز خیلی خوبی است.»

مدیر مدرسه گفت: «همین‌طور است!» بعد به دنبو اشاره کرد: «بسیار خوب این چیست؟ از اقیانوس است یا تپه؟»
توتو-چان به آن نگاه کرد و درحالی‌که از خودش می‌پرسید که کدام درست است، به رنگ زمین بود پس شاید از تپه‌ها بود اما نمی‌توانست مطمئن باشد، گفت: «من نمی‌دانم.»

مدیر مدرسه از همه پرسید: «دنبو از کجا می‌آید، اقیانوس یا تپه؟»
بچه‌ها بعد از یک مکث، بعد از این‌که درباره‌ی آن فکر کردند بعضی فریاد زدند: «تپه» و بعضی دیگر: «اقیانوس» اما به نظر نمی‌رسید که مطمئن باشند.

مدیر گفت: «بسیار خوب، من به شما می‌گویم، دنبو از اقیانوس است.»

یک پسر چاق پرسید: «چرا؟»

مدیر مدرسه درحالی‌که در وسط دایره‌ی میزها ایستاده بود، توضیح داد: «گوشت ماهی پخته را از استخوان تراشیده به آرامی سرخ می‌کنند، سپس آن را به قطعات نازک خرد کرده، خشک می‌کنند و به آن چاشنی می‌زنند، به این ترتیب دنبو درست می‌شود.»
بچه‌ها تعجب‌زده گفتند «اوه!» سپس یک نفر خواهش کرد که بتوانند دنبوی توتو-چان را ببینند.

مدیر گفت: «مطمئناً!» و همه‌ی مدرسه جمع شدند تا دنبوی توتو-چان را ببینند. بعضی از بچه‌ها باید می‌دانستند دنبو چیست، اما علاقه‌ی همه برانگیخته شده بود. مثل آن‌هایی که می‌خواستند ببینند آیا دنبوی توتو-چان با نوعی که آن‌ها در خانه داشتند تفاوتی دارد یا نه. بنابراین بچه‌های زیادی دنبوی توتو-چان را بو می‌کشیدند. طوری که او می‌ترسید مبادا تکه‌های آن بریزد.

توتو-چان آن روز هنگام نهار اول، کمی عصبی بود، اما برایش

لذت بخش بود. شگفتی شناختن غذای دریایی و غذای زمینی جذاب بود و او یاد گرفت که دنبو از ماهی دست شده بود و مادر به یاد داشت که چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها بگذارد. او با خرسندی فکر کرد بنابراین همه چیز به جا بود.

و چیز دیگری که توتو-چان را خوشحال کرد این بود که هنگام خوردن غذایی که مادر درست کرده بود، آن را خوشمزه یافت.

«خوب بجوید!»

به‌طور معمول هر فردی غذا را با «ایتاداکیماسو»^۱ شروع می‌کند، اما چیز دیگری که در مدرسه‌ی «توموا» متفاوت بود، این بود که قبل از هر کار همه یک آواز می‌خواندند. مدیر مدرسه یک موسیقیدان بود و یک آهنگ مخصوص برای خواندن قبل از ناهار ساخته بود. در واقع او فقط کلماتی را انتخاب کرده بود و طبق ضرب‌آهنگ آواز معروف «رو رو با قایق» تنظیم کرده بود. کلماتی که مدیر مدرسه انتخاب کرده بود، به این ترتیب خوانده می‌شد:

بجو، بجو، بجو خوب

هر چه می‌خوری

بجو آن را، بجو آن را، بجو آن را و بجو آن را

برنج و ماهی و گوشتت را!

بچه‌ها تا زمانی که این آواز را تمام نمی‌کردند «ایتاداکیماسو»

نمی‌گفتند.

کلمات به‌قدری با ضرب‌آهنگ «رو، رو با قایق» هماهنگی داشت که

۱. Itadakimasu ، در ژاپن قبل از خوردن غذا این عبارت را به زبان می‌آورند و معنی آن این است که «با حق شناسی در خوردن غذا شرکت می‌کنم.»

حتی تا سال‌ها بعد خیلی از دانش‌آموزان قاطعانه معتقد بودند که این آهنگ را همیشه باید قبل از غذا بخوانند. شاید مدیر مدرسه این آهنگ را به این دلیل که تعداد زیادی از دندان‌هایش را از دست داده، ساخته بود. اما او همیشه به بچه‌ها می‌گفت که آهسته بخورند و درحالی‌که از گفت‌وگوهای مطلوب لذت می‌برند، وقت زیادی برای غذا خوردن در نظر بگیرند. بنابراین به نظر می‌رسید که او این آهنگ را ساخته بود تا بچه‌ها این مسائل را به ذهن‌شان بسپارند. بعد از این‌که آواز را به بلندترین حد ممکن خواندند، همه‌ی بچه‌ها «ایتاداکیماسو» گفتند و مشغول خوردن «چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها» شدند. برای مدتی سالن اجتماعات ساکت بود.

پیاده‌روی‌های مدرسه

توتو- چان، بعد از نهار، پیش از این‌که به کلاس برگردد با بقیه‌ی بچه‌ها در حیاط مدرسه بازی کرد، جایی که معلم منتظر آن‌ها بود. معلم گفت: «همه‌ی شما امروز صبح خیلی کار کردید، بنابراین می‌خواهید امروز بعدازظهر چه کار کنید؟»

قبل از این‌که توتو- چان در این باره حتی شروع به فکر کردن بکند، همه هم‌صدا فریاد زدند: «پیاده‌روی!»

معلم گفت: «بسیار خوب.» و بچه‌ها به‌طرف در هجوم بردند و به‌سرعت بیرون رفتند. توتو- چان عادت داشت با پدرش و راکی به پیاده‌روی برود، اما هرگز درباره‌ی «پیاده‌روی مدرسه‌ای» چیزی نشنیده بود، متحیر ماند. به‌هرحال او پیاده‌روی را دوست داشت و نمی‌توانست منتظر بماند.

او بعداً فهمید اگر آن‌ها صبح خوب کار می‌کردند و همه‌ی وظایفی را که معلم روی تخته سیاه فهرست می‌کرد انجام می‌دادند بعدازظهر اجازه

داشتند پیاده روی کنند. تفاوتی نمی کرد که کلاس اول باشند یا کلاس ششم.

آن‌ها، همه نه دانش آموز کلاس اول همراه با معلم شان - از در بیرون رفتند و شروع به قدم زدن در حاشیه‌ی یک نهر کردند. هر دو طرف نهر با درختان بزرگ گیلاس پوشیده شده بود که به تازگی غرق در شکوفه^۱ شده بودند. دشت‌هایی از گل‌های خردل زرد رنگ تا آن‌جایی که چشم کار می کرد ادامه داشت. این نهر مدت طولانی است که از بین رفته است و اکنون آپارتمان‌ها و فروشگاه‌ها منطقه را پر کرده‌اند. اما در آن روزها «جی یوگاواکا» عمدتاً دشت و کشتزار بود.

دختری که روی پیش بند لباسش خرگوش داشت، گفت: «ما تا معبد کوهنبوتسو^۲ خواهیم رفت» نام او «ساکو-چان»^۳ بود. ساکو-چان گفت: «دفعه‌ی قبل یک مار، آن‌جا کنار آبگیر دیدیم. یک چاه قدیمی در محوطه‌ی معبد هست که می‌گویند یک‌بار یک ستاره‌ی ثاقب^۴ در آن افتاد.»

بچه‌ها همان‌طور که پیش می‌رفتند درباره‌ی هر چیزی که دوست داشتند حرف می‌زدند. آسمان آبی بود و پروانه‌ها همه‌جا می‌پریدند. بعد از ده دقیقه راه رفتن، معلم ایستاد. او به تعدادی گل زرد رنگ اشاره کرد و گفت: «به این گل‌های خردل نگاه کنید. می‌دانید چرا گل‌ها می‌شکفند؟»

درحالی‌که بچه‌ها کنار جاده زانو می‌زدند و گل‌ها را آزمایش می‌کردند، او درباره‌ی تخمدان‌ها و پرچم‌ها توضیح داد. معلم به آن‌ها

۱. شکوفه‌ی گیلاس سمبل ژاپن است.

2. Kuhnobutsu

3. Sakko-chan

گفت که چگونه پروانه‌ها به شکفتن گل‌ها کمک می‌کنند و در واقع به‌نظر می‌رسید که پروانه‌ها خیلی سخت مشغول کمک بودند.

سپس معلم دوباره به راه افتاد. پس، بچه‌ها هم بررسی گل‌ها را متوقف کردند و بلند شدند. یک نفر گفت: «آن‌ها شبیه هفت تیر^۱ به‌نظر نمی‌رسند، این‌طور نیست؟» توتو- چان هم این‌طور فکر نمی‌کرد، اما مثل بقیه‌ی بچه‌ها مطمئن بود که تخمدان‌ها و پرچم‌ها خیلی مهم هستند.

بعد از این‌که حدود ده دقیقه دیگر راه رفتند یک پارک با درختان انبوه در چشم انداز قرار گرفت که معبدی را که «کوهونبوتسو» نامیده می‌شد، احاطه کرده بود. بچه‌ها تا وارد محوطه شدند در جهات مختلف پراکنده شدند.

ساکو- چان پرسید: «می‌خواهی چاه ستاره‌ی ثاقب را ببینی؟» و توتو-چان طبیعتاً پذیرفت و به دنبال او دوید.

به‌نظر می‌رسید که چاه از سنگ ساخته شده بود و تا سینه‌ی آن‌ها بالا آمده بود. چاه یک در چوبی داشت. آن‌ها در را برداشتند و داخل چاه را کاویدند. آن‌جا کاملاً تاریک بود و توتو- چان توانست چیزی شبیه توده‌ای از بتون یا سنگ را ببیند اما هیچ چیزی که شبیه یک ستاره‌ی چشمک زن باشد دیده نشد. بعد از مدت طولانی خیره شدن به داخل چاه، پرسید: «آیا ستاره را دیده‌ای؟» ساکو- چان سرش را تکان داد: «نه، هرگز.»

توتو- چان تعجب کرده بود که چرا ستاره نمی‌درخشید. بعد از مدتی فکر کردن درباره‌ی آن، گفت: «شاید خواب است.» ساکو- چان چشمان گرد درشتش را بازتر کرد و پرسید: «آیا ستاره‌ها می‌خوابند؟» توتو- چان واقعاً مطمئن نبود، ولی خیلی سریع گفت: «من فکر می‌کنم آن‌ها باید در

۱. این تلقی ناشی از شباهت دو کلمه‌ی pistil به معنی تخمدان و pistol به معنی هفت تیراست.

روز بخوابند و سپس شب بیدار شوند و بدرخشند.»
سپس بچه‌ها دور هم جمع شدند و اطراف حیاط معبد قدم زدند. آن‌ها به شکم برهنه‌ی دو پادشاه «دوا»^۱ که در دو طرف در معبد ایستاده و آن را محافظت می‌کردند خندیدند و به مجسمه‌ی بودا که در سالن نیمه تاریک اصلی قرار داشت با ترس آمیخته با احترام زل زدند. پاهای‌شان را درون جای پای بزرگی، روی یک سنگ گذاشتند که گفته می‌شد به‌وسیله‌ی یک تنگو^۲ - یک جن دماغ دراز - به‌وجود آمده است. درحالی‌که به مردم سوار بر کرجی‌های پارویی سلام می‌کردند. اطراف آنگیر پرسه زدند. آن‌ها برای رضایت قلب‌شان با ریگ‌های سیاه صیقلی اطراف مقبره‌ها^۳ اکر دوکر^۴ بازی می‌کردند همه چیز برای توتو- چان تازه بود و او هر کشفی را با یک فریاد هیجانی گرامی می‌داشت.
هنگامی‌که خورشید شروع به پایین رفتن کرد، معلم گفت: «وقت برگشتن است!» و بچه‌ها در طول مسیر بین شکوفه‌های خردل و درختان گیلاس، به‌طرف مدرسه به راه افتادند.
بعدها، بچه‌ها به‌سختی تشخیص دادند که این پیاده‌روی‌ها - زمان آزادی و بازی برای آن‌ها - در واقع درس‌های ارزشمندی در علوم، تاریخ و زیست‌شناسی بود.
توتو- چان دیگر با همه‌ی بچه‌ها دوست شده بود و احساس می‌کرد آن‌ها را در تمام طول زندگی‌اش می‌شناخته است. او در راه بازگشت به سوی همه‌ی بچه‌ها فریاد زد: «بیایید فردا هم دوباره به پیاده‌روی برویم!»
بچه‌ها نیز جست و خیزکنان، با امیدواری فریاد زدند: «بله، برویم!»

1. Deva
2. Tengu

۳. در ژاپن، در بیش‌تر معابد، گورستان هم وجود دارد.

۴. یک بازی شبیه یک قل دو قل

پروانه‌ها هم چنان با پشتکار به وظیفه‌شان مشغول بودند و آواز پرندگان هوا را پر کرده بود. قلب توتو- چان از خوشی داشت از سینه بیرون می‌پرید.

سرود مدرسه

مدرسه‌ی «توموا» هر روز برای توتو- چان پر از عجایب و چیزهای غافلگیرکننده بود. او آن قدر برای رفتن به مدرسه اشتیاق داشت که به نظرش می‌رسید صبح‌ها هرگز به آن اندازه که باید زود طلوع نمی‌کردند. و وقتی به خانه می‌رسید نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد تا برای پدر و مادر و راکی درباره‌ی آنچه در مدرسه انجام داده بود و جالب بودن همه‌ی چیزهای شگفت‌انگیز صحبت نکند. مادر بالاخره مجبور می‌شد بگوید: «کافی است عزیزم، ساکت باش و عصرانه‌ات را بخور.»

حتی هنگامی که توتو- چان با مدرسه‌ی جدید کاملاً خو گرفته بود باز هم، هر روز یک مثنوی مطلب داشت تا درباره‌ی آن صحبت کند و مادر از این مسئله خوشحال بود.

یک روز توتو- چان، در راه مدرسه در قطار ناگهان به این فکر افتاد که آیا «توموا» یک سرود مدرسه^۱ دارد. چون می‌خواست هرچه زودتر این مسئله را دریابد به سختی می‌توانست تا رسیدن به مدرسه صبر کند. علی‌رغم این که هنوز دو ایستگاه دیگر تا مقصد باقی مانده بود، او آماده‌ی بیرون پریدن از قطار بود. به محض این که قطار به ایستگاه «جی یوگاواکا» رسید، جلو در ایستاد. یک خانم که قبلاً در ایستگاه سوار شده بود، دختر کوچک را کنار در دید و طبیعتاً فکر کرد او می‌خواهد پیاده

۱. در ژاپن تقریباً همه‌ی مراکز آموزشی حتی مهدهای کودک سرود مخصوص به خود دارند.

شود. هنگامی که او بدون حرکت باقی ماند - مثل یک دونده ایستاده بود، همه آماده و «به جای خود» - آن خانم زمزمه کرد: «تعجب می‌کنم، او را چه می‌شود؟»

هنگامی که قطار به ایستگاه رسید توتو - چان در یک از قطار پیاده شد. هنگامی که متصدی جوان - با هوشیاری، یک پا روی سکوی جلو قطار، با یک درنگ مناسب - فریاد می‌زد: «جی یوگااا، جی یوگااا» توتو - چان از در خروجی ناپدید شده بود.

لحظه‌ای که وارد کلاس قطار شد از «تایجی یامانوواچی»^۱ که قبلاً رسیده بود، پرسید: «تای - چان^۲ آیا این مدرسه سرود دارد؟» تا ای - چان که فیزیک دوست داشت بعد از کمی فکر کردن پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم داشته باشد.»

توتو - چان متفکرانه گفت: «اوه، خوب، من فکر می‌کنم باید داشته باشد. ما یک سرود دوست داشتنی در مدرسه‌ی قبلی داشتیم.» و شروع به خواندن سرود با بلندترین حد ممکن کرد:

در آن هنگام که آب‌های آبیگر سنزوکو^۳ عمق است
آموخته‌ی ما از چشم انداز روبه‌رو عمیق است...

توتو - چان فقط برای مدت کوتاهی مدرسه رفته بود. اما علی‌رغم مشکل بودن واژه‌ها، او هیچ مشکلی در به یاد آوردن سرود نداشت. تا ای - چان حیرت زده به نظر می‌رسید. بقیه‌ی دانش‌آموزان هم که تا آن موقع رسیده بودند از کلمات بزرگ و سختی که او به کار می‌برد حیرت زده به نظر می‌رسیدند.

توتو - چان گفت: «بیایید مدیر را وادار کنیم که یک سرود مدرسه بسازد.»

1. Taiji Yamanouchi
2. Tai-chan
3. Senzoku

بقیه پذیرفتند: «بله، بیایید!» و همه آن‌ها به سوی دفتر مدیر به راه افتادند.

مدیر مدرسه بعد از شنیدن سرود مدرسه‌ی قبلی توتو- چان و بعد از توجه به درخواست بچه‌ها گفت: «بسیار خوب، تا فردا صبح یک سرود مدرسه آماده خواهم کرد.»

بچه‌ها یک صدا گفتند: «قول بدهید که این کار را خواهید کرد!» و بیرون رفتند تا به کلاسشان برگردند.

صبح روز بعد در هر کلاس یک اعلامیه بود که از همه می‌خواست در حیاط مدرسه جمع شوند. توتو- چان با بقیه همراه شد، همه هیجان زده بودند.

مدیر مدرسه درحالی‌که یک تخته سیاه به وسط حیاط می‌آورد، گفت: «توجه کنید. این جا یک سرود برای «توموا» مدرسه‌ی شما نوشته می‌شود.» او پنج خط موازی روی تخته سیاه کشید و نت‌های زیر را روی آن نوشت:



سپس هر دو دستش را شبیه یک رهبر ارکستر بالا برد و گفت: «حالا بیاید تمرین کنیم و آن را بخوانیم، همه با هم!». هنگامی‌که مدیر مدرسه ضرب گرفت و خواندن را رهبری کرد، همه‌ی مدرسه، هر پنجاه دانش‌آموز، همراه شدند:

«توموا - توموا - توموا»

توتو- چان پس از یک وقفه‌ی کوتاه پرسید: «همه‌اش همین؟»

مدیر مدرسه با غرور گفت: «بله، همه‌اش همین است.»

توتو- چان با صدایی که به‌طور وحشتناکی مایوس بود، گفت: «چیزی

با کلمات فانتزی بهتر بود، چیزی مثل: هنگامی که آب آبیگر سنزوکو کم عمق است...»

مدیر مدرسه درحالی که سرخ شده بود با لبخند گفت: «این سرود را دوست نداری؟ من فکر می‌کردم که این سرود خیلی خوب است.» هیچ‌کس این سرود را دوست نداشت، خیلی ساده بود. آشکار بود که آن‌ها ترجیح می‌دهند اصلاً سرودی نداشته باشند تا سرودشان این‌قدر ساده باشد.

مدیر مدرسه خیلی متاسف به نظر می‌رسید اما عصبانی نبود و رفت تا سرود را از روی تخته پاک کند. توتو-چان احساس کرد که آن‌ها خیلی بی‌ادب بوده‌اند، اما علی‌رغم همه‌ی این‌ها او چیزی کمی موثرتر در ذهن داشت.

حقیقت این بود که هیچ چیز نمی‌توانست بیش از این عشق مدیر را به بچه‌ها و مدرسه نشان دهد، اما بچه‌ها آن اندازه بزرگ نشده بودند تا این موضوع را تشخیص بدهند. آن‌ها به زودی درخواست یک سرود برای مدرسه را فراموش می‌کردند و مدیر شاید هرگز این ضرورت را حس نمی‌کرد. بنابراین هنگامی که آهنگ از روی تخته سیاه پاک شد، پایان موضوع بود و مدرسه توموا هیچ‌گاه یک سرود مدرسه نمی‌داشت.

«همه‌اش را برگردان!»

توتو-چان هرگز در زندگی‌اش این‌قدر سخت کار نکرده بود. چه روزی بود وقتی که او کیف پول مورد علاقه‌اش را درون دستشویی انداخت. پولی در آن نبود اما او آن‌قدر این کیف پول را دوست داشت که آن را حتی با خودش به دستشویی هم می‌برد. کیف، واقعاً زیبا و از

تافته‌ی قرمز، زرد و سبز بود. چهارگوش و تخت بود و یک سگ تریر^۱ اسکاتلندی نقره کاملاً شبیه یک سنجاق سینه روی برگردان مثلث شکل قفلش داشت.

توتو- چنان یک عادت جدی داشت. از زمانی که کوچک بود هر وقت دستشویی می‌رفت آب می‌ریخت تا دستشویی کاملاً شسته و پاک شود. به همین ترتیب حتی قبل از این‌که به مدرسه برود کلاه‌های متعددی را شامل یک کلاه حصیری و یک کلاه با قیطان سفید گم کرده‌بود. آن روزها دستشویی‌ها سیفون نداشتند، فقط نوعی چاه زیرزمینی بود. بنابراین معمولاً کلاه‌ها روی آب شناور می‌ماندند. مادر همیشه می‌گفت دستشویی را پس از استفاده کاملاً نشوید.

آن روز قبل از شروع کلاس توتو- چنان به دستشویی رفت. هشدار مادرش را فراموش کرد و قبل از این‌که متوجه شود، دستشویی را کاملاً شست. او باید در آن لحظه فراموش کرده باشد که کیف پول در دستش است، زیرا کیف از دستش سر خورد و با یک صدای چلپ درون سوراخ افتاد. هنگامی که کیف در تاریکی ناپدید شد، توتو- چنان فریادی کشید.

اما توتو- چنان از اشک ریختن و دست کشیدن از کیف به عنوان گم شده، خودداری کرد. به اتاق سرایدار رفت و یک ملاقه‌ی چوبی بزرگ دسته بلند که از آن برای آب دادن باغچه استفاده می‌شد، برداشت. دسته تقریباً دو برابر قد او بود اما مانع کار او نشد. او ملاقه در دست آخر مدرسه را گشت و سعی کرد دریچه‌ای را که چاه از طریق آن تخلیه می‌شد پیدا کند. او تصور کرد که این محل باید بیرون دیوار دستشویی باشد. اما بعد از جست‌وجوی بی‌نتیجه، بالاخره او متوجه یک پوشش سیمانی گرد روی سوراخی به بزرگی یک آدم، در حدود یک یارد آن

۱. Scotch terrier یک نوع سگ

طرف تر شد. او پس از این که درپوش را به سختی بلند کرد یک ورودی کشف کرد که بدون تردید همان چیزی بود که دنبالش می گشت. سرش را داخل برد. با شگفتی فریاد زد: «عجب، این جا به بزرگی آبگیر واقع در کوهنوتسو است!»

سپس کارش را شروع کرد او شروع به بیرون آوردن محتویات چاه کرد، ابتدا محل را که کیف پولش را انداخته بود امتحان کرد. اما مخزن عمیق و تاریک و کاملاً دور از دسترس بود. زیرا سه دستشویی جداگانه به آن راه داشت. به علاوه این خطر وجود داشت که اگر سرش را خیلی داخل مخزن بکند خودش را درون مخزن بیندازد. بنابراین تصمیم گرفت که فقط به خالی کردن مخزن ادامه دهد و درحالی که ملاقه اش را روی زمین اطراف سوراخ خالی می کرد امیدوار باشد که موفق شود.

او هر ملاقه را خوب جست و جو می کرد البته برای این که ببیند آیا کیف پولش در آن هست یا نه. او فکر نمی کرد که پیدا کردن کیفش این قدر طول بکشد. اما هیچ نشانی از کیف پول نبود، کجا می توانست باشد؟ زنگ شروع کلاس به صدا در آمد. او فکر کرد چه کار می تواند بکند. اما آن قدر پیش رفته بود که تصمیم گرفت ادامه بدهد. او کارش را با نیروی تازه ادامه داد.

هنگامی که اتفاقاً مدیر مدرسه از آن جا گذشت کاملاً یک پشسته روی زمین وجود داشت. او از توتو- چان پرسید: «چه کار داری می کنی؟»

توتو- چان همان طور که مشغول کارش بود، بدون لحظه ای اتلاف وقت پاسخ داد: «کیف پولم را انداخته ام.»

مدیر گفت: «آها» و رفت. دست هایش طبق عادتی که هنگام گشت زنی داشت، در پشت سرش قلاب شده بود.

زمان می گذشت و توتو- چان هنوز کیفش را پیدا نکرده بود. پشته ی بدبو بیش تر و بیش تر می شد.

مدیر مدرسه بازگشت و پرسید: «آن را پیدا کردی؟»
 توتو- چنان از وسط پشته پاسخ داد: «نه.»
 مدیر نزدیک‌تر آمد و دوستانه گفت: «وقتی کارت تمام شد همه‌ی
 این‌ها را بر می‌گردانی، این‌طور نیست؟»
 سپس دوباره رفت، مثل دفعه‌ی قبل.

توتو- چنان هم‌چنان که کارش را ادامه می‌داد با شادمانی پاسخ داد:
 «بله» ناگهان فکری او را تکان داد. او به پشته نگاه کرد: «هنگامی که تمام
 کردم می‌توانم همه‌ی ماده‌ی جامد را برگردانم اما با آب چه کنم؟»
 قسمت مایع، سریعاً در زمین ناپدید می‌شد. او کار را متوقف کرد و سعی
 کرد تا حساب کند چگونه می‌تواند این قسمت را به مخزن برگرداند زیرا
 او به مدیر قول داده بود که همه را برگرداند. او بالاخره تصمیم گرفت
 کاری که می‌توانست انجام دهد (مقداری از خاک مرطوب را درون
 مخزن بریزد).

پشته تا حالا یک کوه واقعی شده بود و مخزن تقریباً خالی بود. اما
 هنوز هیچ نشانه‌ای از کیف پول نبود شاید به طوقه یا ته آن چسبیده بود.
 اما او اهمیتی نداد، او از تلاشی که کرده بود، راضی بود. بدون تردید
 رضایت توتو- چنان ناشی از جنبه‌ی احترامی بود که مدیر مدرسه با
 سرزنش نکردن و اعتماد کردن، در او به وجود آورده بود. اما این امر
 برای توتو- چنان پیچیده‌تر از آن بود که تشخیص بدهد.

بیش‌تر بزرگسالان با دیدن توتو- چنان در چنین موقعیتی با فریاد زدن
 عکس‌العمل نشان می‌دادند. «چه کار داری می‌کنی؟» یا «بس کن، خطرناک
 است!» یا به گونه‌ی دیگر پیشنهاد کمک می‌دادند. تصور کنید فقط گفتن:
 «پس از این که تمام کردی همه را برمی‌گردانی، این‌طور نیست؟!» مادر
 هنگامی که جریان را از توتو- چنان شنید فکر کرد: «چه مدیر بی‌نظیری!»

پس از این واقعه، توتو- چنان دیگر بعد از استفاده از دستشویی، آن را

کاملاً نمی‌شست. او احساس می‌کرد که مدیر مدرسه کسی بود که می‌توانست کاملاً به او اعتماد کند و او را از همیشه بیش‌تر دوست داشت. او به قولش وفا کرد و همه چیز را به مخزن بازگرداند. بیرون آوردن آن بسیار مشکل بود اما بازگرداندنش خیلی سریع‌تر انجام شد. او هم‌چنین مقداری از خاک مرطوب را نیز برگرداند. سپس زمین را صاف کرد و درپوش را کاملاً سرجایش برگرداند و ملاقه‌ی بزرگ را نیز به اتاق نگهبان برگرداند.

آن شب توتو-چان قبل از این‌که به رختخواب برود درباره‌ی کیف پول زیبایی که در دستشویی انداخته بود، خیلی فکر کرد. او به‌دلیل گم کردن آن ناراحت بود، اما تلاش آن روز آن‌قدر او را خسته کرده بود که طولی نکشید تا سریعاً به خواب رفت.

در این بین صحنه‌ی تلاش او، زمین مرطوب در مهتاب، مثل یک چیز زیبا سوسو می‌زد.

و کیف پول در جایی به آرامی استراحت می‌کرد.

نام توتو-چان

نام واقعی توتو-چان، «تتسوکو»^۱ بود. قبل از به دنیا آمدن او تمام بستگان و دوستان پدرومادرش مطمئن بودند که بچه، پسر خواهد بود. آن‌ها باور کردند، چون این بچه‌ی اول آن‌ها بود. بنابراین تصمیم گرفتند که نام بچه را «تورو»^۲ بگذارند. هنگامی‌که مشخص شد بچه یک دختر است آن‌ها کمی مایوس شدند. اما هر دو آن‌ها واژه‌ی چینی نام «تورو» (که به معنی نفوذ کردن، فاتح شدن، پاک و طنین انداز بودن مثل یک صدا بود) را دوست داشتند. بنابراین آن را به یک نام دخترانه، با استفاده از تلفظ

مطلع چینی آن «تتسو» و اضافه کردن پسوند «کو» که غالباً برای اسامی دختران استفاده می‌شود، تبدیل کردند.

بنابراین همه او را «تتسو کو - چان» («چان» فرم متداول «سان» است که پس از اسم فرد به کار می‌رود) صدا می‌زدند. اما تتسو کو - چان برایش غیرعادی و غریبه بود. هرگاه کسی اسم او را می‌پرسید پاسخ می‌داد توتو - چان، او حتی فکر می‌کرد که چان هم بخشی از نام او است. گاهی اوقات پدر او را «تتسکی»^۱ صدا می‌زد، مثل این‌که او پسر باشد. او می‌گفت «تتسکی! بیا و به من کمک کن تا شته‌ی گل‌های رز را از بین ببریم!» اما غیر از پدر و راکی، بقیه او را توتو - چان صدا می‌زدند و او علی‌رغم این‌که نامش را روی دفترهای مدرسه‌اش «تتسو کو» می‌نوشت اما هنوز خودش را توتو - چان می‌شناخت.

کمدین‌های رادیو

دیروز توتو - چان خیلی پریشان بود. مادر گفته بود: «تو دیگر نباید به کمدین‌های رادیو گوش بدهی.»

هنگامی که توتو - چان یک دختر کوچک بود رادیوها بزرگ و چوبی بودند، آن‌ها خیلی ظریف و زیبا بودند. رادیوی آن‌ها مستطیل و روی آن گرد بود. یک بلندگوی بزرگ در جلو آن قرار داشت که به وسیله‌ی ابریشم صورتی به سبک عربی پوشیده شده بود، دو پیچ تنظیم نیز داشت. توتو - چان حتی قبل از این‌که به مدرسه برود، دوست داشت درحالی که گوشش را به ابریشم صورتی می‌چسباند به کمدین‌های «راکوگو»^۲ گوش بدهد. او فکر می‌کرد لطفه‌های آن‌ها بسیار بسیار خنده

1. Totsky

۲. rakugo تعدادی کمدین در یک محل جمع می‌شوند و در حضور جمع به مسابقه‌ی لطفه‌گویی می‌پردازند.

دار است. مادر تا دیروز، هرگز با لطیفه گوش کردن او مخالفت نکرده بود.

شب گذشته یکی از دوستان پدر در ارکستر، به خانه‌ی آن‌ها آمد و برای تمرین یک قطعه‌ی موسیقی به اتاق نشیمن رفت. مادر گفت: «آقای تسونسادا تاجیبانا^۱ که ویولونسل^۲ می‌نوازد برای تو مقداری موز آورده است.» توتو- چان هیجان زده شد، او از آقای تاجیبانا مؤدبانه تشکر کرد و به جای تشکر خطاب به مادرش فریاد زد: «هی، مادر، خدا لعنتش کند!»^۳

پس از آن، توتو- چان مجبور شد که در خفا، هنگامی که پدر و مادر بیرون بودند برنامه‌ی رادیو را گوش کند. هنگامی که کم‌دین‌های خوب برنامه اجرا می‌کردند او به صدای بلند می‌خندید. اگر بزرگسالان شاهد بودند کاملاً تعجب می‌کردند که چگونه چنین دختر کوچکی این لطیفه‌های سخت را می‌فهمد، اما تردیدی نیست که کودکان یک حس مادرزادی ذهنی دارند. مهم نیست چه قدر کم سال باشند، آن‌ها همیشه هنگامی که چیزی واقعاً خنده‌دار باشد، می‌فهمند.

«یک واگن قطار می‌رسد»

«امشب یک واگن قطار جدید می‌آید. «می‌یو- چان»^۴ هنگام ناهار این موضوع را گفت. او سومین دختر مدیر مدرسه و هم‌کلاسی توتو- چان بود.

قبلاً شش واگن به عنوان کلاس درس در یک صف پشت سر هم

1. Tesunesada Tachibana

2. cello

۳. این مفهوم بد عبارت "Goddom-good" است. منظور توتو- چان مفهوم خوب آن یعنی «خیلی

خوب» یا «عالی» است، اما مادر بد می‌فهمد.

4. Miyo_chan

قرار گرفته بودند، اما یکی دیگر می‌آمد. می‌یو - چان گفت که این واگن به عنوان کتابخانه مورد استفاده قرار می‌گیرد. همه‌ی آن‌ها شدیداً هیجان‌زده بودند.

یک نفر گفت: «من در فکرم که این واگن کدام خطوط را طی خواهد کرد تا به مدرسه برسد.»

این یک موضوع چالشی بود. یک لحظه سکوت برقرار شد.

یکی گفت: «شاید از طریق خط آهن «ایماچی»^۱ بیاید و بعد از این مسیر در آن تقاطع منشعب شود.»



یک نفر دیگر گفت: «سپس باید از ریل خارج شود.»
دیگری گفت: «شاید آن را روی یک گاری بیاورند.»
یک نفر سریعاً اشاره کرد: «گاری به این بزرگی وجود ندارد که بتواند
یک واگن را حمل کند.»
«من فکر می‌کنم نه...»
عقاید مطرح شده، پاسخ می‌گرفت. بچه‌ها تشخیص دادند که یک
گاری یا حتی، کامیون مطمئناً مناسب یک واگن قطار نبود.
توتو-چان بعد از فکر زیاد گفت: «ریل‌ها! می‌دانید شاید آن‌ها چند
ریل به سوی مدرسه بکشند!»
یکی پرسید: «از کجا؟»
توتو-چان درحالی‌که فکر می‌کرد عقیده‌اش چندان عقیده‌ی خوبی
نیست نهایتاً گفت: «کجا؟ از هر جایی که واگن الان آن‌جا است.»
توتو-چان ذهنیتی درباره‌ی این‌که واگن از کجا می‌آمد، نداشت و
به هر حال آن‌ها خانه‌ها و چیزهای دیگر را خراب نمی‌کردند تا قطعات
ریل را مستقیماً به سوی مدرسه بکشند.
بعد از بحث‌های بی‌نتیجه‌ی بسیار درباره‌ی راه‌های مختلف، بچه‌ها
بالاخره تصمیم گرفتند که آن روز بعدازظهر به خانه نروند بلکه بتوانند
رسیدن واگن را ببینند. می‌یو-چان انتخاب شد تا برود و از پدرش، مدیر
مدرسه، اجازه بگیرد تا همه‌ی آن‌ها بتوانند آن شب در مدرسه بمانند.
طولی نکشید که برگشت.
او گفت: «واگن امشب خیلی دیر می‌رسد، بعد از این‌که بقیه‌ی قطارها
از حرکت باز ایستادند. هر کسی که واقعاً می‌خواهد واگن را ببیند ابتدا
باید برای اجازه گرفتن به خانه برود، بعد می‌تواند برگردد، بعد از خوردن
شام و با لباس خواب و پتو.»
بچه‌ها از هر زمان دیگری هیجان زده‌تر بودند: «هی!»

«آیا او گفت پیژامه‌های مان را بیاوریم؟»

«و پتو؟»

آن روز بعد از ظهر هیچ‌کس نتوانست به درس توجه کند. بعد از مدرسه، هم کلاسی‌های توتو- چان مستقیماً به خانه رفتند. با این امید که آن‌قدر خوش شانس باشند تا آن شب هم‌دیگر را با پیژامه و پتو دوباره ببینند.

توتو- چان تا به خانه رسید به مادر گفت: «یک قطار می‌آید، ما نمی‌دانیم چگونه به آن‌جا می‌رسد، پیژامه و پتو، می‌توانم بروم؟»
با این شیوه‌ی توضیح، مادر به کمک ذهنش چه می‌توانست از موقعیت بفهمد؟ مادر توتو- چان از منظور او چیزی نمی‌دانست اما با قضاوت از طریق یک نگاه دقیق به صورت دخترش حدس زد که چیز غیر معمولی در جریان بود.

مادر همه جور پریشانی از توتو- چان پرسید. بالاخره فهمید که این همه هیجان درباره‌ی چه بود و دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. او فکر کرد که توتو- چان باید این اتفاق را می‌دید زیرا چنین موقعیت‌هایی زیاد پیش نمی‌آمد. او حتی فکر کرد که خودش هم دوست داشت ورود واگن را ببیند.

او پیژامه‌ی دخترش و یک پتو آماده کرد و بعد از شام او را به مدرسه برد، حدود ده بچه آن‌جا بودند. تعدادی از آن‌ها دانش‌آموزان بزرگ‌تر بودند که درباره‌ی این موضوع شنیده بودند. دو مادر دیگر نیز همراه فرزندانشان آمده بودند. به نظر می‌رسید که بخواهند بمانند اما بعد از این‌که بچه‌های‌شان را به مدرسه سپردند به خانه برگشتند.

مدیر مدرسه گفت: «هنگامی که واگن بیاید شما را بیدار خواهم کرد.»
و بچه‌ها را هنگامی که در سالن اجتماعات خود را در پتوهای‌شان می‌پيچیدند و دراز می‌کشیدند، مطمئن کرد.

بچه‌ها تصور می‌کردند از فکر این‌که چگونه قطار به آن‌ها می‌رسد نمی‌توانند بخوابند. اما بعد از آن همه هیجان، خسته بودند و خیلی زود خواب آلود شدند. قبل از این‌که بگویند «مطمئن شو و مرا بیدار کن.» بیش‌تر آن‌ها خیلی زود به خواب رفتند.
«این‌جا است! این‌جا است!»

توتو- چان درحالی‌که از همهمه‌ی صداها بیدار شده بود، پرید و به سوی حیاط مدرسه و خارج در دوید. یک واگن قطار در مه صبحگاهی قابل دیدن بود. این مثل یک رؤیا بود، واگنی در طول خیابان می‌آمد بدون این‌که ریل صدایی ایجاد کند.

این واگن از انبار خط «ایماچی» روی یک تریلر بزرگ که با یک تراکتور کشیده می‌شد، می‌آمد. توتو- چان و بقیه چیزهایی یاد گرفتند که قبلاً نمی‌دانستند. این‌که چیزی به نام تراکتور وجود دارد که می‌تواند یک تریلر را بکشد که بسیار بزرگ‌تر از یک گاری است، آن‌ها شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

واگن در طول جاده‌ای که از دل صبح بیرون می‌آمد، سوار بر تریلر آهسته حرکت می‌کرد.

به زودی یک هیاهوی بزرگ به‌وجود آمد. در آن روزها جرتقیل سنگین وجود نداشت، بنابراین پایین آوردن واگن از تریلر و رساندن آن به مقصدش در حیاط مدرسه، یک عملیات فوق‌العاده بود. مردانی که واگن را آورده بودند باید الوارهای بزرگ متعددی را در زیر واگن قرار می‌دادند و به تدریج آن را از روی تریلر به حیاط مدرسه می‌غلتانند.

مدیر گفت: «خوب نگاه کنید، آن‌ها غلتک نامیده می‌شوند، از نیروی غلتاندن استفاده می‌شود تا واگن بزرگ را حرکت دهد.»
بچه‌ها با جدیت نگاه کردند.

«هی - هو، هی - هو» کارگران همان گونه که به‌سختی تلاش می‌کردند، می‌خواندند و به‌نظر می‌رسید که خورشید نیز هم زمان با فریادهای آهنگین آن‌ها طلوع می‌کند.

چرخ‌های این واگن که مردم بسیاری را حمل کرده بود، مثل شش واگن دیگری که قبلاً در مدرسه بودند، درآمده بود. عمر سفر کردن آن به‌سر آمده بود. از این به بعد صدای خنده بچه‌ها را حمل می‌کرد.

پسرها و دخترها هم چنان که آن‌جا در تابش خورشید صبحگاهی با پیژامه‌های‌شان ایستاده بودند آن‌قدر خوشحال بودند که نمی‌توانستند شادی‌شان را نگه‌دارند و از بالا و پایین پریدن و دست دور گردن مدیر مدرسه حلقه کردن و تاب خوردن از بازوان او خودداری کنند.

مدیر مدرسه درحالی‌که در هجوم کنترل نشده‌ی بچه‌ها تلوتلو می‌خورد با خوشحالی لبخند می‌زد، بچه‌ها هم از دیدن شادی او لبخند می‌زدند. هیچ‌یک از آن‌ها هرگز فراموش نکرد که چه‌قدر خوشحال بودند.

کارنامه

توتو- چان، بی‌توجه به اطراف، درحالی‌که کیفش بر پشتش بالا و پایین می‌رفت تمام راه ایستگاه تا خانه را دوید. هر کسی او را می‌دید ممکن بود فکر کند اتفاق بدی افتاده است. او دقیقاً از وقتی پایش را از مدرسه بیرون گذاشت، دویدن را آغاز کرد.

همین که به خانه رسید در جلویی را باز کرد و فریاد زد: «من برگشتم!» و رفت تا راکی را پیدا کند. راکی در ایوان به آرامی روی شکم دراز کشیده بود. توتو- چان چیزی نگفت. روبه‌روی راکی نشست، کیفش را از پشتش پایین گذاشت و یک کارنامه بیرون آورد. این اولین کارنامه‌ی او بود. توتو- چان آن را باز کرد تا راکی بتواند نمره‌هایش را واضح ببیند.

با غرور گفت: «نگاه کن!» الف‌ها، ب‌ها و حروف دیگری روی کارنامه وجود داشت. توتو- چان تا آن موقع نمی‌دانست الف از ب بهتر است یا برعکس، پس برای راکی خیلی سخت‌تر بود تا چیزی بفهمد. اما او می‌خواست اولین کارنامه‌اش را قبل از هر کس دیگری به راکی نشان‌بدهد و مطمئن بود که راکی خوشحال خواهد شد.

راکی هنگامی که کاغذ را در مقابل صورتش دید آن را بو کشید و سپس به توتو- چان خیره شد.

توتو- چان گفت: «تحت تأثیر قرار گرفتی، نه؟ اما این کارنامه پر از کلمات مشکل است بنابراین شاید نتوانی همه‌ی آن را بخوانی.»

راکی سرش را کج کرد، مثل این که می‌خواست یک بار دیگر کارنامه را خوب بررسی کند.

توتو- چان با رضایتمندی گفت: «خوب است. حالا می‌روم و این را به مادر نشان می‌دهم.» و بلند شد.

پس از رفتن توتو- چان، راکی بلند شد و یک نقطه‌ی خنک‌تر برای خودش پیدا کرد، سپس به آرامی دراز کشید و چشمانش را بست. فقط توتو- چان بود که می‌گفت این طرز بستن چشم‌ها یعنی این که او واقعاً دارد به آن کارنامه فکر می‌کند.

تعطیلات تابستانی آغاز می‌شود

در یادداشتی که توتو- چان از طرف مدیر مدرسه به خانه برد و به مادر نشان داد نوشته شده بود:

«فردا به اردو خواهیم رفت. لطفا عصر با پتو و لباس خواب به مدرسه بیایید.» تعطیلات تابستان روز بعد شروع شد.

توتو- چان پرسید: «اردو یعنی چه؟» مادر هم تعجب کرده بود اما پاسخ داد: «آیا به این معنی نیست که در جایی در فضای آزاد چادر

خواهید زد و در آن خواهید خوابید؟ با خوابیدن در چادر می‌توانید ماه و ستاره‌ها را ببینید. در نامه اشاره‌ای به هزینه‌ی سفر نشده است. پس شاید به جایی نزدیک مدرسه می‌روید.»

آن شب توتو- چان بعد از این که به بستر رفت تا مدت طولانی نتوانست بخوابد. فکر رفتن به اردو کمی ترسناک به نظر می‌رسید - یک ماجرای فوق‌العاده - و قلبش خیلی تند می‌زد.

صبح روز بعد تا از خواب بیدار شد شروع به جمع‌آوری وسایلش کرد. اما آن روز عصر درحالی که پتویش روی کوله پشتی حاوی لباس خوابش بود، خداحافظی کرد و به راه افتاد، می‌ترسید و احساس می‌کرد که خیلی کوچک است.

هنگامی که بچه‌ها در مدرسه جمع شدند مدیر مدرسه گفت: «حالا همه به سالن اجتماعات بیایید.» وقتی همه به آن‌جا رفتند، او درحالی که چیزی خشک و آهاردار در دست داشت بالای یک سکوی کوچک رفت. یک چادر سبز در دست او بود. مدیر درحالی که آن را باز می‌کرد گفت: «حالا من به شما نشان می‌دهم که چگونه چادر بزنید، لطفا دقت کنید.»

او به تنهایی، نفس نفس زنان، طناب‌ها را از اطراف کشید و به این ترتیب تیرکها را برپا کرد و در یک چشم برهم زدن، آن جا یک چادر زیبا برپا شده بود.

مدیر مدرسه گفت: «عجله کنید. حالا شما باید چادرها را دورتادور سالن اجتماعات برپا و اردو را شروع کنید.»

مادرمثل هر کس دیگری تصور می‌کرد آن‌ها در فضای آزاد چادر می‌زنند. اما مدیر مدرسه عقیده‌ی دیگری داشت. در سالن اجتماعات حتی اگر باران می‌بارید یا کمی سرد می‌شد، آن‌ها در امان بودند.

بچه‌ها با فریادهای شادی «ما اردو می‌زنیم! ما اردو می‌زنیم!» به

گروه‌هایی تقسیم شدند و بالاخره توانستند با کمک معلم‌ها به تعداد مورد نیاز چادر بزنند. در هر چادر سه نفر می‌توانستند بخوابند. توتو-چان سریعاً لباس خوابش را پوشید و بچه‌ها خیلی زود با خوشحالی از چادری به چادر دیگر می‌خزیدند. دید و بازدید زیاد بود. وقتی همه‌ی بچه‌ها لباس‌های خوابشان را پوشیدند مدیر مدرسه درست در وسط محوطه، جایی که همه بتوانند او را ببینند، نشست و برای آن‌ها از سفرهای خارجی‌اش تعریف کرد.

بعضی از بچه‌ها درحالی که در چادرهایشان دراز کشیده بودند، فقط سرشان پیدا بود، بعضی مرتب نشسته بودند و بعضی دیگر دراز کشیده بودند و سرشان روی پای بچه‌های بزرگ‌تر بود. اما همه‌ی آن‌ها به داستان‌های مدیر مدرسه درباره‌ی کشورهای خارجی که آن‌ها هرگز ندیده بودند و گاهی حتی نشنیده بودند، گوش می‌کردند. داستان‌های او خیلی جذاب بود و آن‌ها احساس می‌کردند انگار بچه‌های آن سوی دریا که درباره‌ی‌شان صحبت می‌شد دوستانشان بودند. و این‌گونه بود که این رویداد ساده - خوابیدن در چادر در سالن اجتماعات - برای بچه‌ها تجربه‌ای ارزشمند و شاد شد که آن‌ها هرگز فراموش نمی‌کردند. مطمئناً مدیر مدرسه می‌دانست که چگونه بچه‌ها را شاد کند.

هنگامی که صحبت مدیر مدرسه پایان یافت و چراغ‌های سالن اجتماعات خاموش شد، همه‌ی بچه‌ها به چادرهایشان رفتند. صدای خنده از گوشه‌ای، نجوا از گوشه‌ای دیگر و جروب‌بحث از چادری دوردست به گوش می‌رسید. به تدریج سکوت حکمفرما شد.

این اردویی بدون ماه و ستاره بود، اما بچه‌ها کاملاً از آن لذت بردند. آن سالن اجتماعات کوچک برای آن‌ها مثل یک اردوگاه واقعی بود و خاطره‌ی آن شب در مهتاب و نور ستارگان غوطه‌ور شد.

ماجرای بزرگ

دو روز بعد از اردو زدن آن‌ها در سالن اجتماعات، بالاخره روز ماجرای بزرگ توتو-چان فرا رسید. آن روز، روز ملاقات او با یاسوآکی-چان بود و این رازی بود که پدر و مادر هر دو آن‌ها از آن بی‌خبر بودند. او یاسوآکی-چان را به درختش دعوت کرده بود. هریک از دانش‌آموزان توموا در حیاط مدرسه درختی داشت که فقط خودش می‌توانست از آن بالا برود. درخت توتو-چان در حاشیه‌ی حیاط مدرسه نزدیک حصار کنار جاده‌ای که به کوهنوتسو می‌رسید، قرار داشت. این یک درخت بزرگ با تنه‌ی صاف و صیقلی بود. اما اگر با مهارت از آن بالا می‌رفتی در ارتفاع حدود دو متری از زمین به محل انشعاب شاخه‌ها می‌رسیدی. این محل مثل یک ننو راحت بود. توتو-چان عادت داشت در زنگ تفریح یا بعد از مدرسه به آن جا برود و بنشیند و به دوردست‌ها خیره شود یا به آسمان یا مردمی که از آن پایین می‌گذشتند، نگاه کند.

بچه‌ها درختانشان را ملک خصوصی خودشان تصور می‌کردند. بنابراین اگر می‌خواستی از درخت فرد دیگری بالا بروی باید خیلی مؤدبانه اجازه می‌گرفتی و می‌گفتی: «معذرت می‌خواهم، می‌توانم داخل شوم؟»

از آن جایی که یاسوآکی-چان به فلج اطفال دچار شده بود هرگز از درختی بالا نرفته بود و نمی‌توانست برای خودش درختی طلب کند. به همین دلیل توتو-چان تصمیم گرفت او را به درخت خودش دعوت کند. آن‌ها این موضوع را مثل یک راز پنهان کردند زیرا فکر می‌کردند اگر دیگران بفهمند، مطمئناً به شدت مخالفت خواهند کرد.

توتو - چان هنگامی که خانه را ترک می‌کرد به مادرش گفت برای

دیدن یاسوآکی- چان به خانه‌ی او در دننچُفو^۱ می‌رود. او داشت دروغ می‌گفت، بنابراین سعی کرد که به مادر نگاه نکند و چشمانش را به بند کفش‌هایش دوخت. اما راکِی او را تا ایستگاه دنبال کرد. بنابراین هنگامی که همراه هم بودند حقیقت را به او گفت. او گفت: «می‌خواهم بگذارم یاسوآکی- چان از درخت من بالا برود!»



وقتی توتو - چان درحالی‌که بلیت قطار دور گردنش تاب می‌خورد به مدرسه رسید، یاسوآکی- چان را کنار باغچه‌های گل کاری شده‌ی حیاط که حالا به دلیل تعطیلات تابستان رها شده بودند منتظر دید. یاسوآکی- چان فقط یک سال از او بزرگ‌تر بود اما همیشه وقتی صحبت

می‌کرد بسیار بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.

ياسوآکی- چان هنگامی که توتو- چان را دید، درحالی که پایش را می‌کشید و بازوانش را برای حفظ تعادل، جلو گرفته بود به طرف او دوید. توتو- چان هنگامی که فکر کرد می‌خواهند یک کار سری انجام دهند به خود لرزید و سبکسرانه خندید. ياسوآکی- چان نیز سبکسرانه خندید.

توتو- چان، ياسوآکی- چان را به سوی درختش راهنمایی کرد و بعد درست همان‌طور که شب قبل فکر کرده بود به اتاق نگاهبان رفت و یک نردبان آورد. آن را به سوی درخت کشید و طوری به تنه درخت تکیه داد که به محل انشعاب شاخه‌ها رسید. سریعاً از درخت بالا رفت، سرنردبان را نگه داشت و فریاد زد: «خوب، سعی کن بالا بیایی!»

پاها و بازوهای ياسوآکی- چان آن‌قدر ضعیف بود که به نظر می‌رسید بدون کمک، نتواند حتی از اولین پله بالا بیاید. پس توتو- چان سریعاً پایین رفت و کوشید تا از پشت ياسوآکی- چان را به بالا هل بدهد، اما توتو- چان آن‌قدر کوچک و باریک بود که تنها می‌توانست از افتادن ياسوآکی- چان جلوگیری کند و نردبان را ثابت نگه دارد. ياسوآکی- چان پایش را از پله‌ی اول نردبان پایین گذارد و کنار آن ایستاد. سرش را تکان داد. توتو- چان برای اولین بار فهمید که این کار مشکل‌تر از آن بود که فکر می‌کرد. چه کار باید می‌کرد؟

خیلی دلش می‌خواست ياسوآکی- چان به بالای درختش بیاید و ياسوآکی- چان نیز خیلی منتظر این موقعیت بود. توتو- چان دوری زد و روبه‌روی او ایستاد. ياسوآکی- چان آن‌قدر ناامید شده بود که او لپش را پر از باد کرد و یک قیافه مضحک به خودش گرفت تا خوشحالش کند.

«صبرکن! یک فکر خوب دارم!»

توتو- چان به طرف انبار نگاهبان دوید و وسایل را یکی پس از دیگری

بیرون کشید تا شاید بتواند چیزی پیدا کند و به او کمک کند. بالاخره یک نردبان دوطرفه پیدا کرد. این نردبان خودش ثابت می‌ایستاد و لازم نبود که آن را نگه دارد.

او نردبان دو طرفه را می‌کشید، از قدرت خود شگفت زده شده بود و خوشحال بود که نردبان تقریباً به محل انشعاب شاخه‌ها می‌رسید. با لحن یک خواهر بزرگ‌تر گفت: «حالا نترس، این نردبان تکان نمی‌خورد.»

یاسوآکی - چان با حالت عصبی به نردبان نگاه کرد. بعد به توتو - چان خیس از عرق نگاه کرد. او نیز شدیداً عرق کرده بود. به درخت نگاه کرد و بعد خیلی مصمم پایش را روی اولین پله گذارد.

هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌دانست چه قدر طول می‌کشید تا یاسوآکی - چان به بالای نردبان برسد. آفتاب داغ تابستان می‌تابید اما آن‌ها هیچ فکری نداشتند غیر از این که یاسوآکی - چان به بالای نردبان برسد. توتو - چان پایین‌تر از او قرار گرفت و هم‌چنان که زیر باسن او را با سرش محکم نگه داشته بود پایش را بالا می‌برد. یاسوآکی - چان با تمام توانش تلاش کرد و بالاخره به بالای نردبان رسید.

«هورا!»

اما از آن‌جا دیگر امیدی نبود. توتو - چان روی محل انشعاب شاخه‌ها پرید اما هرچه تلاش کرد نتوانست یاسوآکی - چان را از بالای نردبان به روی درخت ببرد. یاسوآکی - چان درحالی‌که به نردبان چنگ زده بود به توتو - چان نگاه کرد. توتو - چان ناگهان احساس کرد که می‌خواهد گریه کند. او آن قدر دلش می‌خواست که یاسوآکی - چان را به درختش دعوت کند و همه چیز را به او نشان بدهد که حد نداشت.

اما او گریه نکرد. می‌ترسید که اگر گریه کند یاسوآکی - چان نیز به گریه بیفتد. در عوض دستان او را - با انگشتان درهم پیچیده از فلج

اطفال - در دستانش گرفت و برای مدت طولانی نگه داشت. سپس گفت: «دراز بکش من سعی می‌کنم تو را بکشم.»

اگر یک بزرگسال او را می‌دید درحالی‌که روی محل انشعاب شاخه‌های درخت ایستاده یاسوآکی - چان را که با شکم روی نردبان دراز کشیده است به داخل شاخه‌های درخت می‌کشد جیغ بلندی می‌کشید. این وضعیت، قاعدتاً به‌طور وحشتناکی خطرناک به‌نظر می‌رسید.

اما یاسوآکی - چان کاملاً به توتو - چان اعتماد کرد. توتو - چان نیز زندگی‌اش را به خاطر او به خطر انداخته بود. با دستان لاغرش دستان او را محکم گرفته بود و با تمام توان می‌کشید. گاه‌گاهی یک ابر بزرگ با بخشنندگی، آن‌ها را از آفتاب سوزان محافظت می‌کرد.

در پایانی دور از انتظار، آن دو رودرروی یک‌دیگر روی درخت ایستادند. توتو - چان درحالی‌که موهای به هم ریخته‌اش را مرتب می‌کرد مؤدبانه تعظیم کرد و گفت: «به درخت من خوش آمدی.»

یاسوآکی - چان به تنه‌ی درخت تکیه داد و خجولانه لبخند زد. گفت: «می‌توانم داخل شوم؟» او چشم اندازی را توانست ببیند که هرگز قبل از آن حتی برای یک لحظه ندیده بود. با خوشحالی گفت: «پس به این می‌گویند بالا رفتن از درخت!»

آن‌ها برای مدت طولانی روی درخت درباره‌ی مطالب گوناگونی صحبت کردند. یاسوآکی - چان با تعجب گفت: «خواهرم که در آمریکا است، می‌گوید آن‌ها چیزی دارند که تلویزیون نامیده می‌شود. او می‌گوید هنگامی که تلویزیون به ژاپن بیاید خواهیم توانست در خانه بنشینیم و کشتی سومو^۱ تماشا کنیم، او می‌گوید تلویزیون شبیه یک جعبه است.»

۱. sumo نوعی کشتی مخصوص ژاپن - کشتی‌گیران این ورزش بسیار سنگین بوده و وزن متوسط آن‌ها حدود دویست کیلوگرم است. در این کشتی، کشتی‌گیر باید بتواند حریف را با قدرت بدنی و هل دادن از محدوده‌ی رینگ خارج کرده یا به زمین بیندازد.

توتو- چان هنوز نمی فهمید این موضوع برای یاسوآکی- چان که نمی توانست از خانه خیلی دور شود چه قدر باارزش است که بتواند همه‌ی چیزها را در خانه تماشا کند. او ساده لوحانه از خودش می پرسید چگونه کشتی گیران سومو می توانند در خانه‌ی شما درون یک جعبه بروند. آن‌ها خیلی بزرگ بودند! اما این معذب کننده بود. در آن روزها کسی نمی دانست تلویزیون چیست. یاسوآکی- چان اولین کسی بود که در این باره با توتو- چان صحبت کرد.

جیرجیرک‌ها سروصدا می کردند و دو کودک خیلی خوشحال بودند. برای یاسوآکی- چان این اولین و آخرین بار بود که از درخت بالا رفت.

آزمایش شجاعت

«چه چیزی ترسناک است؟ بوی بد و مزه‌ی خوبی دارد؟»

آن‌ها این معما را خیلی زیاد دوست داشتند حتی اگر جوابش را می دانستند. توتو- چان و دوستانش از این که به یکدیگر بگویند: «از من معمای چه چیزی ترسناک و بدبو است را بپرس!» هرگز خسته نمی شدند.

پاسخ این بود: «شیطانی که در دستشویی یک کلوچه‌ی لوبیا و مربا

می خورد!»

راهی که آزمایش شجاعت توموا به آن ختم می شد نیز یک معمای

خوب می ساخت: «چه چیزی ترسناک است، نیش می زند و شما را

می خندانند؟»

شبی که آن‌ها به اردو رفتند و در سالن اجتماعات چادر زدند، مدیر

۱. در ژاپن از انواع مختلف لوبیا در تهیه‌ی غذا، شیرینی، کلوچه و ترشی استفاده‌های مختلف و متفاوتی می شود.

مدرسه اعلام کرد: «ما یک شب، در معبد کوهبنوتسو آزمایش شجاعت برگزار خواهیم کرد. اگر می‌خواهید روح بشوید دستتان را بالا ببرید.» حدود هفت پسر برای کسب این مقام به رقابت پرداختند. هنگامی که بچه‌ها در عصر روز مقرر در مدرسه جمع شدند پسرهایی که قرار بود روح بشوند لباس مخصوصی را که خودشان درست کرده بودند، آوردند و رفتند تا در حیاط معبد پنهان شوند. هنگام رفتن گفتند: «ما شما را تا حد مرگ می‌ترسانیم!»

حدود سی نفر بچه‌ی باقی مانده به گروه‌های کوچک پنج نفری تقسیم شدند و در فواصل منظم تا کوهبنوتسو قرار گرفتند. قرار بود آن‌ها اطراف حیاط معبد و گورستان قدم بزنند و بعد به مدرسه برگردند. مدیر مدرسه توضیح داد که آن کار، آزمایشی برای سنجش میزان شجاعت آن‌ها بود و اگر کسی می‌خواست قبل از پایان کار برگردد هیچ اشکالی نداشت.

توتو- چنان یک چراغ قوه آورده بود که از مادر قرض گرفته بود. مادر گفته بود: «آن را گم نکن.»

بعضی از پسرها گفتند که روح‌ها را دستگیر خواهند کرد و تور صید پروانه آورده بودند. بعضی از بچه‌ها نیز نوارهای پارچه‌ای آورده بودند تا دخیل ببندند.^۱

هنگامی که مدیر مدرسه توضیح می‌داد که آن‌ها چه باید بکنند هوا تاریک شده بود و گروه‌ها با بازی «سنگ، فیچی، کاغذ» انتخاب و مرتب شدند. گروه اول با هیجان آمیخته با اعتراض از در مدرسه بیرون رفتند. بالاخره نوبت رفتن گروه توتو- چنان شد.

۱. مردم به اشیا مختلفی که در معابد مقدس تلقی می‌شوند دخیل می‌بندند. این اشیا مقدس گاهی حتی شامل درختان روئیده در معبد نیز می‌شوند.

مدیر مدرسه گفت که هیچ روحی قبل از رسیدن به معبد کوهنبتسو ظاهر نمی‌شود. اما بچه‌ها چندان مطمئن نبودند و با حالتی عصبی پیش می‌رفتند تا به در ورودی معبد رسیدند. از آن جا می‌توانستند پادشاهان محافظ دوا را ببینند. علی‌رغم این که ماه بیرون می‌آمد حیاط معبد خیلی تاریک به نظر می‌رسید. آن جا در روز، خوشایند و وسیع بود. اما حالا که بچه‌ها نمی‌دانستند چه زمانی با یکی از روح‌ها روبه‌رو خواهند شد آن قدر ترسیده بودند که به سختی می‌توانستند تحمل کنند. هنگامی که برگ‌های درختی، با وزش نسیم، خش‌خش صدا کرد، کسی جیغ کشید: «ای!» یا هنگامی که پای دیگری یک چیز نرم را لمس کرد، فریاد کشید: «یک روح این جا است!» حتی به نظر می‌رسید دست دوستی که دست دیگری را گرفته بود یک روح باشد. توتو- چان تصمیم گرفت همه‌ی گورستان را طی نکند، آن جا باید منتظر می‌شدند. به‌هرحال او احساس می‌کرد که اکنون همه چیز را درباره‌ی آزمایش‌های شجاعت می‌داند و می‌تواند برگردد. بقیه‌ی اعضای گروه هم هم‌زمان تصمیم مشابهی گرفتند - تنها نبودن اطمینان‌بخش بود - و همه‌ی آن‌ها با آخرین سرعتی که پاهایشان می‌توانست آن‌ها را بکشد، برگشتند.

هنگامی که به مدرسه رسیدند، دریافتند که بقیه‌ی گروه‌ها قبل از آن‌ها برگشته بودند. به نظر می‌رسید که تقریباً همه بیش‌تر از آن ترسیده بودند که به سوی گورستان بروند.

درست همان موقع پسری با دستار سفیدی روی سرش، درحالی که یک معلم او را همراهی می‌کرد گریه‌کنان از در مدرسه داخل شد. او یکی از ارواح بود و در تمام مدت در گورستان مخفی شده بود اما هیچ کس نیامده بود و او بیش‌تر و بیش‌تر ترسیده بود و بالاخره بیرون آمده بود و معلمی که مراقب آن‌ها بود او را پیدا کرده به مدرسه بازگردانده بود. درحالی که همه سعی می‌کردند او را آرام کنند، روح دوم نیز

گریه‌کنان، همراه پسردیگری که او نیز گریه می‌کرد، برگشت. آن روح هم در گورستان مخفی شده و هنگامی که صدای پایی شنیده بود، بیرون پریده سعی کرده بود آن فرد را بترساند. سرهای‌شان به هم خورده بود. هر دو آن‌ها درحالی‌که سرشان درد می‌کرد و خیلی ترسیده بودند به سوی مدرسه دویده بودند. آسایش خاطر بزرگی که بعد از آن‌قدر ترسیدن، در رسیدن به مدرسه حاصل شد، خیلی لذت‌بخش بود. بچه‌ها به سرهای آن‌ها خندیدند. ارواح هم، هم‌زمان گریه می‌کردند و می‌خندیدند. به‌زودی یکی از هم‌کلاسی‌های توتو- چان که نام مستعار او میگیتا^۱ بود، برگشت. او یک کلاه‌بند مخصوص روح که از روزنامه درست شده بود، به سر گذاشته و خشمگین بود، زیرا هیچ‌کس به گورستان نرفته بود. درحالی‌که محل‌گاز مورچه‌ها را روی بازوان و پاهایش را می‌خاراند، گلایه کرد: «من در تمام این مدت آن‌جا منتظر بودم.»

کسی گفت: «روحی که مورچه‌ها او را گاز گرفته‌اند!» و همه دوباره شروع به خندیدن کردند.

آقای مارویاما^۲، معلم کلاس پنجم، گفت: «خُب، بهتر است من بروم و بقیه ارواح را برگردانم.» و به راه افتاد، او ارواح گیجی را که زیر تیرهای برق خیابان ایستاده بودند، یافت و همه را، حتی آن‌هایی را که از شدت ترس به خانه رفته بودند، جمع کرد و به مدرسه برگرداند.

بعد از آن شب دانش‌آموزان مدرسه‌ی توموا دیگر از ارواح نمی‌ترسیدند، زیرا بالاخره حتی خود ارواح هم می‌ترسیدند، این‌طور نیست؟

سالن تمرین

توتو- چان به آرامی قدم می‌زد، راکی هم درحالی که گاه‌گاه به توتو- چان نگاه می‌کرد، به آرامی قدم می‌زد. این فقط یک مفهوم می‌توانست داشته باشد، آن‌ها می‌رفتند تا دزدانه سالن تمرین پدر را تماشا کنند. به‌طور معمول توتو- چان باید با آخرین سرعتی که می‌توانست می‌دوید یا به جست‌وجوی چیزی که انداخته بود این طرف و آن طرف می‌رفت، یا از داخل حیاط دیگران از زیر نرده‌ها و حصارها یکی بعد از دیگری عبور می‌کرد.

سالن تمرین پدر تا خانه‌ی آن‌ها پیاده پنج دقیقه فاصله داشت. او سرپرست یک ارکستر بود و معنی سرپرست ارکستر بودن این بود که او ویلون می‌نواخت. یک بار هنگامی که او به یکی از کنسرت‌های پدر رفته بود از چیزی گیج شده بود، بعد از این که دست زدن مردم تمام شد، رهبر ارکستر به سوی حضار برگشت، از جایگاه خود پایین آمد و با پدر که ویولن نواخته بود دست داد. سپس پدر برخاست و بقیه اعضای ارکستر هم برخاستند.

توتو- چان زمزمه کرد: «چرا آن‌ها دست دادند؟»

مادر توضیح داد: «رهبر ارکستر می‌خواهد از ارکستر برای اجرای خوبشان تشکر کند. بنابراین برای تشکر، به عنوان نماینده ارکستر با پدر دست داد.»

توتو- چان دوست داشت به سالن تمرین برود برعکس مدرسه که غالباً بچه‌ها بودند، در این جا همه بزرگسال بودند و انواع سازها را می‌نواختند. به علاوه آقای روزن اشتاک - رهبر ارکستر- خیلی بامزه ژاپنی حرف می‌زد.

پدر به او گفته بود که ژوزف روزن اشتاک^۱، در اروپا رهبر یک ارکستر بسیار معروف بود، اما مردی به نام هیتلر^۲ شروع به انجام کارهای وحشتناکی کرد، بنابراین آقای روزن اشتاک باید به ژاپن فرار می‌کرد تا به ساختن آهنگ ادامه بدهد. پدر گفت که آقای روزن اشتاک را عمیقاً تحسین می‌کند. توتو- چان وضعیت دنیا را درک نمی‌کرد. اما درست در همان هنگام، هیتلر شروع به شکنجه و آزار یهودیان کرده بود. در غیر این صورت روزن اشتاک هرگز به ژاپن نمی‌آمد و ارکستری را که کساک^۳ یا مادا^۴، موسیقیدان ژاپنی، تأسیس کرده بود شاید هرگز به حدی که در این مدت کوتاه به واسطه تلاش‌های این موسیقیدان جهانی پیشرفت کرده بود، نمی‌رسید. روزن اشتاک همان سطحی از اجرا را از ارکستر می‌خواست که از یک ارکستر درجه یک اروپایی انتظار داشت. به این دلیل بود که روزن اشتاک همیشه در پایان تمرین اشک می‌ریخت.

«من به این شدت تلاش می‌کنم و شما جوابگو نیستید.»

تک نواز ارکستر، هیداً سائتو^۴ که هنگام استراحت روزن اشتاک، کار او را انجام می‌داد، با آلمانی خیلی خوب به جای همه‌ی آن‌ها پاسخ می‌داد: «ما همه تلاشمان را می‌کنیم. اما تکنیک ما هنوز خیلی خوب نیست، من به شما اطمینان می‌دهم که ضعف ما عمدی نیست.»

آشفتگی اوضاع او را می‌رهانید، اما گاهی اوقات چهره‌ی آقای روزن اشتاک آن قدر قرمز می‌شد که به نظر می‌رسید شاید بخار از سرش بیرون بیاید و شروع به فریاد زدن به زبان آلمانی می‌کرد. در چنین هنگامی توتو- چان از پنجره‌ی مورد علاقه‌اش - که از آن‌جا دست در زیر چانه، تماشا می‌کرد - عقب‌نشینی می‌کرد، روی زمین با راکی

1. Josef Rosenstock
 2. Hitler
 3. Koscak Yamada
 4. Hideo Saito

چمباتمه می زد، به سختی جرئت نفس کشیدن داشت و صبر می کرد تا موسیقی دوباره شروع شود.



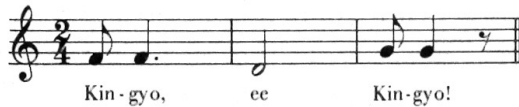
آقای روزن اشتاک در شرایط عادی خیلی خوب بود و ژاپنی حرف زدن او خیلی سرگرم کننده بود. او هنگامی که آن ها خوب می نواختند با لهجه بامزه ای می گفت: «خیلی خوب، کوریاناگی - سان، یا بسیار عالی!»
توتو - چان هرگز درون سالن تمرین نمی رفت. او دوست داشت از پنجره دزدکی به داخل نگاه کند و به موسیقی گوش کند. بنابراین هنگامی که آن ها برای استراحت دست از کار می کشیدند و نوازندگان برای سیگار کشیدن بیرون می آمدند، پدر او را آن جا می یافت و می گفت: «اوه، تو این جا هستی تتسکی!»

اگر آقای روزن اشتاک او را پیدا می کرد، با آن لهجه ی بامزه اش می گفت: «صبح به خیر» یا «روز به خیر» و علی رغم این که توتو - چان

اکنون بزرگ بود او را مثل زمانی که کوچک بود بلند می‌کرد و چانه‌اش را مقابل او می‌گرفت. این کار، توتو- چان را کمی آشفته می‌کرد، اما او آقای روزن اشتاک را دوست داشت. او عینکی با قاب نازک نقره‌ای می‌زد و بینی بزرگی داشت، خیلی بلند نبود، اما صورت ظریف و خوش تیپی داشت که بلافاصله می‌توانستی تشخیص بدهی که صورت یک هنرمند است.

توتو- چان سالن تمرین را دوست داشت، این سالن به سبک غربی و کمی فرسوده بود.

بادی که از آبیگر سنزوکو می‌وزید صدای موسیقی را به دوردست‌های سالن تمرین می‌برد. گاهی اوقات فریاد فروشنده‌ی ماهی طلایی با موسیقی درمی‌آمیخت.



سفری به یک چشمه‌ی آب گرم

تعطیلات تابستانی رو به پایان بود که بالاخره روز سفر به محل چشمه‌ی آب گرم فرا رسید. دانش‌آموزان تصور می‌کردند که این بزرگ‌ترین رویداد مدرسه‌ی توموا است. مادر به ندرت شگفت زده می‌شد، اما یک روز هنگامی که توتو- چان از مدرسه به خانه بازگشت و پرسید: «اجازه می‌دهید من با بقیه به سفر چشمه‌ی آب گرم بروم؟» او شگفت زده شده بود. او شنیده بود که سالخورده‌گان و نه کلاس اولی‌ها دسته جمعی به چشمه‌های آب گرم می‌روند. اما بعد از این که نامه‌ی مدیر مدرسه را با دقت خواند به این نتیجه رسید که این یک عقیده‌ی عالی بود و سرشار از تحسین طرح او شد. این سفر، یک «مدرسه‌ی کنار

دریا» در محلی به نام «توای»^۱ در شبه جزیره «ایزو»^۲ در «شیزوآکا»^۳ می‌شد. یک چشمه‌ی آب گرم دقیقاً در دریا وجود داشت جایی که بچه‌ها می‌توانستند هم شنا کنند و هم حمام گرم بگیرند. این سفر سه روز و دو شب طول می‌کشید. پدر یکی از دانش‌آموزان توموا خانه‌ای بیلاقی در آن‌جا داشت که همه‌ی پنجاه دانش‌آموز از کلاس اول تا کلاس ششم می‌توانستند در آن اقامت کنند. مادر البته موافقت کرد.

دانش‌آموزان در روز موعود قبل از عزیمت، در مدرسه گرد آمدند. مدیر مدرسه هنگامی که همه جمع شدند گفت: «ما قسمتی از راه را با قطار و قسمتی را با کشتی مسافرت خواهیم کرد و من نمی‌خواهم هیچ یک از شما گم شود، فهمیدید؟ بسیار خوب حرکت می‌کنیم!»

این تنها دستوری بود که او داد. هنگامی که آن‌ها در جی یوگاآکا سوار قطار توکیو شدند به‌طور شگفت‌انگیزی با نزاکت بودند. هیچ‌کس در واگن‌ها بالا و پایین ندوید، فقط کسانی که نزدیک یک دیگر نشسته بودند، آهسته صحبت می‌کردند. به دانش‌آموزان توموا حتی یک بار هم گفته نشده بود که باید صف بکشند و درست راه بروند و در قطار ساکت باشند و هنگام خوردن آشغال روی زمین نریزند. زندگی روزانه‌ی آن‌ها در مدرسه به تدریج به نوعی به آن‌ها القا کرده بود که نباید افراد کوچک‌تر یا ضعیف‌تر از خود را هل بدهند، زیرا این رفتار غیرعادی باعث شرمندگی می‌شود. هرگاه به زباله‌ای روی زمین برمی‌خورند باید آن را بر می‌داشتند و این‌که نباید باعث خشم دیگران و ایجاد مزاحمت برای آن‌ها می‌شدند. عجیب‌تر این‌که توتو-چان نیز که فقط چند ماه پیش همه‌ی افراد مدرسه‌اش را با صحبت کردن با گروه‌های موسیقی خیابانی از پشت پنجره، درست وسط درس به زحمت

1. Toi

2. Izu

3. Shizuoka

می‌انداخت، از همان ابتدا که درس خواندن در توموا را شروع کرده بود، سرجایش می‌ماند و درس‌هایش را به درستی انجام می‌داد. اگر هریک از معلم‌های مدرسه‌ی قبلی، حالا می‌توانست او را ببیند که با نظم و آرامش کنار دیگران در قطار نشسته بود، می‌گفت: «او باید کس دیگری باشد!»

در «نومازو»^۱ سوار یک کشتی شدند، درست شبیه همانی بود که در رؤیاهایشان دیده بودند. این کشتی بزرگ نبود، اما آن‌ها آن‌قدر هیجان زده بودند که همه‌ی اشیای روی کشتی را لمس می‌کردند یا از آن‌ها آویزان می‌شدند و همه‌ی گوشه‌های عرشه را واری می‌کردند. بالاخره کشتی حرکت کرد و بچه‌ها برای مردم روی پل^۲ دست تکان دادند. هنوز مسافتی دور نشده بودند که باران شروع شد، به‌رحال آن‌ها باید به داخل کابین کشتی می‌رفتند و به زودی دریا متلاطم شد.

توتو- چان مثل بعضی بچه‌ها احساس ناراحتی می‌کرد. اما درست همان موقع یکی از پسرهای بزرگ‌تر بلند شد و با تظاهر به این‌که عامل تعادل کشتی است در وسط کشتی ایستاد. با غلطیدن کشتی به یک سو، او درحالی‌که می‌گفت: «اووپس!» به سوی دیگر می‌دوید سپس با یک «اووپس!» دیگر به سمت مقابل می‌دوید. این حرکت به قدری بامزه بود که بچه‌ها علی‌رغم دریازدگی نتوانستند از خندیدن خودداری کنند و هنگامی هم که کشتی به «توای» رسید، هنوز می‌خندیدند. جالب این‌که بعد از پیاده شدن از کشتی درحالی‌که بقیه حالشان خوب شده بود و احساس سلامتی می‌کردند، آن پسر بیچاره احساس دل‌به‌هم‌خوردگی می‌کرد.

1. Numazu

۲. منظور پلی است که مانند اسکله روی قسمتی از دریا بسته می‌شود، اما برای قدم زدن مردم استفاده می‌شود و ممکن است رستوران، فروشگاه یا جاهای تفریحی دیگر نیز روی آن ساخته شده باشد.

چشمه‌ی آب معدنی «توای» در یک دهکده‌ی زیبا و آرام در جزیره‌ای که با تپه‌های جنگلی محصور شده بود، قرار داشت. بعد از یک استراحت کوتاه معلم‌ها بچه‌ها را به سوی دریا بردند. این جا مثل استخر شنا‌ی مدرسه نبود بنابراین بچه‌ها مایو پوشیدند.

وجود چشمه‌ی آب گرم درون دریا خیلی غیرعادی بود. چشمه محصور نشده بود. بنابراین مرزی برای تشخیص آب گرم از دریا وجود نداشت. اگر در جایی که گفته شده بود آب گرم است فرو می‌رفتی، آب گرم تا گردنت بالا می‌آمد و احساس خوبی پیدا می‌کردی درست مثل در حمام گرم بودن. اگر می‌خواستی که از آب گرم به دریا بروی فقط باید به شعاع پانزده متر دور می‌شدی، آب به تدریج سردتر می‌شد و می‌فهمیدی که در دریا هستی.

هر چه دورتر می‌رفتی، آب سردتر می‌شد. بعد از آن هم وقتی به دلیل شنا کردن در دریا سردت می‌شد، فقط باید به سرعت به آب گرم برمی‌گشتی و یک حمام گرم حسابی می‌گرفتی! مثل این‌که در خانه بودی. خیلی لذت بخش بود درحالی‌که بچه‌هایی که کلاه شنا پوشیده بودند کاملاً عادی در دریای واقعی شنا می‌کردند، کمی آن سوتر آن‌هایی که در قسمت آب گرم بودند در یک دایره استراحت کرده و گپ می‌زدند، درست مثل این‌که در یک حمام هستند. هر کس می‌دید فکر می‌کرد: «چرا حتی بچه‌ها هنگامی‌که در یک حمام آب گرم هستند درست مثل بزرگسالان رفتار می‌کنند؟»

در آن روزها ساحل دریا آن‌قدر خلوت بود، مثل این‌که در ساحل خصوصی خودت هستی و بچه‌ها از این حمام آب گرم دریایی غیرعادی بیش از حد تصور، لذت بردند. هنگامی‌که بعد از مدت طولانی در آب ماندن، عصر به خانه بازگشتند، انگشتانشان چروکیده شده بود.

هر شب بچه‌ها هنگامی‌که به رختخواب می‌رفتند به گفتن داستان‌های

ارواح می‌پرداختند. توتو- چان و بقیه‌ی کلاس اولی‌ها آن قدر می‌ترسیدند که گریه می‌کردند. اما علی‌رغم اشک‌هایشان می‌پرسیدند: «خوب بعد چی شد؟»

برخلاف اردو در مدرسه و آزمایش شجاعت، اقامت سه روزه در چشمه‌ی آب معدنی «توای» تجربه‌ای از زندگی واقعی بود. مثلاً آن‌ها را در گروه‌هایی برای خرید سبزی و ماهی برای شام می‌فرستادند و هنگامی که غریبه‌ها از آن‌ها می‌پرسیدند به کدام مدرسه می‌روند و از کجا آمده‌اند آن‌ها باید مؤدبانه پاسخ می‌دادند. بعضی از بچه‌ها در جنگل تقریباً گم شدند. بعضی دیگر آن قدر هنگام شنا کردن دور رفتند که نمی‌توانستند برگردند و همه را نگران کردند. پای بعضی دیگر روی شیشه‌های شکسته‌ی ساحل برید. در هر موقعیتی هر یک از آن‌ها برای کمک به دیگران باید حداکثر تلاش خود را می‌کرد.

اما تقریباً همه‌ی این مسائل لذت بخش بود. آن جا یک جنگل پر از جیرجیرک بود و یک مغازه که می‌توانستی از آن جا بستنی چوبی بخری و مردی را در ساحل دیدند که خودش به تنهایی یک قایق چوبی بزرگ می‌ساخت. یک قطعه چوب قبلاً به شکل قایق در آمده بود و هر روز صبح اولین کار بچه‌ها این بود که به ساحل بروند تا ببینند کار او چه قدر پیشرفت کرده است. او به توتو- چان یک تراشه‌ی چوب بلند و تاب‌دار داد.

روزی که می‌خواستند آن جا را ترک کنند مدیر مدرسه پرسید: «نظرتان درباره‌ی یک عکس یادگاری چیست؟» آن‌ها تا آن موقع دسته‌جمعی عکس نگرفته بودند، به همین دلیل از این پیشنهاد هیجان‌زده شدند. اما درست بعد از این که معلم با دوربینش آماده شد، یک نفر به دستشویی رفته بود، بعد یکی دیگر کفش‌های ژیمناستیکش را اشتباه پوشیده بود و باید آن‌ها را درست می‌کرد. هنگامی که بالاخره معلم گفت:

«همه حاضرند؟» یکی دوتا از بچه‌ها از ژست گرفتن طولانی خسته شده روی زمین دراز کشیده بودند. خیلی طول کشید تا کار عکس گرفتن به انجام رسید.

اما آن عکس با دورنمای دریا و بچه‌هایی که هریک مطابق سلیقه خودش ژست گرفته بود، دارای باارزشی برای هریک از آن‌ها شد. با یک نگاه به این عکس، خاطرات طغیان می‌کرد - سفر دریایی، چشمه‌ی آب گرم، داستان‌های ارواح و پسر «اووپس». توتو - چان هرگز آن اولین تعطیلات شاد تابستانی را فراموش نکرد.

آن روزها زمانی بود که هنوز می‌توانستی در آبگیر نزدیک خانه در تویو خرج‌چنگ آب شیرین پیدا کنی و گاری رفتگر با یک گاو خیلی بزرگ کشیده می‌شد.

حرکات موزون بدن^۱

بعد از پایان تعطیلات تابستانی، نیمه دوم سال تحصیلی شروع شد. زیرا در ژاپن سال تحصیلی در ماه آوریل آغاز می‌شود. توتو - چان غیر از هم‌کلاسی‌هایش با همه‌ی پسرها و دخترهای بزرگ‌تر از خودش دوست شده بود و این همه به دلیل اجتماعات مختلف در طی تعطیلات تابستانی بود. علاقه‌ی او به مدرسه‌ی توموا روز به روز بیش‌تر می‌شد.

علاوه بر این که کلاس‌های توموا با کلاس‌های مدارس معمولی فرق می‌کرد، قسمت عمده‌ای از زمان به موسیقی اختصاص داشت. انواع مختلف درس‌های موسیقی تدریس می‌شد که یک برنامه‌ی روزانه‌ی حرکات موزون را نیز در برمی‌گرفت. یک نوع مخصوص آموزش حرکات موزون بدن که به وسیله‌ی یک آهنگساز و معلم موسیقی

سوئیس‌یی به نام «امیل جاکوس دالکروز»^۱ طراحی شده بود. روش او ابتدا در حدود سال ۱۹۰۴ به جهان معرفی شد. سیستم او سریعاً در اروپا و آمریکا پذیرفته شد و مؤسسات زیادی به آموزش و تحقیق درباره‌ی روش او پرداختند. داستان چگونگی پذیرفته شدن سیستم حرکات موزون بدن دالکروز در توموا از این قرار است.

قبل از تأسیس مدرسه‌ی توموا، مدیر مدرسه، سوساکوکوبایاشی به اروپا رفت تا با شیوه‌ی آموزش کودکان در خارج آشنا شود. او از تعدادی مدرسه‌ی ابتدایی بازدید و با آموزگاران صحبت کرد. در پاریس با دالکروز، یک آهنگ‌ساز و یک آموزگار خوب، آشنا شد.

دالکروز زمانی طولانی را صرف این کرده بود که بفهمد چگونه می‌توان به کودکان یاد داد که موسیقی را در مغزشان مثل گوش‌هایشان بشنوند و احساس کنند، چگونه می‌توان به آن‌ها آموخت که موسیقی را مثل یک محرک و نه یک موضوع کسل‌کننده و مرده، احساس کنند و یا چگونه می‌توان حساسیت یک کودک را یافت. بالاخره بعد از مشاهده‌ی جست و خیز کودکان، ناگهان او به طرح خلق تمرینات موزون دست‌یافت که نام آن را حرکات موزون بدن گذارد.

آقای کوبایاشی بیش از یک سال به مدرسه‌ی دالکروز رفت و این سیستم را کاملاً آموخت. خیلی از ژاپنی‌ها تحت تأثیر دالکروز قرار گرفته‌اند - کوساکا یامادا آهنگ‌ساز، باکو ایشی‌ای^۲ ابداع‌کننده‌ی رقص مدرن در ژاپن، ایچیکاوا ساوانجی دوم^۳ هنرپیشه‌ی کابوکی^۴، کاورو تسانای^۵ پیشگام درام مدرن، میچیوایتو^۶ هنرپیشه، همه‌ی آن‌ها احساس

1. Emile Jaques Dalcroze
2. Baku Ishii
3. Ichikawa Sadanji II

۴. Kabuki تئاتر درام سنتی ژاپن

5. Kaoru Osanai
6. Michio Ito

کرده بودند که آموزش‌های دالکروز اساس بسیاری از هنرها می‌باشد، اما سوساکوکوبایاشی اولین کسی بود که در ژاپن این آموزش‌ها را در آموزش ابتدایی به کار برد.

اگر از او می‌پرسیدی که حرکات موزون بدن چیست پاسخ می‌داد: «این ورزشی است که بدن را پالایش می‌کند، ورزشی که به ذهن می‌آموزد چگونه از بدن استفاده و آن را کنترل کند، ورزشی که بدن و ذهن را قادر می‌سازد که هماهنگی را بفهمند. تمرین حرکات موزون بدن، شخصیت را هماهنگ می‌کند و یک شخصیت موزون، زیبا و قوی، پذیرنده و مطیع قوانین طبیعت است.»

کلاسهای توتو- چان با آموزش فهمیدن هم‌آهنگی به وسیله بدن شروع شد. مدیر مدرسه در سن کوچک سالن اجتماعات پیانو می‌نواخت و بچه‌ها هر جا ایستاده بودند همراه با موسیقی شروع به حرکت می‌کردند. آن‌ها می‌توانستند به هر روشی که دوست دارند قدم بزنند، فقط نباید با هم برخورد می‌کردند. بنابراین عادت کردند که در یک جهت دایره‌وار مشابه حرکت کنند. اگر فکر می‌کردند که موسیقی دو ضرب است، باید هنگام راه رفتن، بازوهایشان را مثل یک رهبر ارکستر به پایین و بالا حرکت می‌دادند. در مورد حرکت پاهایشان نباید زیاد جست و خیز می‌کردند اما نه به این مفهوم که مثل یک بالرین روی نوک پنجه راه بروند. به آن‌ها گفته شده بود که کاملاً راحت راه بروند مثل این‌که انگشتانشان را به نرمی روی زمین می‌کشند. مهم‌ترین موضوع این بود که طبیعی باشند، بنابراین می‌توانستند در هر سویی که احساس می‌کردند درست است، راه بروند. اگر آهنگ به سه ضرب تغییر می‌کرد، باید بازوهایشان را طبق آن حرکت داده، قدم‌هایشان را با سرعت موسیقی تطبیق می‌دادند، تندتر یا آهسته‌تر، مطابق نیاز راه رفتن. آن‌ها باید یاد می‌گرفتند که حرکت بازوهایشان را تا شش ضرب با آهنگ تطبیق

دهند. چهار ضرب خیلی ساده بود.

«جلو، دو طرف، بیرون به طرفین و بالا.»

اما وقتی پنج ضرب می‌شد این‌طور بود:

«پایین، در دو طرف، به جلو، به طرفین و بالا.»

حرکت بازوها، در شش ضرب چنین بود:

«پایین، دو طرف، به جلو، دوباره در طرفین، به دو طرف و بالا.»

بنابراین با تندتر شدن ضرب‌آهنگ کار مشکل می‌شد. اما سخت‌تر از آن وقتی بود که مدیر مدرسه می‌گفت: «حتی اگر ضرب‌آهنگ پیانو را تغییر دادم تا زمانی که نگفته‌ام حرکت خود را تغییر ندهید.» تصور کنید آن‌ها با دو ضرب راه می‌روند و موسیقی به سه ضرب تغییر می‌کند، آن‌ها باید قدم دوتایی را با موسیقی سه ضربی حفظ کنند. خیلی سخت بود اما مدیر می‌گفت: برای این‌که قدرت تمرکز آن‌ها افزایش یابد، لازم است. بالاخره فریاد می‌زد: «حالا می‌توانید قدم‌هایتان را تغییر دهید!»

بچه‌ها باید با آسودگی فوراً قدم‌هایشان را به سه ضرب تغییر دهند. اما آن‌ها مخصوصاً باید هوشیار و آماده باشند. هنگامی که به نظر می‌رسید از نظر ذهنی دو ضرب را کنار بگذارند و به عضلاتشان پیام برسد که سه ضرب را در نظر بگیرند. گاهی ناگهان موسیقی به پنج ضرب تغییر می‌کرد! ابتدا بازوها و پاهایشان بی‌هدف به اطراف حرکت می‌کرد و فریاد می‌زدند: «آقای معلم، صبر کنید! صبر کنید!» اما با تمرین، انجام این حرکات، دلپذیر می‌شد و بچه‌ها حتی تغییرات را یاد می‌گرفتند و لذت می‌بردند.

هر فرد معمولاً به تنهایی حرکت می‌کرد، اما گاهی دو نفر باید هم‌آهنگ با هم حرکت می‌کردند، درحالی‌که دست‌هایشان را دو ضرب به هم داده بودند و یا سعی می‌کردند با چشم بسته راه بروند، فقط حرف زدن ممنوع بود.

گاهی که قرار بود معلم و والدین با هم همکاری کنند، مادرها می‌آمدند و از پشت پنجره نگاه می‌کردند، دیدن این‌که هر بچه کاملاً هم‌آهنگ با موسیقی دست‌ها و پاهایش را به آسانی حرکت می‌دهد و یا با لذت می‌پرد، جالب بود.

بنابراین هدف حرکات موزون بدن این بود که اولاً به بدن و مغز بیاموزند که نسبت به آهنگ هوشیار باشند، ثانیاً بین روح و جسم هم‌آهنگی ایجاد شود و بالاخره تخیل آن‌ها بیدار شود و خلاقیتشان افزایش یابد.

اولین روزی که توتو-چان به مدرسه آمد، به اسم آن نگاه کرد و از مادر پرسید: «توموا یعنی چه؟» توموا یک نشانه‌ی قدیمی به شکل ویرگول است و مدیر مدرسه برای مدرسه‌اش یک نشانه‌ی سنتی را در نظر گرفته بود که شامل دو توموا، یکی سیاه و یکی سفید، می‌شد که با هم یک دایره‌ی کامل درست کرده بودند. این نشانه نمایانگر هدف او برای کودکان بود، بدن و ذهن به‌طور مساوی و با هم‌آهنگی کامل پرورش یابد.



مدیر مدرسه به این دلیل حرکات موزون بدن را در مواد درسی مدرسه‌اش قرار داد که احساس می‌کرد، نتایج خوبی داشته باشد و کمک می‌کند که شخصیت کودکان بدون این‌که بیش از حد تحت تأثیر بزرگسالان قرار بگیرد، به‌طور طبیعی رشد کند. او به آموزش مبتنی بر نوشتار حساس بود، زیرا باعث تضعیف ادراک حسی کودک از طبیعت و برداشت اولیه او که بخش کوچکی از الطاف خداوند و روح زندگی بود، می‌شد.

باشو^۱ سروده است:
گوش کن! یک قورباغه
به درون سکوت یک آبگیر قدیمی
می‌پرد!

موضوع پریدن یک قورباغه داخل یک آبگیر را افراد زیادی باید دیده‌باشند. در طول تاریخ و در همه‌ی جهان، وات و نیوتن تنها کسانی نبوده‌اند که بخار یک کتری در حال جوش یا افتادن یک سیب از درخت را دیده‌اند.

مدیر مدرسه می‌گفت از داشتن چشم اما ندیدن زیبایی، داشتن گوش اما نشنیدن موسیقی، داشتن عقل اما آگاه نشدن از حقیقت، داشتن قلبی که هرگز نتپیده پس هرگز نسوخته، باید ترسید.



برای توتو- چان پریدن و مثل ایزادورا دانکن^۱، با پاهای برهنه به اطراف دویدن، بسیار خوشحال‌کننده بود و به سختی می‌توانست باور کند که این قسمتی از مدرسه رفتن است!

«تنها چیزی که می‌خواهم!»

توتو- چان برای اولین بار به یک نمایشگاه در معبد^۲ می‌رفت. در وسط آبنگیر سنزکو، نزدیک مدرسه‌ی قبلی او، یک جزیره کوچک وجود داشت که معبد متعلق به بتتن^۳، الهه‌ی موسیقی و زیبایی در آن بنا شده بود. در شب نمایشگاه سالانه، هنگامی که توتو- چان با پدر و مادرش در طول جاده قدم می‌زد تا به نمایشگاه برسد، ناگهان شب با نورهایی روشن می‌شد. او به داخل تمام دکه‌های کوچک چوبی سرک می‌کشید. صداهای عجیبی از همه جا شنیده می‌شد - جیغ، جلزوولز و انفجار - و انواع بوهای اغواکننده به مشام می‌رسید. همه چیز تازه و عجیب بود.

می‌توانستی با کشیدن پپ‌های اسباب‌بازی، عطر نعنای استنشاق کنی. این پپ‌ها با عکس گربه و سگ و بتی بوپ^۴ تزئین شده بود. آبنبات چوبی، پشمک و تفنگ‌های بامبو- لوله‌هایی که با آن‌ها می‌توانستی تکه‌هایی از شاخه‌ی یک گیاه خاص پرتاب کنی تا یک صدای «پپ» بلند ایجاد کند.

مردی در کنار خیابان شمشیر در گلوی خود فرو می‌کرد و شیشه

۱. Izadora Duncan بالرین آمریکایی

۲. در ژاپن به مناسبت‌های مختلف در بعضی از معابد، نمایشگاه‌های خاصی برپا می‌شود که انواع خوراکی، اسباب‌بازی، وسایل تزئینی و چیزهای دیگر در آن‌ها به فروش می‌رسد. در این نمایشگاه‌ها که چند روز طول می‌کشد، شب‌ها مراسم جشن و آتش بازی برپا است.

3. Bente

4. Betty Boop

می‌خورد، مرد دیگری نوعی پودر می‌فروخت که اگر آن را به بیرون یک کاسه می‌کشیدی پژواک ایجاد می‌کرد، حلقه‌های طلایی جادویی که پول را ناپدید می‌کرد، تصاویری که در معرض آفتاب گسترش می‌یافت و گل‌های کاغذی که اگر در لیوان آب می‌انداختی، می‌شکفت.

هم‌چنان که توتو- چان راه می‌رفت و چشمانش را به سرعت به این سو و آن سو می‌گرداند، ناگهان ایستاد. درحالی‌که به جعبه‌ای پر از جوجه‌های زرد پرسروصدا خیره شده بود، فریاد زد: «اوه، نگاه کنید!» پدرومادرش را به سوی آن‌ها کشید و گفت: «من یکی می‌خواهم! خواهش می‌کنم یکی برایم بخرید! خواهش می‌کنم!»

همه‌ی جوجه‌ها به سوی توتو- چان چرخیدند و برای این‌که او را ببینند، سرهای کوچکشان را بالا گرفتند، درحالی‌که دم‌های کوچکشان را به این سو و آن سو تکان می‌دادند، بلندتر جیک جیک کردند.

توتو- چان گفت: «ناز نیستند؟» او فکر می‌کرد که تا آن موقع در تمام زندگی‌اش چیزی ندیده بود که آن‌قدر خواهان آن باشد و جلو آن‌ها نشست. به پدر و مادر نگاه کرد و با التماس گفت: «خواهش می‌کنم.» اما در کمال تعجب والدینش بلافاصله سعی کردند که او را از آن‌جا دور کنند.

«اما شما گفتید که چیزی برای من خواهید خرید و این تنها چیزی است که من می‌خواهم!»

مادر به آرامی گفت: «نه عزیزم، این جوجه‌های بیچاره به زودی خواهند مرد.»

توتو- چان درحالی‌که گریه‌اش گرفته بود پرسید: «چرا؟» پدر او را کنار کشید تا فروشنده نشنود و توضیح داد: «تسکی آن‌ها الآن زیبا هستند اما خیلی ضعیفند و مدت زیادی زنده نخواهند ماند. تو هم وقتی جوجه بمیرد، فقط گریه خواهی کرد. به این دلیل ما

نمی‌خواهیم تو جوجه داشته باشی.»

اما توتو- چان عزمش را جزم کرده بود که یک جوجه داشته باشد و گوش نمی‌کرد: «من نمی‌گذارم بمیرد! از او مراقبت می‌کنم.»
پدر و مادر هم چنان سعی می‌کردند او را از جعبه دور کنند، اما او با علاقه‌ی بسیاری به جوجه‌ها نگاه می‌کرد. جوجه‌ها هم بسیار با علاقه به او نگاه می‌کردند و هنوز خیلی بلند جیک جیک می‌کردند. توتو- چان تصمیمش را گرفته بود و تنها چیزی که می‌خواست یک جوجه بود. به والدینش التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم یکی برای من بخرید.»

«ما نمی‌خواهیم تو جوجه داشته باشی، زیرا بالاخره فقط به گریه‌ی تو می‌انجامد.»

توتو- چان گریه را سرداد و درحالی‌که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود به سوی خانه به راه افتاد. هنگامی‌که در جاده‌ی تاریک به سوی خانه برمی‌گشتند، او با صدای متشنجی گفت: «من در تمام عمرم هرگز چیزی را تا این اندازه نخواستام. من دیگر از شما نخواهم خواست که چیزی برایم بخرید. خواهش می‌کنم یکی از آن جوجه‌ها را برایم بخرید!»

بالاخره پدر و مادر تسلیم شدند. تمام صورت توتو- چان مثل آفتاب بعد از باران لبخند می‌زد، چرا که در حالی‌که به خانه می‌رفت که یک جعبه‌ی کوچک حاوی دو جوجه در دست داشت.

روز بعد مادر از نجار خواست که یک قفس پرنده بسازد و یک لامپ در آن کار بگذارد تا جوجه‌ها را گرم نگه دارد. توتو- چان تمام طول روز جوجه‌ها را نگاه کرد. جوجه‌های زرد کوچولو خیلی ناز بودند، اما افسوس، روز چهارم یکی از آن‌ها از حرکت ایستاد. و روز پنجم دیگری نیز حرکتی نکرد. توتو- چان آن‌ها را صدا زد و تکان داد، اما آن‌ها کوچک‌ترین صدایی ندادند. او صبر کرد و صبر کرد. اما آن‌ها هرگز

دوباره چشم‌هایشان را باز نکردند. درست همان چیزی که پدر و مادر گفته بودند، اتفاق افتاد. او درحالی‌که گریه می‌کرد چاله‌ای در باغچه کند و دو پرنده‌ی کوچک را دفن کرد و یک گل کوچک در آن محل گذارد. قفسی که آن‌ها در آن بودند، اکنون به‌طور زنده‌ای بزرگ و خالی به‌نظر می‌رسید. با دیدن یک پر کوچک زرد در گوشه‌ی قفس، او به خاطر آورد که آن دو جوجه‌ی کوچک در نمایشگاه هنگامی که او را دیدند چگونه جیک جیک می‌کردند و درحالی‌که بی‌صدا گریه می‌کرد، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد.

او هرگز در عمرش چیزی را به این اندازه نخواست به‌دلیل آن‌که حالا به این زودی از دستش رفته بود. این اولین تجربه‌ی او از جدایی و از دست دادن بود.

بدترین لباس‌هایشان

مدیر مدرسه همیشه از والدین می‌خواست که بچه‌هایشان را با بدترین لباس‌هایشان به مدرسه بفرستند. او می‌خواست آن‌ها بدترین لباس‌هایشان را بپوشند تا اگر گلی یا پاره شدند، مهم نباشد. او معتقد بود که خجالت‌آور است بچه‌ها نگران تویخ شدن به دلیل کثیف کردن لباسشان باشند یا از شرکت در بعضی بازی‌ها برای جلوگیری از پاره شدن لباسشان خودداری کنند. مدرسه‌های ابتدایی اطراف توموا برای دانش‌آموزان دختر لباس ملوانی و برای دانش‌آموزان پسر ژاکت‌های یقه بلند با شلوار کوتاه به عنوان لباس فرم در نظر گرفته بودند. دانش‌آموزان توموا با لباس معمولی به مدرسه می‌آمدند و از آموزگاران‌شان اجازه داشتند بدون این‌که نگران لباس‌هایشان باشند آن‌گونه که می‌خواهند، بازی کنند. در آن روزها شلوارها از پارچه‌های بادوامی مثل جین‌های امروزی تهیه نمی‌شد. بنابراین شلوار همه‌ی پسرها وصله‌دار

بود و دخترها دامن‌ها یا پیراهن‌هایی می‌پوشیدند که از سخت‌ترین پارچه‌ی موجود تهیه شده بود.

سرگرمی مورد علاقه‌ی توتو- چان خزیدن از زیر حصار باغچه‌های دیگران یا زمین‌های بایر بود. بنابراین برای او خیلی خوب بود که نگران لباسش نباشد. در آن روزها استفاده از حصارهای سیم خاردار متداول بود که بعضی از آن‌ها کاملاً از روی سطح زمین کشیده شده بود. برای عبور از زیر این حصارها باید مثل یک سگ زمین را می‌کندی. توتو- چان هر قدر هم که دقت می‌کرد، باز هم لباس‌هایش به خارها گیر می‌کرد و پاره می‌شد. روزی یک پیراهن موسلین^۱ کهنه پوشیده بود که واقعاً مندرس بود. لباس از بالا تا پایین پاره شد. او می‌دانست که مادرش علی‌رغم کهنه بودن لباس خیلی از آن خوشش می‌آمد. بنابراین به مغزش فشار آورد تا چیزی برای گفتن پیدا کند. او دل این را نداشت که به مادر بگوید که سیم خاردار لباسش را پاره کرده است. فکر کرد بهتر است دروغی بگوید که نشان بدهد نمی‌توانسته است از پاره شدن لباس جلوگیری کند. بالاخره داستان زیر در ذهنش جرقه زد.

هنگامی که به خانه بازگشت به دروغ گفت: «در راه، تعدادی بچه که من نمی‌شناختم از پشت به سویم چاقو پرتاب کردند. به همین دلیل لباسم این‌طور پاره شد.» اما در حین صحبت فکر می‌کرد چگونه به پرسش‌هایی که ممکن بود مادرش بپرسد پاسخ بگوید. خوشبختانه مادر فقط گفت: «حتماً وحشتناک بوده است!»

توتو- چان نفس راحتی کشید. مادر به وضوح فهمیده بود که تحت چنین شرایطی او نمی‌توانسته است از پاره شدن لباس مورد علاقه‌ی مادر جلوگیری کند.

طبیعتاً مادر داستان او را درباره‌ی چاقوها باور نکرد. چاقوهای پرتاب شده به سوی او همان‌طور که لباسش را پاره کرده بود، باید بدنش را نیز زخمی می‌کرد و به هیچ‌عنوان به‌نظر نمی‌رسید که توتو— چنان از این حادثه وحشت کرده باشد. مادر از اول فهمیده بود که این یک داستان ساختگی است. به‌هرحال این غیر عادی بود که توتو— چنان برای توجیه تا آن‌جا پیش رفته باشد. او فهمید که توتو— چنان باید برای لباسش خیلی ناراحت شده باشد و همین برای مادر خوشایند بود. اما چیزی وجود داشت که مدت‌ها بود، مادر می‌خواست بداند و به‌نظر می‌رسید موقعیت خوبی برای کشف آن باشد.

مادر گفت: «این را می‌فهمم که چگونه می‌شود لباس‌های تو به‌وسیله‌ی چاقو یا چیزهایی مثل آن پاره شده باشد، اما چگونه هر روز لباس‌های زیرت را پاره می‌کنی؟» مادر هرگز نمی‌توانست بفهمد که چگونه لباس‌های زیرتوردوزی دخترش هر روز از پشت پاره می‌شد. می‌دید که چگونه در اثر نشستن و سرخوردن یا به پشت زمین خوردن گلی یا نازک می‌شود اما چگونه ریش ریش می‌شدند؟

توتو— چنان مدتی فکر کرد، بعد گفت: «بینید هنگامی که حفره‌ای زیر یک حصار می‌کنید، نمی‌توانید هنگام عبور از گیر کردن دامستان جلوگیری کنید و هنگام خروج جلو گیرکردن لباس زیرتان را بگیرید و باید از آغاز محوطه تا پایان آن این را بگویید. «بخشید می‌توانم داخل شوم؟» و «خُب، خداحافظ.» بنابراین لباس زیرتان و چیزهای دیگر پاره می‌شود.»

مادر واقعاً نمی‌توانست بفهمد، اما به‌نظر می‌رسید، جالب باشد. پرسید: «آیا لذت بخش است؟»

توتو— چنان با تعجب گفت: «چرا امتحان نمی‌کنید؟ واقعاً لذت بخش است و شما هم لباس زیرتان را پاره می‌کنید!»

بازی‌ای که توتو- چان آن‌قدر دوست داشت و خیلی هیجان‌انگیز بود از این قرار بود که ابتدا باید یک زمین بزرگ خالی که با یک حصار سیم خاردار احاطه شده بود، پیدا و شروع می‌کردی. «ببخشید می‌توانم داخل شوم؟» سیم تیز را بالا می‌گرفتی یک حفره می‌کندی و می‌خزیدی داخل زمین، در سوی مقابل یک قطعه‌ی دیگر سیم خاردار را بلند می‌کردی، یک حفره‌ی دیگر می‌کندی و این بار هنگام بیرون آمدن می‌گفتی: «خُب، خداحافظ.» برای مادر کاملاً روشن شد که چگونه دامن توتو- چان پاره و باعث می‌شد که لباس زیرش به سیم خاردار گیرکند. این فرآیند بارها و بارها تکرار می‌شد - خزیدن به داخل از زیر سیم خاردار با یک: «ببخشید می‌توانم داخل شوم؟» و بعد خارج شدن از یک سوراخ جدید با یک «خُب، خداحافظ» - که هر بار همه‌ی لباس‌ها پاره‌می‌شد. توتو-چان با خوشحالی به‌طور زیگزاگ از زیر سیم خاردار می‌خزید، بدون این‌که نگران پاره شدن لباسش باشد.

فکر کردن به چنین بازی‌ای یک بزرگسال را فقط خسته می‌کرد و اصلاً سرگرم‌کننده نبود. اما برای کودک بسیار لذت بخش بود. مادر با دیدن کثیفی موها، ناخن‌ها و حتی گوش‌های توتو- چان اصلاً ناامید و ناراحت نشد و نتوانست از تحسین مدیر مدرسه خودداری کند. توصیه‌ی او درباره‌ی این‌که بچه‌ها لباسی بپوشند که بتوانند هر چه‌قدر می‌خواهند آن را کثیف کنند مثال دیگری بود از این‌که او چه‌قدر خوب بچه‌ها را می‌فهمد.

تاکاهاشی^۱

یک روز صبح هنگامی که همه‌ی بچه‌ها در حیاط مدرسه می‌دویدند مدیر گفت: «یک دوست جدید برای شما آمده است. نام فامیل او

تاکاهاشی و دانش‌آموز کلاس اول است.»
 بچه‌ها تاکاهاشی را نگاه کردند. او کلاهش را برداشت و تعظیم کرد و خجولانه گفت: «خوشبختم.»

توتو- چان و هم‌کلاسی‌هایش هنوز خیلی کوچک بودند و در کلاس اول درس می‌خواندند، اما تاکاهاشی با وجود این‌که یک پسر بود از آن‌ها هم کوچک‌تر بود - بازوها و پاهای کوتاه، دست‌هایش هم که کلاهش را نگه داشته بود، کوچک بود. اما شانه‌های پهنی داشت و درحالی‌که ناراحت به نظر می‌رسید، آن‌جا ایستاده بود.

توتو- چان به ساکو- چان و می‌یو - چان گفت: «بیایید با او صحبت کنیم.» آن‌ها به سوی تاکاهاشی رفتند، او دوستانه و مؤدبانه لبخند زد و آن‌ها هم. او چشم‌های گرد بزرگی داشت و به نظر می‌رسید که می‌خواست چیزی بگوید. توتو- چان پیشنهاد کرد: «می‌خواهی کلاس قطار را ببینی؟» تاکاهاشی درحالی‌که کلاهش را بر سر می‌گذاشت پاسخ داد: «ام م م!»

توتو- چان خیلی عجله داشت که کلاس درس را به او نشان دهد و به سوی قطار دوید، درحالی‌که فریاد می‌زد: «عجله کن!» به نظر می‌رسید که تاکاهاشی سریع راه می‌رود، اما هنوز خیلی عقب بود. او درحالی‌که تلوتلو می‌خورد و سعی می‌کرد بدود گفت: «دارم می‌آیم.»

توتو- چان فهمید با وجود این‌که تاکاهاشی مثل یاسوآکی- چان که به فلج اطفال مبتلا شده بود، پایش را نمی‌کشید اما همان‌قدر طول می‌کشید تا به قطار برسد. او به آرامی صبر کرد، تاکاهاشی به آن اندازه که می‌توانست سریع می‌دوید و نیازی به گفتن «عجله کن» نبود، چون او داشت عجله می‌کرد. پاهای او کوتاه بود و در محل زانو به بیرون قوس داشت. آموزگاران و بزرگ‌ترها می‌دانستند که رشد او متوقف شده‌است. هنگامی‌که متوجه شد توتو- چان او را نگاه می‌کند درحالی‌که

دست‌هایش تاب می‌خورد، سعی کرد که سریع‌تر بدود و هنگامی‌که به در رسید گفت: «تو خیلی سریع می‌دوی» و بعد گفت: «من از اوزاکا^۱ می‌آیم.»

توتو- چان هیجان زده فریاد زد: «اوزاکا؟! اوزاکا شهر رؤیاهای او بود که هرگز ندیده بود. دایی او - برادر کوچک‌تر مادر- دانشجو بود و هر وقت به خانه می‌آمد سر توتو- چان را بین دو دستش می‌گرفت و تا آن‌جا که می‌توانست او را بالا می‌کشید و می‌گفت: «اوزاکا را به تو نشان می‌دهم، می‌توانی اوزاکا را ببینی؟»

این فقط یک بازی بود که بزرگ‌ترها عادت داشتند با بچه‌ها بکنند. اما توتو- چان حرف‌های او را باور داشت. این کار پوست صورت او را به‌سختی می‌کشید و چشم‌هایش را از حالت طبیعی خارج می‌کرد و گوشش را آزار می‌داد. اما او با هیجان بسیار و تحمل درد به دوردست‌ها نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد اوزاکا را ببیند، اما هرگز نتوانست. او همیشه معتقد بود که به هر حال یک روز خواهد توانست، آن شهر را ببیند. بنابراین هر وقت دایی‌اش می‌آمد از او خواهش می‌کرد: «اوزاکا را نشانم بده.» به این ترتیب اوزاکا به شهر رؤیاهای او تبدیل شد و تاکاهاشی از آن‌جا می‌آمد!

توتو- چان به تاکاهاشی گفت: «درباره‌ی اوزاکا صحبت کن:: او درحالی‌که با خوشحالی لبخند می‌زد پرسید: «اوزاکا؟» صدای او واضح و بالغ بود. درست همان موقع زنگ ساعت اول به صدا در آمد. توتو- چان گفت: «چه حیف!» تاکاهاشی درحالی‌که بدن کوچکش را که تقریباً با کیفش پوشانده شده بود تاب می‌داد، سرزنده و با روح رفت و در ردیف جلو نشست. توتو- چان با عجله کنار او نشست. او از

این‌که اجازه داشتند هر جا مایل بودند بنشینند، خوشحال بود. او نمی‌خواست تا کاهاشی را ترک کند. بنابراین تا کاهاشی هم یکی از دوستان او شد.

قبل از این‌که پیری نگاه کن

توتو- چان در راه خانه، تقریباً نرسیده به خانه منظره‌ی اغواکننده‌ای کنار خیابان دید. یک توده‌ی بزرگ شن آن‌جا بود. پیدا کردن این همه ریگ در این‌جا این همه دور از دریا چه قدر غیرعادی بود! آیا خواب می‌دید؟ توتو- چان هیجان زده شده بود. او بعد از یک امید کوچک اولیه با سرعت زیادی به طرف توده شن دوید و روی نوک آن پرید. اما این شن نبود! در اصل توده‌ای از گچ خاکستری آماده برای مصرف بود. او با یک «قلپ» درون آن غوطه خورد و خود را مثل یک مجسمه‌ی کامل با کیف مدرسه و کیسه‌ی کفش تا سینه، پوشیده از یک ماده چسبناک یافت. هرچه بیش‌تر سعی کرد که بیرون بیاید پاهایش بیش‌تر سر خورد و کفش‌هایش درآمد. باید دقت می‌کرد که کاملاً در آن دفن نشود. بنابراین کاری نمی‌توانست بکند، مگر درحالی‌که با دست چپش که در این مخلوط چسبناک گیر کرده بود و کیسه کفش‌هایش را نگه داشته بود، بی‌حرکت بماند. یکی دو زن غریبه از آن‌جا گذشتند، او با صدای آهسته‌ای به آن‌ها گفت: «ببخشید...» اما آن‌ها تصور کردند که او بازی می‌کند و لبخند زدند و به راه خود ادامه دادند.

عصر که شد و هوا رو به تاریکی گذاشت مادر به جست‌وجوی او آمد و هنگامی که سر او را که از توده بیرون آمده بود، دید، خیلی تعجب کرد، او ابتدا می‌خواست با دست؛ دخترش را بیرون بکشد، اما پایش کم‌کم در گچ فرو رفت. سپس یک طناب پیدا کرد و یک سر آن را به توتو- چان داد تا او را بیرون بکشد.

توتو- چان مانند یک دیوار با گچ خاکستری پوشیده شده بود.
مادر گفت: «فکر می‌کنم که قبلاً یک بار به تو گفتم هنگامی که چیزی را می‌بینی که فریبنده به نظر می‌رسد، بلافاصله روی آن نپر، قبل از پریدن نگاه کن.»

«قبلاً یک بار که مادر به آن اشاره می‌کرد در مدرسه هنگام ناهار اتفاق افتاد. هنگامی که در راه باریک پشت سالن اجتماعات قدم می‌زد، روزنامه‌ای را وسط راه دید، با این فکر هیجان‌انگیز که می‌تواند روی روزنامه بپرد یا نه چند قدم به عقب رفت، کمی لی‌لی کرد، وسط روزنامه را هدف قرار داد، با سرعت زیادی به سوی آن دوید و روی آن پرید. اما روزنامه را مستخدم به عنوان یک پوشش موقت برای چاه فاضلاب استفاده کرده بود. او برای انجام کاری بیرون رفته و چون درپوش سیمانی را کنار زده بود، برای جلوگیری از خروج بو روزنامه‌ای را روی سوراخ قرار داده بود. توتو- چان با یک «شلپ» بلند درست وسط چاه فاضلاب افتاد. واقعاً اتفاق وحشتناکی بود. اما خوشبختانه او را تمیز کردند. مادر درباره‌ی آن دفعه صحبت می‌کرد.

توتو- چان به آرامی گفت: «نه، دیگر روی هیچ چیزی نمی‌پریم.» خیال مادر آسوده شده بود. اما آن‌چه توتو- چان بعداً گفت، مادر را متوجه کرد که کمی عجولانه احساس آسودگی کرده است.

«من هرگز دوباره روی یک روزنامه یا یک توده شن نمی‌پریم.»
مادر کاملاً مطمئن شد که توتو- چان به‌سادگی وسوسه خواهد شد که روی چیز دیگری بپرد.

روزها کوتاه‌تر می‌شد و هنگامی که آن‌ها به خانه می‌رسیدند، هوا کاملاً تاریک شده بود.

و بعد... آه...

ساعت نهار در توموا همیشه جالب بود. اما اخیراً سرگرمی جدیدی اضافه شده بود. مدیر مدرسه هنوز هم هر روز ظرف غذای هر پنجاه نفر دانش‌آموز را بازدید می‌کرد تا ببیند آن‌ها «چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها» داشتند یا نه و همسرش با دو تابه آماده بود تا اگر چیزی در غذای کسی فراموش شده بود، برایش بریزد. بعد از این‌که همه «بجو.بجو.بجو» خوب بجو، هرچه می‌خوری» را می‌خواندند، می‌گفتند: «من با سپاس غذا می‌خورم.» اما بعداً قرار شد که هر روز یک نفر کمی صحبت کند.

یک روز مدیر مدرسه گفت: «من فکر می‌کنم همه ما باید یاد بگیریم که چگونه بهتر صحبت کنیم، شما چه فکر می‌کنید؟ پس از این به بعد بیاید هنگام خوردن غذا اجازه دهیم هر روز یک نفر بیاید و در وسط دایره بایستد و درباره‌ی موضوعی صحبت کند، نظر شما چیست؟»

بعضی از بچه‌ها فکر می‌کردند که نمی‌توانند خوب صحبت کنند، اما برایشان جالب بود که به دیگران گوش کنند. بعضی دیگر فکر می‌کردند چیزهایی را که می‌دانند، به دیگران بگویند. توتو— چان نمی‌دانست درباره‌ی چه چیزی صحبت خواهد کرد، اما می‌خواست امتحان کند. اغلب بچه‌ها از این پیشنهاد استقبال کردند، پس تصمیم گرفتند که از روز بعد آن را اجرا کنند.

بچه‌های ژاپنی معمولاً در خانه می‌آموزند که هنگام غذا صحبت نکنند. اما مدیر مدرسه در نتیجه‌ی تجربیاتش در خارج از کشور شاگردانش را تشویق می‌کرد که مدت زیادی را صرف غذا خوردن کنند و از گفت‌وگو لذت ببرند. به‌علاوه او این مسئله را اساسی می‌دانست که بچه‌ها یاد بگیرند چگونه جلوی جمع برخیزند و به روشنی و آزادانه صحبت کنند، بدون این‌که مضطرب شوند. بنابراین او تشخیص داد که

این بهترین زمان برای عملی کردن نظریه‌اش می‌باشد. بعد از این که بچه‌ها پذیرفتند، مدیر مدرسه گفت: «نگران این که یک سخنران خوب باشید، نشوید. شما می‌توانید درباره‌ی هر چه می‌خواهید، صحبت کنید. می‌توانید درباره‌ی کارهایی که دوست دارید انجام بدهید، صحبت کنید - هر چیزی و در هر سطحی. بیایید امتحان کنیم.»
توتو-چان با دقت گوش می‌کرد. ترتیب سخنرانی‌ها همان روز مشخص شد. هم‌چنین تصمیم گرفته شد که هر کس در روز سخنرانی‌اش باید بلافاصله پس از تمام شدن آواز، غذایش را سریع بخورد.

بچه‌ها به زودی متوجه شدند که برخلاف صحبت کردن با دو یا سه دوست در هنگام غذا، ایستادن در میان همه‌ی بچه‌های مدرسه شهامت زیادی می‌خواهد و کاملاً مشکل است. بعضی از بچه‌ها در ابتدا آن قدر خجالتی بودند که فقط با حالتی عصبی می‌خندیدند. پسری که با تلاش زیاد یک سخنرانی آماده کرده بود، درست هنگامی که برخاست، همه را فراموش کرد. او بارها عنوان سخنرانی‌اش را تکرار کرد: «چرا قورباغه‌ها به اطراف می‌پرند.» و سپس شروع کرد: «هنگامی که باران می‌بارد...» اما نتوانست ادامه بدهد. بالاخره گفت: «تمام شد.» تعظیم کرد و سرجایش نشست.

هنوز نوبت توتو-چان نشده بود، اما او تصمیم گرفت وقتی نوبتش شد، درباره‌ی داستان مورد علاقه‌اش «شاهزاده و شاهزاده خانم» صحبت کند. همه این داستان را می‌دانستند و هر دفعه که او می‌خواست در زنگ تفریح آن را تعریف کند، بچه‌ها می‌گفتند: «ما از این خسته شده‌ایم.» اما با این همه او تصمیمش را گرفت. این داستانی بود که درباره‌اش صحبت خواهد کرد.



یک روز دانش‌آموزی که نوبتش بود صحبت بکند، رسماً خودداری کرد و گفت: «چیزی برای گفتن ندارم.» به این ترتیب یک روش جدید آغاز شد.

تو تو - چنان از فکر این‌که ممکن است کسی چیزی برای گفتن نداشته باشد، شگفت زده شد. اما آن پسر حرفی برای گفتن نداشت، فقط همین. مدیر مدرسه به سوی میز آن پسر رفت که ظرف خالی غذاپش روی آن بود. گفت: «پس تو چیزی برای گفتن نداری.»

«هیچ چیز.»

آن پسر سعی نمی‌کرد خودش را باهوش یا چیزی شبیه آن نشان



مدیر مدرسه دست زد. بقیه هم دست زدند. بعد پسر با صدایی حتی بلندتر از قبل ادامه داد: «و بعد... اوه...» بچه‌ها دیگر دست نزدند و با زمزمه‌ای آهسته، بیشتر از پیش به جلو لمیدند.

بالاخره پسر با لحنی حاکی از موفقیت گفت: «و بعد... اوه... به مدرسه آمدم.»

یکی از پسرهای بزرگ‌تر آن‌قدر به جلو لمیده بود که تعادلش را از دست داد و صورتش به ظرف غذایی خورد. اما همه خیلی خوشحال بودند که آن پسر چیزی برای گفتن پیدا کرده بود.

مدیر مدرسه با حرارت دست می‌زد، توتو- چان و بقیه هم همین‌طور حتی «و بعد... اوه...» که هنوز وسط ایستاده بود، دست می‌زد. سالن

اجتماعات از صدای دست زدن پر شده بود. آن پسر شاید هنگامی هم که یک مرد بزرگی بشود، هرگز صدای آن دست زدن و تشویق را فراموش نکند.

روز ورزش

روز ورزش در توموا هر سال در سوم نوامبر برگزار می‌شد. مدیر مدرسه پس از تحقیق زیاد آن روز را در نظر گرفته بود. او فهمیده بود که در این روز پاییزی به ندرت باران می‌بارید. این شاید به دلیل مهارت او در جمع‌آوری اطلاعات هواشناسی بود، یا شاید فقط به علت این بود که خورشید و ابرها به علاقه‌ی او - که باران نباید روز ورزش را که بچه‌ها آن‌قدر منتظر آن بودند، خراب کند - توجه داشتند. بچه‌ها روز قبل حیاط مدرسه را تزیین و همه وسایل لازم را آماده کرده بودند. این که در آن روز هرگز باران نمی‌بارید، به هر دلیل تقریباً اسرارآمیز بود.

هم‌چنان که همه چیز در توموا متفاوت با جاهای دیگر انجام می‌شد، روز ورزش آن هم یگانه بود. تنها ورزش‌هایی که شبیه دیگر مدارس ابتدایی انجام می‌شد، طناب‌کشی و پرش سه گام بود. بقیه‌ی ورزش‌ها به وسیله‌ی خود مدیر مدرسه ابداع شده بود. عدم نیاز به وسایل مخصوص یا دقیق، این ورزش‌ها را به شکل بازی‌های روزانه‌ی مدرسه در آورده بود.

مثلاً یک مسابقه به نام مسابقه‌ی کارپ^۱ بود. نوارهای بلند پارچه را که به شکل کیسه‌های باریک بود، مثل کارپ شکل می‌دادند و رنگ

می‌کردند - از آن نوعی که در جشن روز پسر^۱ در ماه مه از تیرک‌ها آویزان می‌کردند - و در وسط حیاط مدرسه روی زمین می‌گذاشتند. این کیسه‌ها بزرگ بود، طوری که با شروع مسابقه، بچه‌ها به سوی آن‌ها می‌دویدند و پس از داخل شدن از دهان به طرف دم آن‌ها می‌خزیدند و سپس با دویدن به سوی نقطه‌ی شروع برمی‌گشتند، از آن‌جایی که فقط سه عدد کارپ، یکی قرمز و دو تا آبی، وجود داشت بچه‌ها در گروه‌های سه تایی مسابقه می‌دادند. مسابقه آسان به نظر می‌رسید، اما کاملاً سخت بود. داخل کیسه تاریک و کیسه دراز بود. بنابراین به‌سادگی احساس جهت یابی را از دست می‌دادی. بعضی بچه‌ها از جمله توتو- چان که از دهان ماهی بیرون می‌آمدند، تا متوجه اشتباهشان می‌شدند، سریعاً دوباره به داخل برمی‌گشتند. دیدن این مسابقه خیلی هیجان‌انگیز بود، زیرا به جلو و عقب خزیدن بچه‌ها در درون کیسه، کارپ را به جنبش درمی‌آورد، درست مثل این‌که آن‌ها زنده هستند.

یک مسابقه‌ی دیگر به نام یافتن یک مادر وجود داشت. نردبان را روی زمین از پایه به پهلو به دیوار تکیه می‌دادند. با علامت شروع بچه‌ها باید به طرف نردبان دویده از میان پله‌ها می‌خزیدند، از درون یک سبد پاکتی برمی‌داشتند، آن را باز می‌کردند و اگر روی کاغذ داخل آن مثلاً نوشته شده بود «مادر ساکو- چان» باید او را در بین جمعیت تماشاچی پیدا می‌کردند، دست او را می‌گرفتند و با هم به خط پایان برمی‌گشتند -

۱. روز پنجم ماه مه در ژاپن به عنوان روز پسر مشهور است. در این روز خانواده‌هایی که پسر دارند، تعدادی نوار باریک و کیسه را که به شکل ماهی درآمده و رنگ شده است، به یک لوله‌ی باریک پلاستیکی (نی) می‌بندند و آن را در ایوان خانه کار گذارده یا از پنجره به بیرون می‌فرستند و در جریان باد قرار می‌دهند. سر کیسه که جای دهان ماهی است باز است و باد از دهان ماهی به درون رفته آن را به حرکت درمی‌آورد. به این ترتیب مشخص می‌شود که این خانواده پسر دارد.

ممکن بود یکی سرعتش را با حرکت گربه‌وار در طول نردبان از دست بدهد و یا باسن یکی گیر کند. ممکن بود، بچه‌ای به خوبی مادر ساکو-چان را بشناسد، اما اگر روی کاغذ نوشته شده بود «خواهر خانم اگو^۱»، یا «مادر آقای تسو^۲» یا «پسر خانم کونینوری^۳» که تاکنون او را ندیده بود، باید به بخش تماشاچیان می‌رفت و با صدای بلند «خواهر خانم اگو» را صدا می‌زد! این شهامت می‌خواست. بچه‌هایی که خوش شانس بودند و مادران خودشان را انتخاب می‌کردند، بالا و پایین می‌پریدند و فریاد می‌زدند «مادر، مادر! عجله کن»، تماشاچیان هم برای چنین حادثه‌ای باید گوش به زنگ می‌بودند. به هیچ کس گفته نشده بود که نامش را چه وقتی صدا خواهند زد و آن‌ها باید آماده می‌بودند تا از جایی که هستند برخیزند، از یک‌دیگر عذرخواهی کنند و با سرعت هرچه بیش‌تر فاصله را تا جایی که فرزندشان منتظر بود، طی کنند، دستش را بگیرند و بدونند. بنابراین هنگامی که کودکی به بزرگ‌ترها می‌رسید و جلو آن‌ها می‌ایستاد، حتی نفس پدرها نیز به شماره می‌افتاد و منتظر بودند، ببینند، چه کسی را صدا می‌زنند.

بزرگسالان هم تقریباً به اندازه‌ی بچه‌ها در بخش‌های مختلف سهیم بودند.

مدیر مدرسه و آموزگاران در مسابقه‌ی طناب‌کشی در دو گروه در کشیدن و «هی - هو، هی - هو!» گفتن به بچه‌ها پیوستند. بچه‌هایی مثل یاسوآکی-چان که نمی‌توانستند در طناب‌کشی شرکت کنند، وظیفه داشتند به دستمالی که به وسط طناب گره زده شده بود، خیره شوند تا متوجه شوند، چه گروهی برنده می‌شود.

آخرین مسابقه، مسابقه‌ی دو که همه‌ی مدرسه را در برمی‌گرفت، نیز

در توموا متفاوت بود. هیچ‌کس مجبور نبود خیلی تند بدود. آنچه که هر کس باید انجام می‌داد، این بود که در یک نیم‌دایره روی پله‌های سیمانی سالن اجتماعات بالا و پایین بدود. در نگاه اول به‌نظر می‌رسید که بیش از حد آسان باشد. اما پله‌ها به‌طور غیرعادی کم عرض و کوتاه بودند و از آن‌جایی که هیچ‌کس اجازه نداشت هر بار بیش از یک پله طی کند، برای کسی که قد بلند بود یا پاهای بلندی داشت، خیلی مشکل بود. پله‌های آشنا که هر روز هنگام ناهار طی می‌شد در روز ورزش، ظاهر با نشاط و مفرحی به خود گرفته بودند و بچه‌ها با فریاد شادی روی آن‌ها بالا و پایین می‌پریدند. برای کسی که از دوردست نگاه می‌کرد، مثل یک کالیدوسکوپ^۱ زیبا به‌نظر می‌رسید. با احتساب بالاترین پله، به‌طور کلی هشت پله وجود داشت.

اولین «روز ورزش» برای توتو-چان و هم‌کلاسی‌هایش، همان‌گونه که مدیر مدرسه امیدوار بود، روز خوبی شد. تزییناتی از رشته‌های کاغذ رنگی و ستاره‌های طلایی که روز قبل بچه‌ها درست کرده بودند و صفحه‌های گرامافون با مارش‌های هیجان‌انگیز، آن روز را مثل یک جشنواره کرده بود.

توتو-چان علی‌رغم این‌که دوست داشت، شلوار گشاد ورزشی بپوشد، شلوار کوتاه آبی ملوانی و بلوز سفید پوشیده بود. او آرزو داشت شلوار گشاد ورزشی بپوشد. یک روز بعد از پایان وقت مدرسه، مدیر مدرسه به تعدادی مربی مهدکودک، حرکات موزون بدن را آموزش می‌داد. توتو-چان مجذوب شلوارهای گشاد ورزشی شده بود که بعضی از آن‌ها پوشیده بودند. آنچه او را جلب کرده بود، هنگامی بود که خانم معلم‌ها پاهایشان را روی زمین می‌کوبیدند و ساق پایشان در زیر شلوار

به طرز زیبایی موج می خورد. او به خانه دوید و شلوار کوتاهش را بیرون آورد و پوشید و پایش را روی زمین کوبید، اما ساق‌های لاغر و کودکانه‌اش اصلاً موج نمی خورد. بعد از آزمایش‌های متعدد به این نتیجه رسید که موج خوردن ساق پا به دلیل شلواری بود که آن خانم‌ها پوشیده بودند. او درباره‌ی لباس پرسید و مادر توضیح داد که آن لباس، شلوار گشاد ورزشی است. او صراحتاً به مادرش گفت که می‌خواهد در «روز ورزش» از این شلوارها بپوشد. اما نتوانستند، اندازه‌ی کوچک آن را پیدا کنند. به همین دلیل توتو- چان مجبور شد، شلوار کوتاه بپوشد که متأسفانه هیچ موجی ایجاد نمی‌کرد.

در «روز ورزش» اتفاق جالبی افتاد. تاکاهاشی که کوتاه‌ترین دست و پا را داشت و در مدرسه از نظر جثه از همه کوچک‌تر بود در همه‌ی رشته‌ها اول شد. باورکردنی نبود. هنگامی که بقیه هنوز درون کارپ می‌خیزیدند، تاکاهاشی در زمانی کوتاه کارپ را طی کرد و هنگامی که بقیه فقط سرشان را به داخل نردبان برده بودند او از لابه لای پله‌های نردبان بیرون آمده مسافت زیادی به جلو دویده بود. هم‌چنین در مسابقه‌ی دوی پله‌های سالن اجتماعات، هنگامی که بقیه ناشیانه درباره‌ی این‌که در هر پرش چه قدر از پله را طی کنند، چانه می‌زدند، تاکاهاشی- که پاهایش مثل پیستون حرکت می‌کرد - در یک حرکت سریع بالای پله‌ها بود و مثل فیلمی که تند شده باشد، پایین پله‌ها رسید.

همه گفتند: «ما باید تلاش کنیم و تاکاهاشی را شکست بدهیم.»

بچه‌ها با هدف شکست دادن تاکاهاشی بیش‌ترین تلاش خود را کردند، اما علی‌رغم این‌که به اندازه‌ی توانشان تلاش کردند، هر بار او برنده شد. توتو- چان هم خیلی سعی کرد، اما نتوانست تاکاهاشی را شکست بدهد، آن‌ها در رویارویی‌ها به راحتی از او پیشی می‌گرفتند، اما در مسابقه‌های مشکل به او باختند.

تاکاهاشی بالا رفت، تا جایزه‌هایش را جمع کند. خوشحال و مثل یک پهلوان مغرور به نظر می‌رسید. او در همه‌ی رشته‌ها اول بود و جایزه‌ها را یکی پس از دیگری جمع کرد. همه با حسادت او را نگاه می‌کردند. هر بچه‌ای با خودش می‌گفت: «سال آینده تاکاهاشی را شکست می‌دهم!» اما هر سال تاکاهاشی بود که ستاره‌ی مسابقات می‌شد. جایزه‌ها هم خاص مدیر مدرسه بود. جایزه‌ی اول باید یک تربچه‌ی بزرگ باشد، جایزه‌ی دوم، دو ریشه‌ی باباآدم، جایزه‌ی سوم، یک دسته اسفناج و به همین ترتیب چیزهایی مثل این‌ها. توتو- توتو- چنان تا زمانی که خیلی بزرگ‌تر شده بود، فکر می‌کرد همه‌ی مدرسه‌ها در «روز ورزش» سبزیجات جایزه می‌دهند.

آن روزها بیش‌تر مدرسه‌ها دفترچه، مداد، پاک‌کن و چیزهایی از این دست جایزه می‌دادند. بچه‌های توموا این را نمی‌دانستند اما از جایزه‌های خودشان هم راضی و خوشحال نبودند. مثلاً توتو- چنان از این‌که در قطار مردم او را ببینند که ریشه‌ی باباآدم و پیاز را که جایزه‌اش بود به خانه می‌برد، مضطرب بود. جایزه‌های دیگری نیز برای مسائل متفاوت دیگری داده شد. بنابراین در پایان «روز ورزش» همه‌ی بچه‌ها در توموا انواعی از سبزیجات داشتند، اما چرا باید بچه‌ها از بردن سبزیجات به خانه مضطرب باشند؟ هیچ‌کس از این‌که مادرش او را برای خرید سبزیجات بفرستد، ناراحت نمی‌شد. اما ظاهراً آن‌ها احساس می‌کردند که از مدرسه سبزی به خانه بردن، عجیب است.

یک پسر چاق که یک کلم برده بود، نمی‌دانست با آن چه کند. او گفت: «من نمی‌خواهم کسی مرا در حال حمل آن ببیند، شاید آن را دور بیندازم.»

مدیر مدرسه باید شکایت‌های آن‌ها را شنیده باشد، زیرا به طرف بچه‌ها و سبزیجاتشان رفت و پرسید: «موضوع چیست؟ آن‌ها را

نمی‌خواهید؟» سپس ادامه داد: «به مادرانتان بگویید امشب آن‌ها را برای شامتان بپزند. این سبزیجاتی است که شما خودتان به‌دست آورده‌اید. شما با تلاش خودتان برای خانواده‌هایتان غذا فراهم کرده‌اید. چه‌طور است؟ شرط می‌بندم خوشمزه باشد.»

البته که او درست می‌گفت. مثلاً این اولین بار در زندگی توتو—چنان بود که چیزی برای شام فراهم می‌کرد. به مدیر مدرسه گفت: «به مادرم می‌گویم ریشه‌ی بابا آدم تند بپزد! اما هنوز تصمیم نگرفته‌ام که با پیازها چه غذایی درست کند.» در نتیجه‌ی سخنان مدیر مدرسه، بقیه هم شروع کردند به فکر کردن درباره‌ی غذاهای مختلف و آن‌ها را برای مدیر مدرسه توضیح دادند.

او درحالی‌که از شادی لبخند می‌زد و گونه‌هایش قرمز شده بود، گفت: «خوب است! پس حالا شما به نتیجه رسیده‌اید.» احتمالاً او به این می‌اندیشید که چه‌قدر خوب بود درحالی‌که بچه‌ها و خانواده‌هایشان درباره‌ی رویدادهای «روز ورزش» صحبت می‌کردند، این سبزیجات را نیز می‌خوردند.

بدون تردید او مخصوصاً به تاکاهاشی فکر می‌کرد - که شامش باید مملو از جایزه‌های اول شدنش می‌بود - و امیدوار بود که او قبل از این‌که با حقارت به قد کوتاهش و این حقیقت که دیگر رشد نخواهد کرد بیندیشد، سربلندی و شادیش در بردن این جایزه‌ها را به خاطر آورد. و شاید، کسی چه می‌داند، مدیر مدرسه رویدادهای منحصربه‌فرد تومو را چنان طراحی کرده بود که تاکاهاشی در همه‌ی آن‌ها اول شود.

ایسای شاعر

بچه‌ها دوست داشتند مدیر مدرسه را «ایساکوبایاشی»^۱ صدا کنند.
آن‌ها حتی شعرهای محبت‌آمیزی نیز مثل شعر زیر برای او گفته بودند:

ایساکوبایاشی!

ایسا پیرمرد است

با سرطاسش!

دلیلش این بود که فامیل مدیر مدرسه و فامیل شاعر معروف قرن نوزدهم «ایسا» که مدیر مدرسه، هایکوها‌های او را دوست می‌داشت، «کوبایاشی» بود. او آن‌قدر، هایکوها‌های ایسا را می‌خواند که بچه‌ها احساس می‌کردند که ایساکوبایاشی درست به اندازه‌ی مدیر مدرسه، سوساکوکوبایاشی، با آن‌ها دوست است.

مدیر مدرسه، هایکوی ایسا را به دلیل این‌که واقعی و در ارتباط با مسائل روزمره‌ی زندگی بود، دوست داشت. در زمانی که هزاران شاعر، هایکو می‌سرودند، ایسا دنیایی از هایکوها‌های خودش خلق کرد که هیچ‌کس نمی‌توانست مثل آن‌ها را بسراید. مدیر مدرسه، ابیات او را با سادگی تقریباً بچه‌گانه‌اش می‌ستود. بنابراین در هر موقعیتی ابیات ایسا را به شاگردانش می‌آموخت و آن‌ها این ابیات را حفظ می‌کردند،

مثل:

قورباغه‌ی نحیف،

تسلیم نشو!

ایسا این‌جا با تو است.

یا:

1. Issa Kubayashi

۲. haiku شعر سه سطری بی‌قافیه در ادبیات ژاپن

جوجه گنجشک‌ها!

راه باز کنید، راه باز کنید

راهی برای اسب نجیب

یا:

از مگس چشم‌پوشی کن!


که دست‌هایش را می‌پیچانی، پاهایش رامی پیچانی

او بخشش تو را درخواست می‌کند

یک بار مدیر مدرسه، فی البداهه یک آهنگ برای یکی از آن‌ها

ساخت و همی بچه‌ها آن را خواندند.

Sosaku Kobayashi



Come and play with me Lit - tle or - phan
spar - rows, for Moth - er - less ye be.

او اغلب کلاس‌های هایکو تشکیل می‌داد. علی‌رغم این‌که این

کلاس‌ها بخشی از برنامه‌ی رسمی آموزشی نبود.

اولین تلاش توتو- چان در سرودن هایکو، شخصیت کارتونی مورد

علاقه او «نوراکورو»^۱ را توصیف می‌کرد، یک سگ سیاه ولگرد که به

عنوان یک سرباز وارد ارتش شد و علی‌رغم پستی و بلندی‌های کارش به

تدریج پیشرفت کرد. این هایکو در یک مجله‌ی متداول پسران چاپ شد.

سگ ولگرد و سیاه راه می‌افتد

به سوی قاره^۱، حالا که
از حرکت بازمانده است.
مدیر مدرسه گفته بود: «سعی کن یک هایکو واقعی درباره‌ی آن‌چه
که در ذهنت هست، بسازی.»

شعر توتو- چان را نمی‌شد یک هایکو درست و حسابی نامید. اما این
هایکو نشان‌دهنده‌ی چیزی بود که در آن روزها او را تحت تأثیر قرار
داده بود. هایکو توتو- چان با شکلی اصلی ۵ - ۷ - ۵^۲ بخشی مطابقت
نداشت. مال او ۷ - ۷ - ۵ بخشی بود. اما یکی از هایکوهای ایسا
درباره‌ی جوجه گنجشک‌ها ۷ - ۸ - ۵ بخشی بود. بنابراین توتو- چان
فکر کرد که ایرادی ندارد.

در طی پیاده‌روی‌هایشان به معبد کوهنوتسو یا هنگامی که باران
می‌بارید و نمی‌توانستند در حیاط بازی کنند، در سالن اجتماعات
جمع می‌شدند ایسا کوپایاشی توموا درباره‌ی هایکو با بچه‌ها صحبت
می‌کرد. او هم چنین برای بیان افکار خودش درباره‌ی زندگی و طبیعت از
هایکو استفاده می‌کرد.

احتمالاً بعضی از هایکوهای ایسا اختصاصاً برای توموا سروده شده
است.

برف آب می‌شود
و ناگهان همه‌ی دهکده
پر از بچه‌ها است!

۱. در انگلستان، مردم به سرزمین اصلی قاره اروپا، قاره می‌گویند. در این‌جا نیز منظور از قاره
سرزمین اصلی قاره آسیا است.

۲. هر هایکو معمولاً هفده بخش دارد که به شکل ۵-۷-۵ تقسیم می‌شود.

خیلی اسرارآمیز

توتو- چنان برای اولین بار در زندگی اش مقداری پول پیدا کرد. این موضوع هنگامی رخ داد که او در قطار در راه خانه بود. در ایستگاه جی یوگااکا سوار قطار آیمچی شد. قبل از این که قطار به ایستگاه بعدی، میدریگااکا^۱ برسد، یک پیچ تند در مسیر بود و قطار همیشه با یک غرغر طولانی کج می شد. او با پاهایش در مقابل فشار مقاومت می کرد، در نتیجه «اوووپس» نمی رفت. او همیشه کنار در سمت راست عقب قطار رو به مسیری که قطار طی می کرد، می ایستاد. آن جا می ایستاد، زیرا سکوی ایستگاه او در سمت راست قرار داشت و آن در، نزدیک ترین در به محل خروج بود.

آن روز هم چنان که قطار با صدای غرغر همیشگی کج شد تا پیچ را دور بزند، توتو- چنان متوجه چیزی نزدیک پایش شد که شبیه پول بود. قبلاً یک بار چیزی شبیه پول را از زمین برداشته بود، اما متوجه شده بود که یک دکمه است. بنابراین فکر کرد، این دفعه بهتر است که خوب نگاه کند. هنگامی که قطار صاف شد سرش را پایین انداخت و دقیقاً نگاهش کرد. قطعاً پول بود - یک سکه ی پنج سنی^۲ - فکر کرد کسی در آن نزدیکی باید آن را انداخته باشد و هنگام کج شدن قطار به سوی او قل خورده باشد. اما کسی در آن نزدیکی نایستاده بود.

او فکر کرد چه باید بکند؟ همان موقع به یاد آورد که کسی به او گفته بود، هنگامی که پولی پیدا می کند باید آن را به پلیس بدهد، اما آن جا در قطار، پلیسی نبود، بود؟

همان موقع در باز و مأمور قطار وارد واگن شد. توتو- چنان خودش

1. midorigaoka

۲. sen از اجزا پول ژاپن در گذشته، هر یں شامل صد سن می شد.

هم نمی‌دانست چرا، اما پایش را روی سکه پنج سنی گذاشت. مامور قطار او را می‌شناخت و به او لبخند زد. اما توتو- چنان نتوانست از ته دل لبخند بزند، زیرا خودش را برای پولی که زیر پای راستش بود گناهکار می‌دانست، تنها کاری که توانست بکند، این بود که نیشش را باز کند. در همان لحظه قطار به ایستگاه اُکایاما^۱، یک ایستگاه قبل از ایستگاهی که او پیاده می‌شد، رسید و درهای سمت چپ باز شد. تعداد غیرمتمعارفی مسافر سوار شدند و توتو- چنان را هل داده به او تنه زدند. اما او قصد نداشت پای راستش را حرکت بدهد و به‌سختی سرچایش ایستاد. در این بین درباره‌ی نقشه‌اش فکر می‌کرد، هنگامی‌که از قطار پیاده شد، پول را برمی‌دارد و به یک پلیس می‌دهد. بعد فکر دیگری به سراغش آمد، اگر بزرگسالی می‌دید که او سکه را از زیر پایش برمی‌دارد، ممکن بود فکر کند که او یک دزد است! در آن روزها با پنج سن می‌توانستی یک بسته شکلات یا یک پاکت کوچک کارامل بخری. بنابراین در عین این‌که این مبلغ برای یک بزرگسال ناچیز بود، برای توتو- چنان مبلغ زیادی به شمار می‌آمد و او کاملاً نگران شد.

او با خودش گفت: «این چنین است! به آهستگی خواهم گفت «اوه پولم افتاد باید آن را بردارم.» بعد هم فکر می‌کنند، مال خودم است.» اما بلافاصله مسئله‌ی دیگری پیش رویش گشوده شد: «اگر من این را بگویم و همه به من نگاه کنند و کسی بگوید «مال من است!» چه؟ چه کار باید بکنم؟»

بعد از این‌که افکار زیادی به ذهن او رسید، بالاخره نتیجه گرفت باید هنگامی‌که قطار به ایستگاه نزدیک می‌شود، خم شده تظاهر کند که بند کفشش را می‌بندد و پول را یواشکی بردارد، این عملی بود. هنگامی‌که

قدم بر سکو گذارد درحالی که از عرق خیس شده بود و احساس خستگی می کرد سکه پنج سنی را در مشتش می فشرد. پاسگاه پلیس از ایستگاه دور بود و اگر او می رفت تا پول را تحویل دهد دیر به خانه می رسید و مادر نگران می شد. هم چنان که از پله ها پایین می رفت، خیلی فکر کرد و تصمیمش را گرفت.

«آن را در جایی مخفی می کنم و بعد فردا آن را به مدرسه می برم و با همه مشورت می کنم. به هر حال باید آن را به آن ها نشان دهم، زیرا هیچ کس تا حالا پولی پیدا نکرده است.»

فکر کرد که پول را کجا مخفی کند. اگر آن را به خانه می برد، مادر درباره ی آن سؤال می کرد. بنابراین باید در جای دیگری آن را پنهان می کرد.

او به چمنزاری نزدیک ایستگاه رفت، هیچ کس او را آن جا نمی دید و به نظر نمی رسید کسی بخواهد وارد آن جا شود، بنابراین کاملاً امن به نظر می رسید، با یک تکه چوب یک حفره کند و سکه ی پنج سنی با ارزش را داخل آن انداخت و با خاک رویش را پوشاند. سنگی با شکل خاص پیدا کرد و به عنوان نشانه آن را روی محل پنهان کردن سکه گذارد. بعد با سرعتی باورنکردنی به سوی خانه دوید.

بیش تر شبها توتو- چان بیدار می ماند و درباره ی مدرسه صحبت می کرد تا مادر اعلام می کرد: «وقت خواب است.» اما آن شب او خیلی صحبت نکرد و زود به رختخواب رفت.

صبح روز بعد با این احساس که باید کار بسیار مهمی انجام بدهد، بیدار شد. با به یاد آوردن گنج پنهانش خیلی خوشحال شد. زودتر از معمول خانه را ترک کرد و همراه راکی به سوی چمنزار دوید و وارد شد.

«این جا است! این جا است!»

نشانه‌ی سنگی دقیقاً همان جایی بود که او گذاشته بود. به راکی گفت: «الان یک شیء دوست داشتنی به تو نشان خواهیم داد.» سنگ را برداشت و با دقت زمین را کند. اما با کمال تعجب سکه‌ی پنج سنی ناپدید شده بود! او هرگز آن قدر شگفت زده نشده بود. فکر کرد آیا کسی او را هنگام پنهان کردن آن دیده بود یا سنگ حرکت کرده بود؟ تمام اطراف را کند، اما سکه‌ی پنج سنی جایی نبود تا پیدا شود. از این که نمی‌توانست آن را به دوستانش در توموا نشان دهد، خیلی ناامید شده بود. اما مهم‌تر این که نمی‌توانست راز گم شدن آن را کشف کند. از آن به بعد هر بار که از آن جا رد می‌شد، داخل چمنزار می‌رفت و زمین را می‌کند اما هرگز دوباره سکه‌ی پنج سنی را ندید. فکر کرد: «شاید یک موش کور آن را برده است!» یا «آیا من خواب دیدم؟» یا «شاید خدا هنگامی که آن را مخفی می‌کردم، مرا دید.» اما مهم نبود که چه قدر درباره‌ی آن فکر کرد در واقع این خیلی عجیب بود، یک اتفاق خیلی اسرارآمیز که هرگز فراموش نکرد.

صحبت کردن با دست‌ها

یک روز بعد از ظهر، نزدیک باجه‌ی بلیت فروشی ایستگاه جی یوگااکا، دو پسر و یک دختر کمی بزرگتر از توتو-چان کنار هم ایستاده بودند و به نظر می‌رسید که «سنگ، قیچی، کاغذ» بازی می‌کنند. اما توتو-چان متوجه شد که علایم بیش تری را با انگشتانشان می‌سازند. چه قدر جالب به نظر می‌رسید! نزدیک تر شد تا بهتر ببیند. به نظر می‌رسید، آن‌ها بدون صدا گفت و گو می‌کنند. یکی از آن‌ها تعدادی علامت با دستانش می‌ساخت. بعد یکی دیگر بلافاصله علامت‌های متفاوت دیگری می‌ساخت و نفر سوم چند علامت دیگر می‌ساخت و همه‌ی آن‌ها خنده سر می‌دادند. به نظر می‌رسید که لذت می‌برند. بعد از مدتی نگاه کردن به

آن‌ها توتو-چان نتیجه گرفت که آن‌ها با دستانشان حرف می‌زنند. او با غبطه فکر کرد: «ای کاش من هم می‌توانستم با دستانم حرف بزنم.» و فکر کرد که برود و به جمع آن‌ها وارد شود. اما نمی‌دانست چگونه با دستانش سؤال کند. به علاوه آن‌ها دانش‌آموزان توموا نبودند. بنابراین ممکن بود، بی‌ادبی باشد. پس تا زمانی که آن‌ها به سوی سکوی توكیو رفتند به تماشای آن‌ها ادامه داد. او تصمیم گرفت: «روزی خواهم آموخت که چگونه با دستانم با مردم صحبت کنم.»

اما توتو-چان چیزی درباره‌ی افراد ناشنوا نمی‌دانست یا نمی‌دانست که آن بچه‌ها در مدرسه‌ی کر و لال‌های وابسته به شهرداری در آیماجی، آخرین ایستگاه قطاری که با آن هر روز به مدرسه می‌رفت، درس می‌خواندند. او فقط فکر می‌کرد که چیز بسیار زیبایی درباره‌ی نوع نگاه آن‌ها به انگلستان یک‌دیگر با چشمان درخشان وجود داشت و او می‌خواست که روزی با آن‌ها دوست شود.

چهل و هفت رنین^۱

نظام آموزشی آقای کوبایاشی منحصر به فرد بود. او مقدار زیادی تحت تأثیر عقاید اروپا و سایر کشورهای خارجی قرار گرفته بود. این را می‌شد از حرکات موزون بدنی، آداب غذا خوردن، پیاپی روی‌ها و آواز هنگام نهار که با ضرب آهنگ «رو، رو با قایق» در مدرسه‌ی توموا خوانده می‌شد، درک کرد.

دست راست مدیر مدرسه - در یک مدرسه‌ی معمولی، معاون است - آقای «مارویاما»^۲ از بسیاری جهات نقطه‌ی مقابل آقای کوبایاشی بود.

1. Ronin
2. maruyama

شبیبه اسمش به معنی «تپه‌ی گرد»، سرش کاملاً گرد، بدون یک تار مو بود، تنها یک حاشیه موی سفید در پشت سر و بین گوش‌ها وجود داشت. عینک گرد می‌زد و گونه‌هایش قرمز براق بود. نه تنها کاملاً متفاوت با آقای کوبایاشی به نظر می‌رسید بلکه عادت داشت که اشعار سبک چینی کلاسیک را با صدای موقری از حفظ بخواند.

صبح روز چهاردهم دسامبر، هنگامی که همه‌ی بچه‌ها در مدرسه جمع شده بودند آقای مارویاما اطلاعیه‌ی زیر را خواند:

«امروز تقریباً دو قرن و نیم از زمانی که چهل و هفت رنین انتقام‌گیری مشهورشان را انجام دادند می‌گذرد. بنابراین امروز در یک پیاده‌روی به معبد سنگاکوجی^۱ می‌رویم و احترام خود را نثار ارواحشان می‌کنیم. قبلاً به والدین شما اطلاع داده شده است.»

مدیر مدرسه با برنامه‌ی آقای مارویاما مخالفتی نکرد. والدین عقیده‌ی آقای کوبایاشی را درباره‌ی این موضوع نمی‌دانستند، اما می‌دانستند که اگر با آن مخالفتی نکرده است، پس باید موافق باشد. چشم انداز بازدید بچه‌های توموا از آرامگاه چهل و هفت رنین بسیار فریبنده بود.

قبل از این که راه بیفتند، آقای مارویاما درباره‌ی این افراد مشهور برای بچه‌ها صحبت کرد که چگونه مردان شجاع و وفادار فرمانروا «آسانو»^۲ تقریباً دو سال نقشه کشیدند تا انتقام آبروی از دست رفته‌ی ارباب مرحومشان را که به‌طور دردناکی مورد ظلم واقع شده بود، بگیرند. علاوه بر آن چهل و هفت نفر، مقبره‌ی بازرگانی شجاع به نام «ری‌هی آمانویا»^۳ نیز در آن‌جا بود. او اسلحه فراهم کرده بود و هنگام دستگیری به‌وسیله‌ی مأموران «شگون»^۴، گفته بود: «من، ری‌هی آمانویا، یک مرد هستم.» و از

1. Sengakuji
2. Lord Asano
3. Rihei Amanoya
4. shogun

اقرار کردن یا لو دادن هر رازی خودداری کرده بود. بچه‌ها خیلی از ماجرا سر در نیاوردند اما به دلیل نرفتن سرکلاس و پیاده‌روی تا محلی دورتر از معبد کوهنبوتسو و یک گردش ناهار، خیلی هیجان زده شده بودند.

همه‌ی پنجاه دانش‌آموز از مدیر مدرسه و سایر آموزگاران جدا شدند و به رهبری آقای مارویاما از مدرسه بیرون رفتند. صدای بچه‌ها در طول مسیر، این‌جا و آن‌جا شنیده می‌شد که این جمله «من، ری‌هی آمانویا، یک مرد هستم.» را دکلمه می‌کردند. دخترها هم در این دکلمه شریک می‌شدند و این کار باعث می‌شد عابران سربرگردانند و بخندند. تا سنگاکوجی هفت مایل فاصله بود اما وسایط نقلیه‌ی موتوری کم بود، آسمان دسامبر آبی رنگ بود و برای بچه‌ها که قدم‌زنان رگبار پیوسته‌ای از این جمله «من، ری‌هی آمانویا، یک مرد هستم.» را شلیک می‌کردند، راه اصلاً طولانی به نظر نمی‌رسید.

هنگامی که به سنگاکوجی رسیدند، آقای مارویاما به هریک از بچه‌ها یک شاخه‌ی عود و چند شاخه گل داد. معبد، کوچک‌تر از کوهنبوتسو بود اما تعداد زیادی قبر در یک ردیف آن‌جا بود. این فکر که این محل برای بزرگ‌داشت چهل و هفت رنین بنا شده بود، باعث شد تا توتو— چان هنگامی که به تقلید از آقای مارویاما عود و گل‌ها را نثار و به آرامی تعظیم کرد، احساس وقار کند. سکوتی بین بچه‌ها برقرار شد. برای دانش‌آموزان توموا غیرعادی بود که آن‌قدر ساکت باشند. دود شاخه‌های عود جلو هر آرامگاه بالا رفت و برای مدت خیلی طولانی در آسمان تصاویری ساخت. بعد از آن بوی عود همیشه آن‌ها را به یاد آقای مارویاما و ری‌هی آمانویا می‌انداخت و هم‌چنین عطر آرامش و سکوت شد.



شاید بچه‌ها همه چیز را درباره‌ی چهل و هفت رنین دریافتند اما برای آقای مارویاما که با چنان اشتیاقی از این مردان صحبت می‌کرد، تقریباً به اندازه‌ی مدیر مدرسه، البته به یک شیوه متفاوت، احترام و علاقه احساس می‌کردند. توتو- چنان چشم‌های کوچک او را که از پشت عدسی‌های ضخیم عینکش نگاه می‌کرد و صدای آرام او را که تناسبی با آن هیكل بزرگ نداشت، دوست داشت.

ماسووو - چاان!

توتو- چان در راه ایستگاه از کنار یک آپارتمان که کره‌ای‌ها آن‌جا

زندگی می‌کردند، می‌گذشت. البته توتو- چنان نمی‌دانست که آن‌ها کره‌ای هستند. تنها چیزی که درباره‌ی آن‌ها می‌دانست این بود که زنی آن‌جا زندگی می‌کرد که موهایش تا وسط دو دسته شده بود و بعد به عقب کشیده شده یک گیس درست می‌کرد. خیلی چاق بود و کفش‌های لاستیکی سفید می‌پوشید که نوکش مثل چکمه‌های کوچک، تیز بود. لباسی با دامن بلند می‌پوشید که جلو بلوز کوتاهش یک روبان به صورت پاپیون بزرگی گره می‌خورد و همیشه درحالی‌که فریاد می‌زد «ماسوو-چاان!» به نظر می‌رسید که در جست‌وجوی پسرش است. همیشه پسرش را صدا می‌زد و به جای این‌که مثل بقیه‌ی مردم به‌طور عادی بگوید: «ماسا-چان»^۱ بخش دوم اسم و پسوند «چان» را کشیده ادا می‌کرد که به‌نظر توتو- چان غمگین می‌رسید.

اپارتمان درست کنار واگن‌های قطار اُیماچی روی یک خاکریز کوچک قرار داشت. توتو- چان، ماسا- چان را می‌شناخت. او کمی از توتو- چان بزرگ‌تر و احتمالاً دانش‌آموز کلاس دوم بود. البته توتو- چان نمی‌دانست که به کدام مدرسه می‌رود. موهای او نامرتب و همیشه سگی همراهش بود. یک روز هنگامی‌که توتو- چان در راه خانه، قدم‌زنان از خاکریز می‌گذشت، ماسا- چان بالای آن ایستاده بود، درحالی‌که پاهایش را از هم باز کرده و دست‌هایش را به شیوه‌ی گستاخانه‌ای به کمرش زده بود. خطاب به توتو- چان فریاد زد: «کره‌ای!» صدای او بی‌رحم و پر از نفرت بود. توتو- چان ترسیده بود. او هرگز بدی‌ای به ماسا- چان نکرده بود یا حتی به این دلیل با او حرف نزده بود. بنابراین هنگامی‌که او از بالا با آن لحن کینه‌توزانه خطاب به توتو- چان نعره کشید، توتو- چان جا خورد و فرار کرد.

هنگامی که به خانه رسید، ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. او گفت: «ماسا! - چان مرا «کره‌ای» خطاب کرد.» مادر دستش را روی دهانش گذارد و توتو- چان چشم‌های پر از اشک او را دید. درحالی که فکر می‌کرد باید موضوع خیلی بدی باشد، مبهوت شده بود. مادر اشک‌هایش را پاک نکرد، نوک بینی‌اش هم قرمز شد. گفت: «بچه‌ی، بیچاره! مردم باید آن قدر او را «کره‌ای» «کره‌ای!» صدا زده باشند که او فکر می‌کند، این یک ناسزا است. او احتمالاً معنی آن را نمی‌داند، زیرا هنوز بچه است. فکر می‌کند که این مثل «باکا»^۱ است که مردم به عنوان ناسزا می‌گویند. احتمالاً آن قدر او را کره‌ای صدا زده‌اند که او می‌خواسته به کس دیگری ناسزا بگوید. بنابراین تو را «کره‌ای» صدا کرده است. چرا مردم این قدر بدجنس هستند؟»

مادر درحالی که چشم‌هایش را خشک می‌کرد، خیلی آهسته به توتو-چان گفت: «تو ژاپنی هستی و ماسا!- چان از کشوری به نام کره آمده است. اما فقط یک بچه است، درست مثل تو. بنابراین توتو- چان عزیزم نسبت به دیگران با دید متفاوت فکر نکن. فکر نکن که این فرد ژاپنی است یا آن فرد کره‌ای است. با ماسا! - چان مهربان باش. این اندوهناک است که بعضی‌ها تصور می‌کنند دیگران خوب نیستند، فقط به این دلیل که کره‌ای هستند.»

برای توتو- چان خیلی مشکل بود که این همه را بفهمد. اما آن چه فهمید این بود که ماسا!- چان پسر کوچکی بود که مردم بی دلیل با او بد صحبت می‌کردند. او فکر کرد شاید به همین دلیل مادرش همیشه با اضطراب در جست‌وجوی او بود. بنابراین صبح روز بعد هنگامی که از کنار خاکریز می‌گذشت و صدای زن کره‌ای را شنید که با صدای تیزش

فرباد می‌زد: «ماسووو - چاان»، فکر کرد که او کجا است و تصمیم گرفت که هرگاه دوباره ماسا - چان او را «کره‌ای» خطاب کرد با توجه به این که ژاپنی است پاسخ دهد: «همه‌ی ما بچه هستیم! همه ما مثل هم هستیم» و سعی کند که با او دوست شود.

صدای مادر ماسا - چان، با مخلوطی از عصبانیت و اضطراب، کیفیت خاص خودش را داشت که به نظر می‌رسید، در هوا به مدت طولانی تداوم دارد، تا زمانی که با صدای عبور یک قطار محو شود.

«ماسووو - چاان»

اگر یک بار لحن غمگین و بغض‌آلود صدای او را می‌شنیدید، هرگز نمی‌توانستید آن را فراموش کنید.

گیس بافته

توتو - چان تا آن موقع دو آرزوی بزرگ داشت. یکی از آن‌ها پوشیدن شلوار ورزشی بلند بود و دیگری این‌که موهایش را ببافد. با دیدن دخترهای دانش‌آموز بزرگ‌تر از خودش با گیس‌های بلند بافته در قطار، دریافت که او نیز دوست دارد موهایش را ببافد. توتو - چان موهایش را بلند نگه می‌داشت و در دو دسته در طرفین سرش با روبان می‌بست. درحالی‌که بقیه‌ی دخترهای هم‌کلاس او موی کوتاه با چتری داشتند. مادر این مدل را دوست داشت، به علاوه توتو - چان دلش می‌خواست، موهایش بلند شود تا آن‌ها را ببافد.

بالاخره یک روز مادر را واداشت تا موهایش را به شکل دو گیس ببافد. او که انتهای گیس‌هایش را با کش و روبانهای باریک بسته بود خودش را مثل یک دانش‌آموز بزرگتر احساس می‌کرد. هنگامی که خودش را در آینه برانداز کرد به این نتیجه رسید، که برخلاف دخترهای

داخل قطار، گیس‌هایش کوتاه و باریک بود و واقعاً شبیه دم خوک^۱ به نظر می‌رسید. اما او به سوی سگش راکی دوید و با غرور گیس‌هایش را بالا گرفت تا ببیند. راکی یکی دوبار پلک زد.

توتو- چان گفت: «ای کاش می‌توانستم موهای تو را هم ببافم.» هنگامی که سوار قطار شد، از ترس این که گیس‌هایش خراب شود، سرش را تا آن جا که می‌توانست صاف و ثابت نگه داشت. فکر کرد «چه خوب می‌شد اگر در قطار کسی متوجه آن‌ها می‌شد و می‌گفت: «چه گیس‌های زیبایی!» اما هیچ کس چنین نکرد. به هر حال هنگامی که به مدرسه رسید می‌یو- چان، ساکو- چان و کیکوآکی^۲ که هم کلاسی‌های او بودند هم زمان فریاد زدند: «اووه! گیس بافته!»، او بسیار خوشحال شد و اجازه داد آن‌ها گیسوانش را لمس کنند.

به نظر نمی‌رسید که پسرها متوجه شده باشند، اما ناگهان بعد از ناهار یکی از پسرهای هم‌کلاسیش به نام اوئه^۳ به صدای بلند گفت: «اووه! مدل موهای توتو- چان جدید است!»

توتو- چان از فکر این که یکی از پسرها متوجه شده بود، با غرور گفت: «موهایم را بافته‌ام.»

بعد آن پسر نزدیک شد و با هر دو دستش از موهای توتو- چان آویزان شد و گفت: «من خسته‌ام، فکر می‌کنم بهتر است برای مدتی از آن‌ها آویزان بمانم. وای! این‌ها از دستگیره‌های قطار خیلی بهتر هستند!» اما این آخر مشکل توتو- چان نبود.

اوئه دو برابر توتو- چان کوچولوی استخوانی بود. در واقع او

۱. در زبان انگلیسی به مویی که به صورت گیس در طرفین بافته شده باشد «Pigtails» می‌گویند، که معنی تحت‌اللفظی آن دم خوک است.

2. Keiko Aoki
3. Oe

بزرگ‌ترین و چاق‌ترین پسر کلاس بود. بنابراین هنگامی که موهای توتو-چان را کشید، توتو-چان تلوتلو خورد و با صدا از قسمت باسن به زمین افتاد. همین که موهایش را دستگیره نامیده بودند - بدون این که روی زمین کشیده شود - برای ناراحت کردن او کافی بود. اما هنگامی که اوئه سعی کرد با کشیدن موهایش با «هی هو - هی هو» - درست مثل مسابقه‌ی طناب کشی روز ورزش او را از زمین بلند کند، توتو-چان به گریه افتاد.

برای توتو-چان موی بافته نشانه‌ی دختری بود که بزرگ شده است. او انتظار داشت که همه برای این موها با او خیلی مؤدبانه رفتار کنند. او گریه‌کنان به سوی دفتر مدیر مدرسه دوید. هنگامی که مدیر مدرسه صدای در زدن و هق‌هق گریه‌ی او را شنید، در را باز کرد و مثل همیشه زانو زد تا صورت‌هایشان مقابل هم قرار بگیرد.

پرسید: «چه شده است؟»

توتو-چان بعد از این که از مرتب بودن موهایش مطمئن شد، گفت:

«اوئه درحالی که هی - هو، هی - هو می‌کرد، موهایم را کشید.»

مدیر مدرسه به موهای او نگاه کرد. برخلاف صورت اشک‌آلودش به نظر می‌رسید، گیس‌های کوچکش با سرخوشی می‌رقصیدند. مدیر نشست و توتو-چان را روبه‌روی خودش نشانده، طبق معمول بدون توجه به دندان‌ش که افتاده بود، لبخند زد.

مدیر مدرسه گفت: «گریه نکن، موهایت قشنگ است.»

توتو-چان شرمگین، درحالی که صورت اشک‌آلودش را بالا

می‌گرفت، پرسید: «از آن خوششان می‌آید؟»

مدیر گفت: «فوق‌العاده است!»

توتو-چان دیگر گریه نکرد و درحالی که از صندلیش پایین می‌آمد،

گفت: «من دیگر گریه نخواهم کرد، حتی اگر اوئه بگوید هی - هو.»

مدیر مدرسه با لبخند سرش را با رضایت تکان داد، توتو— چنان هم لبخند زد. صورت خندانش با گیس‌هایش تناسب داشت. به مدیر مدرسه تعظیم کرد، دوان دوان برگشت و با بقیه‌ی بچه‌ها مشغول بازی شد. هنگامی که اوئه را درحالی که سرش را می‌خاراند، جلو خودش دید، تقریباً همه چیز را فراموش کرده بود.

اوئه با صدای بلند و واضحی گفت: «از این‌که موهایت را کشیدم متأسفم، مدیر مدرسه مرا سرزنش کرد. او گفت: «باید با دخترها خوش‌رفتار باشی.» گفت که با دخترها مهربان باشم و از آن‌ها مراقبت کنم.»

توتو— چنان تا حدی شگفت‌زده شده بود، او قبلاً هرگز نشنیده بود که کسی بگوید، باید با دخترها خوب و مهربان باشی. پسرها همیشه مهم‌تر از دخترها بودند. او می‌دانست در خانواده‌هایی که تعداد بچه‌ها زیاد است، هنگام غذا یا عصرانه، ابتدا پسرها پذیرایی می‌شوند و بعد نوبت دخترها است و هنگامی که دخترها صحبت می‌کردند، مادرشان می‌گفت: «دخترهای کوچک باید دیده شوند، اما شنیده نشوند.»

علی‌رغم همه‌ی این‌ها، مدیر مدرسه به اوئه گفته بود از دخترها باید مراقبت شود. برای توتو— چنان عجیب بود. بعد فکر کرد که این موضوع چه‌قدر خوب بود، دلپذیر است که مورد مراقبت قرار بگیری.

برای اوئه این یک شوک بود. جالب بود که به آدم بگویند با دخترها خوب و مهربان باشد! از این گذشته این اولین و آخرین بار بود که او در مدرسه‌ی توموا به وسیله‌ی مدیر مدرسه سرزنش شد و آن را هرگز فراموش نکرد.

متشکر

تعطیلات سال نو نزدیک می‌شد. برخلاف تعطیلات تابستان بچه‌ها هیچ برنامه‌ی دسته‌جمعی نداشتند، همه وقتشان را با خانواده‌هایشان گذراندند.

میگیتا به همه گفت: «من تعطیلات سال نو را در کیوشو^۱ با پدر بزرگم می‌گذرانم.» در عین حال تای - چان که دوست داشت، آزمایش‌های علمی انجام بدهد، گفت: «من با برادر بزرگ‌ترم از یک آزمایشگاه فیزیک بازدید می‌کنم.» و او چشم انتظار آن بود. هر کدام در حالی که از برنامه‌هایشان برای دیگران صحبت می‌کردند، گفتند: «خوب می‌بینمتان.»

توتو - چان با پدر و مادرش به اسکی رفت. دوست پدر، هیدئوسایتو، تکنواز و رهبر همان ارکستر، یک خانه‌ی زیبا در منطقه‌ی کوهستانی شیگا^۲ داشت. آن‌ها هر سال زمستان را با او در آن‌جا می‌گذراندند و توتو - چان آموزش اسکی را زمانی که در کودستان بود، شروع کرد.

از ایستگاه تا محل اسکی را باید با سورتهمی اسبی می‌رفتی - یک سورتهمی سفید یک دست که با چوب اسکی یا چیزهایی مثل آن نشکسته بود، اما آثار اصابت درختان این‌جا و آن‌جا آن دیده می‌شد - مادر گفت برای مردمی که برخلاف آقای سایتو خانه‌ای برای اقامت ندارند، فقط یک مسافرخانه به سبک ژاپنی^۳ و یک هتل به سبک غربی وجود داشت. اما جالب توجه این‌که خارجی‌های بسیاری به آن‌جا می‌رفتند.

آن سال برای توتو - چان با سال قبل تفاوت داشت. او اکنون دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی بود و کمی هم انگلیسی می‌دانست. پدر به او آموخته بود که چگونه بگوید «متشکرم».

1. Kyushu

2. Shiga

۳. منظور از سبک ژاپنی، معماری و تزئینات و مصالح ساختمان است. در این سبک از مصالح چوبی استفاده شده، درها کشویی می‌باشد. کف اتاق‌ها با حصیری بافته شده از الیاف برنج به نام «تاتامی» پوشیده می‌شود. تختخواب و مبلمان وجود ندارد. فقط میز کوتاهی برای صرف غذا و به صورت نشسته روی زمین وجود دارد. هنگام نشستن از تشکچه‌های کوچک و هنگام خواب از رختخواب استفاده می‌کنند.

خارجی‌هایی که از کنار توتو-چان با لباس اسکی روی برف‌ها ایستاده بودند یا می‌گذشتند، همیشه چیزی می‌گفتند. شاید می‌گفتند: «چه قدر دوست داشتنی است!» یا چیزی شبیه این، اما توتو-چان نمی‌فهمید و تا آن سال نمی‌توانست، پاسخ بگوید. اما از آن موقع سعی کرد، سرش را تکان دهد و بگوید: «متشکرم». این باعث می‌شد تا خارجی‌ها بیش‌تر خوششان بیاید و به هم‌دیگر چیزی بگویند. گاهی اوقات خانمی زانو می‌زد و گونه‌اش را به گونه‌ی او می‌چسباند و یا آقایی او را بغل می‌کرد. توتو-چان فکر می‌کرد، این تفریح بزرگی است که انسان بتواند فقط با گفتن «متشکرم» به این خوبی با مردم دوست بشود.

یک روز مرد جوان مهربانی به سوی توتو-چان آمد و آن‌قدر ایما و اشاره کرد تا بگوید: «دوست داری با من اسکی بازی کنی؟» پدر به او گفت که اجازه دارد.

توتو-چان پاسخ داد: «متشکرم» و مرد او را با پاهایش روی اسکی نشانده، به شکلی که زانوهایش بالا بود و پاهایش توی شکمش جمع شده بود. بعد درحالی‌که اسکی‌هایش را به هم چسبانده بود با توتو-چان روی ملایم‌ترین و طولانی‌ترین پیست منطقه‌ی کوهستانی شیگا اسکی کرد. آن‌ها مثل باد، پایین می‌رفتند و هوا سوت زنان از کنار گوش توتو-چان می‌گذشت. او زانوهایش را محکم بغل کرده بود تا به جلو پرتاب نشود. کمی ترسناک ولی فوق‌العاده لذت‌بخش بود. هنگامی که به یک توقفگاه رسیدند، مردمی که آن‌ها را تماشا می‌کردند، دست زدند. توتو-چان هنگامی که از روی اسکی‌های مرد بلند شد، به آرامی با سر به آن‌ها تعظیم کرد و گفت: «متشکرم.» و آن‌ها بیش‌تر دست زدند.

خیلی بعد از آن او فهمید که آن مرد، اشنايدر^۱ - اسکی باز مشهور جهان - بود که همیشه از باتوم‌های نقره‌ای استفاده می‌کرد. اما بعد از این که آن‌ها از شیب به پایین اسکی کردند و همه دست زدند، او به جلو خم شد و دست توتو - چان را گرفت و طوری او را نگاه کرد که انگار او فرد مهمی است و گفت: «متشکرم.» و این اتفاق برای توتو - چان خوشایند بود. اشنايدر با او نه مثل یک بچه که مثل یک خانم کامل رفتار کرد. هنگامی که او به صورت مارپیچ پایین می‌رفت توتو - چان در قلبش به‌طور ذاتی فهمید که او یک آقای محترم است، و در پشت سر او به‌نظر می‌رسید که زمین پوشیده از برف تا همیشه ادامه دارد.

واگن کتابخانه

بچه‌ها بعد از بازگشت از تعطیلات زمستانی چیز جالب و جدیدی کشف کردند و این کشف خود را با فریادهای شادی گرامی داشتند. روبه‌روی ردیف واگن‌های کلاس‌ها درس، جلو باغچه‌ی گل کنار سالن اجتماعات واگن جدیدی ایستاده بود. در غیبت بچه‌ها این واگن به کتابخانه تبدیل شده بود! مستخدم مدرسه، ریو - چان^۲ که همه کاری می‌توانست بکند و همه به او احترام می‌گذاشتند، آشکارا خیلی زحمت کشیده بود. او تعداد زیادی قفسه در واگن قرار داده بود که با ردیف‌هایی از کتاب‌های با موضوعات و رنگ‌های مختلف پر شده بود. میز و صندلی‌هایی هم وجود داشت که می‌توانستی هنگام مطالعه از آن‌ها استفاده کنی.

مدیر مدرسه گفت: «این کتابخانه‌ی شما است، هریک از شما می‌تواند هر کدام از این کتاب‌ها را بخواند. نباید نگران این موضوع باشید که

بعضی از کتاب‌ها برای کلاس‌های خاص در نظر گرفته شده است یا چیزهای از این قبیل. هر زمان که بخواهید می‌توانید به این‌جا بیایید. می‌توانید اگر بخواهید کتابی را به امانت بگیرید و به خانه ببرید. اما بعد از خواندن آن را برگردانید و اگر کتابی در خانه دارید که فکر می‌کنید دیگران بخواهند، خوشحال می‌شوم اگر آن‌ها را به این‌جا بیاورید. لطفاً در هر کلاسی که هستید تا آن‌جایی که می‌توانید، مطالعه کنید!»

بچه‌ها یک صدا فریاد زدند: «بیایید اولین ساعت درس امروز را به کلاس کتابخانه تبدیل کنیم!»

مدیر مدرسه درحالی‌که از هیجان بچه‌ها شادمانه لبخند می‌زد، گفت: «آیا این کاری است که شما می‌خواهید انجام دهید؟ بسیار خوب، پس، چرا که نه؟»

و بعد همه‌ی دانش‌آموزان توموا، هر پنجاه نفر، داخل واگن کتابخانه شدند. آن‌ها با هیجان زیاد کتاب‌هایی را که می‌خواستند، برداشتند و سعی کردند، بنشینند. اما فقط نصف آن‌ها توانستند بنشینند و بقیه مجبور شدند، بایستند. کتابخانه کاملاً شبیه یک قطار شلوغ بود که مسافران در حالت ایستاده کتاب می‌خواندند. منظره‌ی بسیار جالبی بود.

به بچه‌ها بیش از حد خوش گذشت. توتو-چان هنوز نمی‌توانست خوب بخواند، به همین دلیل کتاب مصوری انتخاب کرد که خیلی سرگرم‌کننده به نظر می‌رسید. هنگامی‌که هر یک کتابی برداشتند و شروع به ورق زدن کردند، واگن یک‌باره ساکت شد. اما نه برای مدت طولانی. سکوت خیلی زود با همه‌هم‌ای از صدا شکسته شد. بعضی از بچه‌ها بلند کتاب می‌خواندند، بعضی معنی حروف و کلماتی را که بلد نبودند از بقیه می‌پرسیدند و بعضی می‌خواستند کتاب‌ها را عوض کنند. واگن یک‌بارچه خنده شد. بچه‌ای تازه کتابی را شروع کرده بود که نامش «عکس‌های آوازخوان» بود و درحالی‌که هم‌زمان با خواندن کتاب، شعر آن را به آواز

می‌خواند، یک صورت می‌کشید:

یک دایره و یک نقطه، یک دایره و یک نقطه
یک علامت به اضافه برای دماغ، یک دایره و یک نقطه‌ی دیگر
سه دسته مو، سه دسته مو، سه دسته مو، و وای!
در یک چشم به هم زدن، یک زن خانه‌دار چاق این‌جا است.
هنگام اداکردن «وای» باید دور تصویر یک دایره کشیده می‌شد و سه
نیم دایره هم زمان با خواندن «در یک چشم به هم زدن» در بالا و طرفین
تصویر کشیده می‌شد. اگر همه‌ی خطوط را درست می‌کشیدی، نتیجه‌ی
کار، صورت یک زن چاق با مدل موی سنتی ژاپنی بود.



در توموا که بچه‌ها اجازه داشتند در هر ساعت درسی به هر شکلی
که دوست دارند به موضوع مورد علاقه‌ی خودشان بپردازند، اگر
می‌گذاشتند که حواسشان با کارهای دیگران پرت شود، مشکل بود. آن‌ها
آموخته بودند که تمرکز داشته باشند و بدون توجه به این‌که در اطرافشان
چه می‌گذرد، کار خودشان را ادامه دهند. بنابراین کسی به بچه‌ی
آوازخوان توجه نکرد. یکی دو نفر با او همراه شدند، اما بقیه متوجه
کتاب‌های خودشان بودند.

به نظر می‌رسید، کتاب توتو-چان یک قصه‌ی قدیمی باشد. قصه
درباره‌ی دختر یک مرد ثروتمند بود، که چون همیشه باد از او رها
می‌شد، نتوانسته بود شوهر کند. بالاخره والدینش شوهری برای او یافتند.
اما دختر در شب عروسی آن‌قدر هیجان زده شده بود که باد بزرگی رها

کرد، به طوری که باد شوهرش را از تختخواب به بیرون پرتاب کرد. او هفت و نیم دور، دور تختخواب چرخید و بی‌هوش بر زمین افتاد. عکس که خیلی سرگرم‌کننده بود، داماد را در حال پرواز کردن در اتاق نشان می‌داد. از آن به بعد، کتابخانه‌ی مدرسه همیشه پر از متقاضی بود.

همه‌ی بچه‌ها، در آفتاب صبحگاهی که از پنجره‌ها به درون می‌ریخت، مثل ساردین درون واگن می‌چیدند و چنان با جدیت کتاب می‌خواندند، که انگار مطالب آن‌ها را می‌خورند. این منظره‌ای بود که حتماً قلب مدیر مدرسه را شاد می‌کرد. بچه‌ها همه‌ی آن روز را در واگن کتابخانه گذراندند. پس از آن هم هر زمان که به دلیل بارندگی نمی‌توانستند، بیرون بمانند و در خیلی مواقع دیگر، ترجیح می‌دادند که در کتابخانه جمع شوند.

یک روز مدیر مدرسه گفت: «بهتر است ترتیبی بدهم که یک حمام کنار کتابخانه بسازند.» زیرا بچه‌ها چنان در کتاب‌هایشان غرق می‌شدند که تا آخرین لحظه‌ی ممکن خودشان را ننگه می‌داشتند و بعد با بدن‌های پیچ و تاب خورده به دستشویی که پشت سالن اجتماعات بود، می‌رفتند.

دم‌ها

یک روز بعدازظهر، هنگامی که مدرسه تعطیل شده بود و توتو-چان داشت آماده می‌شد تا به خانه برود، اوئه دوان دوان آمد و زمزمه کرد: «مدیر مدرسه از دست یک نفر عصبانی است.»

توتو-چان پرسید: «کجا؟»

او هرگز نشنیده بود که مدیر مدرسه عصبانی شود و تعجب کرده بود. آن‌طور که اوئه دوان دوان به سوی توتو-چان آمده بود، نشان می‌داد که او هم تعجب کرده است.

اوئه گفت: «آن‌ها در آشپزخانه هستند.» چشمان صافش گشاد و

سوراخ‌های بینی‌اش کمی باز شده بود.

«عجله کن!»

توتو- چان دست اوئه را گرفت و دو نفری به سوی خانه‌ی مدیر مدرسه دویدند. خانه چسبیده به سالن اجتماعات بود و آشپزخانه دقیقاً کنار در عقبی حیاط مدرسه واقع شده بود. زمانی که توتو- چان درون چاه فاضلاب افتاد، از طریق همین آشپزخانه او را به حمام بردند و تمیز کردند. در آشپزخانه‌ی خانه‌ی مدیر مدرسه بود که «چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها» تهیه می‌شد تا در زمان ناهار بین بچه‌ها پخش شود.

هم چنان که با سر پنجه به سوی آشپزخانه می‌رفتند، صدای عصبانی مدیر مدرسه را از پشت درهای بسته می‌شنیدند.

«چه چیز باعث شد تا این قدر بی فکر، به تاکاهاشی بگویند که دم

دارد؟»

این معلم آن‌ها بود که مورد مؤاخذه قرار گرفته بود.

پاسخ او را شنیدند: «من جداً چنین منظوری نداشتم. من فقط ناگهان

در آن لحظه متوجه او شدم و او خیلی جذاب بود.»

«اما نمی‌توانید تأثیر جدی چیزی را که به او گفتید، درک کنید؟ من

چه بکنم تا شما بفهمید که چه قدر با احترام مراقب تاکاهاشی هستم؟»

توتو- چان آن‌چه را که آن روز صبح در کلاس اتفاق افتاده بود، به

یاد آورد. معلم به آن‌ها گفته بود که انسان‌ها در ابتدا دم داشتند، این

به نظر بچه‌ها خیلی جالب بود. شاید بزرگسالان به او گفته بودند،

مقدمه‌ای از تئوری تکامل را برای بچه‌ها بگویند. این موضوع برای بچه‌ها

خیلی سؤال برانگیز بود و هنگامی که معلم به آن‌ها گفت که در بدن همه

بقایای یک دم به نام دنبالچه وجود دارد، بچه‌ها در بدن خود به دنبال آن

می‌گشتند. به زودی نظم کلاس به هم ریخت، بالاخره معلم به عنوان

مزاح گفته بود: «شاید هنوز کسی در این کلاس دم داشته باشد! تو

چه‌طور تاکاهاشی؟»

تاکاهاشی بلافاصله بلند شد و سرش را به‌طور مؤکد تکان داد و با جدیت توأم با تنفر گفت: «من دم ندارم.»
توتو- چان فهمید، این چیزی بود که مدیر مدرسه درباره‌ی آن صحبت می‌کرد. صدایش حالا غمگین‌تر و عصبانی‌تر شده بود.
«اصلاً فکر کردید که اگر از تاکاهاشی بپرسید آیا دم دارد یا نه، چه احساسی پیدا خواهد کرد؟»

بچه‌ها پاسخ معلم را نشنیدند. توتو- چان نمی‌توانست بفهمد که چرا مدیر مدرسه آن‌قدر برای دم عصبانی بود. او خوشحال می‌شد، اگر مدیر مدرسه از او می‌پرسید که دم دارد یا نه. البته او سالم بود، پس نباید از چنین پرسشی ناراحت می‌شد. اما رشد بدنی تاکاهاشی متوقف شده‌بود و خودش این را می‌دانست. به همین دلیل بود که مدیر مدرسه، مسابقات روز ورزش را طوری ترتیب داده بود که تاکاهاشی موفق شود. او آن‌ها را تشویق می‌کرد که بدون مایو در استخر شنا کنند. در نتیجه بچه‌هایی مثل تاکاهاشی از قید و بند خجالت خود رها می‌شدند. او هر چه در توان داشت، انجام داد تا به بچه‌های معلول مثل تاکاهاشی و یا سوآکی - چان کمک کند تا همه‌ی عقده‌هایی که ممکن بود داشته باشند و احساس حقارت آن‌ها نسبت به بچه‌های دیگر، از بین برود. این که فردی آن‌قدر بی‌فکر باشد که فقط به دلیل این که تاکاهاشی دوست داشتنی است از او بپرسد که دم دارد یا نه، برای مدیر مدرسه قابل درک نبود.
در لحظه‌ای که معلم این سؤال را پرسیده بود، اتفاقاً مدیر مدرسه از کلاس بازدید می‌کرد و در ته کلاس ایستاده بود.

توتو- چان صدای گریه معلم را می‌شنید که می‌گفت: «من اشتباه و حشتناکی کردم، برای عذر خواهی از تاکاهاشی چه کار می‌توانم بکنم؟»
مدیر مدرسه چیزی نگفت. توتو- چان نمی‌توانست از پشت در

شیشه‌ای او را ببیند اما خیلی دلش می‌خواست با او باشد. نمی‌دانست که این همه به چه دلیل است، اما به نوعی بیش‌تر از پیش احساس می‌کرد که مدیر مدرسه دوست آن‌ها است. اوئه هم باید چنین احساسی می‌داشت.

توتو- چان هرگز فراموش نکرد که مدیر مدرسه در آشپزخانه‌ی خانه‌اش و نه در اتاق معلم‌ها، جایی که معلم‌های دیگر هم حضور داشتند، معلم آن‌ها را مؤاخذه می‌کرد. این نشان می‌داد که او یک آموزگار به تمام معنی است، هر چند توتو- چان آن موقع این موضوع را نفهمید. بلندی صدای مدیر مدرسه و کلماتش همیشه در قلب او ماند. تقریباً بهار شده بود. دومین بهار توتو- چان در توموا و شروع یک سال تحصیلی جدید.

دومین سال او در توموا

برگ‌های سبز و ترد تمام درختان حیاط مدرسه جوانه زده بود و بوته‌های گل در اوج شکفتن و گل دادن بود. نرگس‌های فرنگی، زعفران‌ها و بنفشه‌های سه رنگ برای این‌که به دانش‌آموزان توموا بگویند «از دیدارتان خوشوقتیم» سرهایشان را تکان می‌دادند و لاله‌ها ساقه‌هایشان را دراز می‌کردند، مثل این‌که خودشان را می‌کشند. جوانه‌های گیلاس در نسیم ملایم، همه مرتب و آماده تکان می‌خوردند و منتظر علامتی بودند تا شکوفه کنند.

ماهی‌های سیاه درحالی‌که بقیه ماهی‌های قرمز آن‌ها را دنبال می‌کردند، در حوض کوچک مربع شکل بتونی کنار استخر شنا خودشان را تکان می‌دادند و شادمانه شنا می‌کردند.

نیازی نبود، بگویی «بهار است» زیرا این فصل، هنگامی‌که همه چیز درخشان و تازه و زنده به‌نظر می‌رسد، نیازی به اعلام ندارد. همه

می‌دانستند که بهار آمده است!

از زمانی که توتو- چان برای اولین بار با مادرش به مدرسه‌ی توموا آمده بود، دقیقاً یک سال می‌گذشت. آن روز آن‌قدر از دروازه‌ای که از زمین روییده بود، متعجب و از دیدن کلاس‌هایی که در واگن‌های قطار تشکیل می‌شد، هیجان زده شده بود که بالا و پایین می‌پرید و مطمئن بود که سوساکوکوبایاشی، مدیر مدرسه دوست او است. حالا توتو- چان و هم‌کلاسی‌های سال گذشته‌اش از موقعیت جدیدشان به عنوان کلاس دومی‌ها خوشحال بودند.

بعضی از والدین نسبت به آموزش در مدرسه‌ی توموا تردید داشتند. بارها پیش می‌آمد که حتی پدر و مادر توتو- چان از خود می‌پرسیدند که آیا اشتباه نکرده‌اند. بین والدینی که به روش آموزشی آقای کوبایاشی با تردید می‌نگریستند و درباره‌ی آن با سطحی‌نگری، فقط با آنچه دیده بودند، قضاوت می‌کردند، کسانی بودند که آن‌قدر نسبت به ماندن فرزندان‌شان در این مدرسه نگران بودند که تصمیم می‌گرفتند، آن‌ها را به جای دیگر ببرند. اما خود بچه‌ها دلشان نمی‌خواست که از آن‌جا بروند و گریه می‌کردند. خوشبختانه هیچ یک از هم‌کلاس‌های توتو- چان از توموا نرفت. اما پسری از کلاس بالاتر درحالی که جوی اشک از گونه‌هایش روان بود، هم چنان که به دنبال مدیر مدرسه می‌رفت نارضایتی خود را با مشت‌های گره‌کرده‌اش نشان می‌داد. چشمان مدیر مدرسه نیز از گریه قرمز شده بود. بالاخره پدر و مادر پسرک او را از مدرسه بیرون بردند. هم چنان که می‌رفت هر از گاه برمی‌گشت و دست تکان می‌داد.

اما موقعیت‌های غم‌انگیز مثل آن خیلی زیاد نبود و توتو- چان حالا یک دانش‌آموز کلاس دوم در انتظار شگفتی‌ها و شادی‌های روزانه‌ی بیش‌تر بود. کیف مدرسه‌ی توتو- چان دیگر با پشتش خوب سازگار شده بود.

معلم کشاورزی

«ایشان امروز معلم شما هستند و چیزهای مختلف را به شما نشان خواهند داد.» با این جمله مدیر مدرسه یک معلم جدید را معرفی کرد. توتو- چان نگاه عمیقی به او کرد. در نگاه اول، او اصلاً مثل یک معلم لباس نپوشیده بود. یک کاپشن کار کتانی کوتاه روی زیر پیراهنش پوشیده بود و به جای کراوات یک حوله در گردنش انداخته بود. شلوارش از جنس کتان و به رنگ نی با پاچه‌های تنگ و پر از وصله بود. به جای کفش معمولی، کفش حصیری تابستانی ضخیم کارگری پوشیده بود و یک کلاه حصیری بسیار کهنه بر سر داشت.

همه‌ی بچه‌ها در کنار آبگیر معبد کوهنوتسو جمع شده بودند. توتو- چان تا به او نگاه کرد به نظرش رسید که او را قبلاً دیده است. فکر کرد: «کجا؟» صورت مهربانش آفتاب سوخته و پر از چین و چروک بود. حتی بند سیاه دور کمرش که به جای کمربند از آن استفاده کرده بود و لوله‌ی بلند و باریکی که از آن آویزان بود نیز برای توتو- چان آشنا بود. او ناگهان به یاد آورد.

با شگفتی از او پرسید: «شما همان کشاورزی نیستید که در مزرعه‌ی کنار نهر کار می‌کنند؟»

معلم گفت: «درست است.» با لبخندی که دندان‌هایش را نمایان کرد و صورتش را به طرف بالا چین و چروک انداخت، ادامه داد: «شما هر وقت که نم نمک به سوی کوهنوتسو قدم می‌زنید از کنار مزرعه‌ی من می‌گذرید! آن زمین من است. همان جایی که بعد از زمین پر از شکوفه‌های خردل قرار دارد.»

بچه‌ها با هیجان فریاد زدند: «اوه! پس امروز شما معلم ما خواهید

بود.»

مرد درحالی‌که دستش را در جلو صورتش تکان می‌داد: «نه! من معلم نیستم! من فقط یک کشاورزم. مدیر مدرسه‌ی شما از من خواست که امروز این کار را انجام دهم. همین.»

مدیر مدرسه درحالی‌که کنار او می‌ایستاد گفت: «اوه بله، او امروز معلم کشاورزی شماست. او خیلی صمیمانه پذیرفت که به شما شیوه‌ی کاشتن یک کشتزار را آموزش دهد. مثل یک نانا که به شما یاد می‌دهد که چگونه نان بپزد و از این قبیل.» بعد او به کشاورز گفت: «بیاید شروع کنیم و به بچه‌ها بگویید چه کار کنند.»

در یک مدرسه‌ی ابتدایی معمولی هرکس که می‌خواست به بچه‌ها درس بدهد، احتمالاً باید تخصص تدریس می‌داشت. اما آقای کوبایاشی اهمیتی به این مسائل نمی‌داد. او معتقد بود که اهمیت دارد بچه‌ها هر چیزی را در صورت امکان به صورت عملی آموزش ببینند و شخصاً آن را لمس کنند.

معلم کشاورزی گفت: «پس بیاید شروع کنیم.»

محلی که در آن جمع شده بودند کنار آبگیر کوهنوتسو قرار داشت و محل به‌طور خاصی آرام بود - یک محل دلپذیر، جایی‌که درختان بر آبگیر سایه انداخته بودند. قسمتی از یک واگن قطار که به دستور مدیر مدرسه در آن جا قرار گرفته بود، محل گذاشتن وسایل کشاورزی بچه‌ها مثل بیل و وجین کن شد. واگن نصفه ظاهر خوبی داشت و درست در جایی قرار گرفته بود که به‌نظر می‌رسید وسط قطعه زمینی است که آن‌ها خواهند کاشت.

معلم کشاورزی به بچه‌ها گفت که بیل‌ها و ابزار وجین کردن را بردارند و شروع به کندن علف‌های هرز کنند. او درباره‌ی علف‌های هرز به آن‌ها گفت که چگونه این علف‌ها از محصولات کشاورزی سریع‌تر رشد می‌کنند بر آن‌ها سایه می‌اندازند، چگونه آفات کشاورزی، خود را

در لابه‌لای آن‌ها پنهان می‌کنند و چگونه می‌توانند با تغذیه از مواد غذایی خاک، خودشان آفت کشاورزی باشند. او همه‌ی مسائل را یکی پس از دیگری به آن‌ها آموخت و هنگام صحبت کردن هم دست‌هایش از کندن علف‌های هرز باز نمی‌ماند. بچه‌ها هم همان کار را انجام می‌دادند... سپس معلم به آن‌ها وجین کردن، شیارکردن، کود پخش کردن و هر کار دیگری را که برای آماده کردن زمین برای کشاورزی لازم بود یاد داد و هم زمان با توضیح دادن کار هم می‌کرد.

یک مار کوچک سرش را بیرون آورد و دست تا-چان، یکی از پسرهای بزرگ‌تر را نیش زد. اما معلم کشاورزی او را مطمئن کرد که: «مارهای این‌جا سمی نیستند و اگر به آن‌ها آزار نرسانی تو را اذیت نخواهند کرد.»

معلم کشاورزی علاوه بر آموزش کاشت در یک مزرعه، به بچه‌ها مطالب جالبی درباره‌ی حشرات، پرنده‌ها، پروانه‌ها، هوا و خیلی چیزهای مختلف دیگر یاد داد. به نظر می‌رسید دست‌های قوی و پینه‌بسته‌ی او تمام آن‌چه را که برای بچه‌ها تعریف می‌کرد، لمس کرده و همه را در خلال تجربه‌هایش یافته بود.

بچه‌ها بالاخره عرق‌ریزان کاشتن مزرعه را با کمک معلم تمام کردند. به استثنای چند شیار نامنظم، از هر جهت که به مزرعه نگاه می‌کردی بدون نقص بود.

از آن روز به بعد بچه‌ها احترام فوق‌العاده‌ای برای آن کشاورز قایل بودند و هر وقت او را می‌دیدند، حتی از دور، فریاد می‌زدند: «معلم کشاورزی ما آن جاست!» او هم هر زمان که کود اضافه می‌آورد، آن را در مزرعه‌ی بچه‌ها می‌پاشید تا محصولات آن‌ها به خوبی رشد کند. هر روز یک نفر از مزرعه بازدید می‌کرد و به مدیر مدرسه و بقیه‌ی بچه‌ها گزارش می‌داد که اوضاع چگونه است. بچه‌ها لذت و شگفتی جوانه زدن

دانه‌هایی را که خودشان کاشته بودند، تجربه کردند. هرگاه چند نفر از آن‌ها دور هم جمع می‌شدند، درباره‌ی رشد گیاهان مزرعه‌شان صحبت می‌کردند.

اتفاقات وحشتناکی در قسمت‌های مختلف دنیا آغاز شد. اما بچه‌ها هم چنان که درباره‌ی مزرعه‌ی کوچکشان صحبت می‌کردند و در صلح به سر می‌بردند.

آشپزخانه‌ی صحرایی

یک روز بعد از پایان مدرسه، توتو- چان بدون این‌که با کسی حرفی بزند یا حتی خداحافظی بکند، از در مدرسه بیرون رفت و درحالی‌که با خودش تکرار می‌کرد: «آشپزخانه‌ی صحرایی دره‌ی رعد، آشپزخانه‌ی صحرایی دره‌ی رعد...» به سوی ایستگاه جی یوگااکا دوید.

برای یک دختر کوچک این عبارت سختی بود اما نه به‌سختی اسم آن مرد در قصه‌ی خنده‌آور راکوگو. گفتن نام او آن‌قدر طول کشید که قبل از این‌که نجات‌دهنده‌اش بفهمد او کیست در چاه افتاد. به‌هرحال توتو-چان کاملاً روی این عبارت تمرکز پیدا می‌کرد و اگر ناگهان کسی شروع به گفتن نام آن مرد می‌کرد که با «جوگمو - جوگمو»^۱ شروع می‌شد، او بلافاصله آن عبارت را فراموش می‌کرد. حتی اگر هنگامی که از روی یک چاله‌ی آب می‌پرید می‌گفت: «ما می‌رویم» ممکن بود آن را قاطی کند. بنابراین او غیر از این‌که آن را با خود تکرار کند کار دیگری نمی‌توانست بکند. خوشبختانه کسی در قطار با او صحبت نکرد و او هم در این فکر نبود که چیز جالبی کشف کند.

بنابراین سعی کرد که تا رسیدن به ایستگاه حتی یک جمله‌ی کوچک

هم نگوید. اما هنگامی که داشت ایستگاه را ترک می‌کرد، مردی که در ایستگاه کار می‌کرد گفت: «سلام، برگشتی؟» و او می‌خواست پاسخ بدهد اما جلو خودش را گرفت و چون می‌دانست که گیج خواهد شد، فقط دستش را تکان داد و به خانه دوید.

هنگامی که به جلو در خانه رسید با صدای بلندی خطاب به مادر گفت: «آشپزخانه‌ی صحرایی دره رعد!». مادر ابتدا فکر کرد این یک شعار جودو یا یک فریاد تجدید قوای چهل و هفت رنین است. سپس موضوع روشن شد. نزدیک ایستگاه تدرکی^۱، سه ایستگاه بعد از جی یوگااکا، یک منطقه‌ی زیبا و معروف به نام تدرکی کی ککو^۲، یا دره‌ی رعد قرار داشت. آن‌جا یکی از مکان‌های مشهور توکیو در قدیم بود و یک آبشار، یک نهر و درختان زیبا داشت.

پس برای آشپزخانه‌ی صحرایی - که حتماً به این معنی بود که بچه‌ها باید در فضای باز آشپزی می‌کردند - محل مناسبی بود. مادر شگفت زده بود که چه عبارت سختی برای یاد دادن به بچه‌ها انتخاب شده بود. اما این نشان می‌داد که چگونه یادگیری بچه‌ها با توجه به علایق آن‌ها برانگیخته می‌شود؟

توتو-چان، خوشحال از رها شدن از آن عبارت سخت، همه‌ی جزئیات مربوطه را یکی بعد از دیگری به اطلاع مادر رساند. بچه‌ها صبح جمع‌هی آینده در مدرسه جمع می‌شدند. چیزهایی که باید با خود می‌بردند عبارت بودند از کاسه‌ی سوپخوری، کاسه‌ی برنج خوری^۳، چوب مخصوص غذاخوری و یک فنجان برنج خام. توتو-چان به یاد آورد که مدیر مدرسه گفته بود که یک فنجان برنج خام، دو کاسه پر برنج

1. Tdoroki
2. Todoroki Keikoku

۱. در ژاپن برنج را هم در کاسه می‌خورند.

پخته می‌دهد. آن‌ها هم‌چنین سوپ گوشت هم می‌پختند. بنابراین او به مقداری گوشت و سبزیجات نیاز داشت. اگر می‌خواستند می‌توانستند چیزی هم برای عصرانه ببرند.

توتو- چنان چند روز آینده را در آشپزخانه در کنار مادرش به سر برد و دقیقاً مشاهده کرد که او چگونه از چاقو استفاده می‌کند، قابلمه را نگه‌می‌دارد و برنج را می‌کشد. این خیلی خوب بود که کار مادر را در آشپزخانه ببیند. اما آنچه توتو- چنان خیلی دوست داشت صدای مادر بود هنگامی که چیز داغی مثل در قابلمه را برمی‌داشت و می‌گفت: «اوه، این داغ است!» و بلافاصله انگشتان شست و اشاره‌اش را سریعاً زیر نرمه‌ی لاله‌ی گوشش قرار می‌داد.

مادر توضیح داد: «به این دلیل است که نرمه‌ی لاله‌ی گوش سرد است.»

او با حرکت دادن سرش به نشانه‌ی تأیید به توتو- چنان، این احساس را در او برمی‌انگیخت که بزرگ شده است و باید رموز آشپزی را بداند. توتو- چنان با خودش گفت: «در آشپزخانه‌ی صحرایی دره‌ی رعده من هم این کار را خواهم کرد!»

بالاخره جمعه رسید. هنگامی که آن‌ها به دره‌ی رعده رسیدند، بعد از ترک قطار، مدیر مدرسه بچه‌ها را که در جنگل جمع شده بودند بررسی کرد. آفتاب از لابه‌لای درختان بلند می‌تابید و در اثر تابش آن صورت‌های کوچک دوست داشتنی آن‌ها گل انداخته بود.

بچه‌ها کوله به پشت منتظر بودند که ببینند مدیر مدرسه چه خواهد گفت. درحالی‌که آبشار مشهور، پشت سر آن‌ها فرو می‌ریخت و آهنگ زیبایی می‌ساخت.



مدیر مدرسه گفت: «خُب، اول از همه بیایید به گروه‌هایی تقسیم شویم و با آجرهایی که معلم‌ها آورده‌اند، چند اجاق درست کنیم. بعد بعضی از شما می‌توانید در نهر برنج بشوید و بگذارید بپزد. بعد ما سوپ گوشت را درست خواهیم کرد. خُب، می‌توانیم شروع کنیم؟»

بچه‌ها با بازی سنگ، قیچی، کاغذ و... به چند گروه تقسیم شدند. از آن جایی که بچه‌ها فقط پنجاه نفر بودند خیلی طول نکشید تا به شش گروه تقسیم شدند. چاله‌هایی کردند و هر یک از آن‌ها را با تعدادی آجر محصور کردند. سپس صفحه‌های آهنی نازکی روی پایه‌های آجری نهادند تا قابلمه‌های سوپ و برنج را نگه‌دارد. در همین حال تعدادی دیگر، از جنگل چوب خشک جمع کردند و بقیه هم رفتند تا برنج را در نهر بشویند. بچه‌ها خودشان کارها را تقسیم کردند. توتو- چان پیشنهاد کرد که سبزی‌ها را خرد کند و تهیه سوپ را به عهده بگیرد. پسری که

دو سال از او بزرگ‌تر بود نیز موظف شد که سبزی خرد کند. اما او سبزی‌ها را به تکه‌های ریز و درشت خرد می‌کرد و کارش را خوب انجام نمی‌داد و بینی‌اش از عرق برق می‌زد. توتو- چان روش مادر را به کار بست و ماهرانه بادنجان‌ها، سیب‌زمینی‌ها، پیازها و ریشه‌های بابا آدم و بقیه‌ی سبزیجاتی را که بچه‌ها آورده بودند، درست به اندازه‌ی مناسب خرد کرد. او حتی توانست بادنجان و خیار را خیلی نازک ورقه و با نمک مخلوط و مقداری ترشی درست کند. به بعضی از بچه‌های بزرگ‌تر که در انجام دادن کارشان مشکل داشتند هم توصیه‌هایی کرد. واقعاً احساس می‌کرد که قبلاً مادر بوده است! همه تحت تأثیر ترشی‌هایی که او درست کرده بود، قرار گرفتند.

او متواضعانه گفت: «اوه، فقط فکر کردم که سعی کنم بینم آیا می‌توانم کمی ترشی درست کنم یا نه.» هنگام چشیدن سوپ از همه نظرخواهی شد. از هر گروهی فریادهای تعجب برخاست. «اوه، وای!» و خنده‌ی فراوان از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. پرنندگان هم در جنگل با آواز خواندن در سروصدای بچه‌ها شرکت کردند. در همان زمان بوهای دلپذیری از هر قابلمه برخاست. تا آن موقع به ندرت یکی از بچه‌ها پختن چیزی را دیده بود یا آتش را تنظیم کرده بود. آن‌ها فقط آن‌چه را جلوشان گذاشته می‌شد، خورده بودند. لذت پختن غذا به وسیله خودشان، علی‌رغم مشکلاتی که داشت، دیدن تغییرات مختلف محتویات غذا، همه و همه تجربه‌ی جدیدی برای آن‌ها بود. بالاخره کار آشپزی همه‌ی گروه‌ها تمام شد. مدیر مدرسه از بچه‌ها خواست که همه در یک دایره روی علف‌ها بنشینند یک قابلمه سوپ و یک قابلمه برنج جلو هر گروه گذاشته شد. اما توتو- چان تا وقتی که کاری که با خودش قرار گذاشته بود انجام نداد از آوردن قابلمه‌ی سوپ گروه خودش خودداری کرد. با اعتماد به نفس کامل درپوش داغ را برداشت و گفت: «اوه، داغ

است!» و انگشتان هر دو دستش را در زیر نرمه‌ی گوش‌هایش قرار داد و سپس گفت: «می‌توانید آن را ببرید.» و بچه‌ها قابلمه را به جایی بردند که بقیه شگفت‌زده از کاری که او کرده بود، نشسته بودند. به‌نظر نمی‌رسید که کسی تحت تأثیر قرار گرفته باشد اما توتو- چان راضی بود.

توجه همه به کاسه‌های برنج جلوشان و محتویات کاسه‌های بخاردار پر از سوپ ثابت شده بود. بچه‌ها گرسنه بودند. اما در درجه‌ی اول و مهم‌تر از هرچیز، این غذایی بود که خودشان پخته بودند!

بچه‌ها بعد از این که آواز «بجو، بجو، خوب بجو هرچه می‌خوری» را خواندند و گفتند: «با شکرگذاری می‌خورم.» همه در جنگل ساکت شدند. هیچ صدایی غیر از صدای آبشار نبود.

تو واقعاً یک دختر خوب هستی

«می‌دانی، تو واقعاً یک دختر خوب هستی.»

این جمله‌ای بود که مدیر مدرسه عادت داشت هر وقت توتو- چان را می‌دید بگوید. و هر بار توتو- چان لبخند می‌زد و پرش کوچکی می‌کرد و می‌گفت: «بله، من دختر خوبی هستم.» و آن را باور داشت.

توتو- چان در حقیقت از بسیاری از جنبه‌ها دختر خوبی بود. با همه، به‌ویژه دوستان معلولش مهربان بود. از آن‌ها دفاع می‌کرد و اگر بچه‌های مدرسه‌های دیگر حرف‌های بدی می‌زدند با آن‌ها دعوا می‌کرد، حتی اگر به گریه‌ی خودش می‌انجامید. او برای حیوانات مجروحی که پیدا می‌کرد هر کاری می‌توانست انجام می‌داد. اما در عین حال معلم‌هایش را همیشه بسیار شگفت‌زده می‌کرد. هر وقت چیز غیرعادی کشف می‌کرد تا کنجکاوی‌اش را ارضا کند معمولاً برای خودش گرفتاری درست می‌کرد.

او کارهای عجیبی می‌کرد مثلاً هنگام رژه در تجمع صبحگاه، گیسش را از پشت به زیر بازو می‌برد و از جلو بیرون می‌آورد. یک بار

هنگامی که نوبت او بود کلاس را جارو بزنند^۱ دریچه‌ای را که چشمان تیزبینش در کف واگن یافته بود باز کرد و خاکروبه‌ها را در سوراخ ریخت. این دریچه را در واقع برای بازرسی ماشین - هنگامی که به عنوان قطار استفاده می‌شد - کار گذاشته بودند. او نتوانست دریچه را ببندد و برای همه دردرس درست کرد. یک دفعه دیگر کسی به او گفته بود که چگونه گوشت را از چنگک آویزان می‌کنند و او خودش را با یک دست از بالاترین میله ورزش آویزان کرد و برای مدت طولانی آن‌جا ماند. هنگامی که معلمی او را دید پرسید چه می‌کند فریاد زد: «من امروز یک تکه گوشت هستم!» درست بعد از آن تعادلش را از دست داد و چنان محکم افتاد که نفشش بند آمد و در تمام طول روز نتوانست حرف بزند. دفعه‌ی بعد، البته هنگامی بود که درون چاه فاضلاب پرید.

او همیشه کارهایی می‌کرد که به خودش صدمه می‌زد. اما مدیر مدرسه هرگز پدر و مادر او را نخواستند. در مورد بچه‌های دیگر نیز همین‌طور بود. مسائل همیشه بین مدیر مدرسه و دانش‌آموز مورد نظر مطرح می‌شد. او همیشه درست مثل روز اول که چهارساعت به حرف‌های توتو - چان گوش کرد، به بچه‌ای که یک حادثه را به وجود آورده بود گوش می‌کرد. اگر دانش‌آموزی کار واقعاً بدی می‌کرد و بالاخره به اشتباه خود پی می‌برد، مدیر مدرسه می‌گفت: «حالا عذرخواهی کن.»

در مورد توتو - چان، شکایت‌ها و ترس‌های والدین بچه‌ها و سایر معلم‌ها بدون تردید به گوش مدیر مدرسه می‌رسید. به همین دلیل هر وقت که می‌توانست به توتو - چان می‌گفت: «تو دختر واقعاً خوبی هستی، می‌دانی؟» اگر یک بزرگسال صدای او را می‌شنید اهمیت تأکید او

۱. در ژاپن تمیز کردن مدرسه وظیفه‌ی دانش‌آموزان است.

روی کلمه‌ی «واقعاً» را متوجه می‌شد.

آن چه مدیر مدرسه می‌خواست به توتو- چان بفهماند چیزی شبیه این بود: «بعضی ممکن است فکر کنند که در بسیاری جنبه‌ها تو دختر خوبی نیستی، اما شخصیت واقعی تو بد نیست. خیلی جنبه‌های مثبت در آن هست و من از آن آگاهم.» خیلی سال بعد توتو- چان متوجه شد که منظور مدیر مدرسه چیست. با این حال اگر او در آن زمان منظور واقعی مدیر مدرسه را نمی‌فهمید، مطمئناً مدیر مدرسه باور «یک دختر خوب» را به تدریج در او به وجود آورد. کلمات مدیر مدرسه همیشه در قلبش انعکاس داشت، حتی هنگامی که مقرراتی را زیر پا می‌گذاشت و بارها هنگامی که به یاد یکی از کارهایی که کرده بود می‌افتاد، می‌گفت: «ای داد!»

در تمام مدتی که توتو- چان در توموا بود آقای کوبایاشی به گفتن جملات تشویقی که شاید تعیین‌کننده‌ی راه او در تمام زندگی‌اش بود، ادامه داد: «توتو- چان تو واقعاً دختر خوبی هستی، می‌دانی؟»

عروس او

توتو- چان خیلی غمگین بود.

او اکنون کلاس سوم بود و تای- چان را خیلی دوست داشت. او باهوش بود و در فیزیک خیلی پیشرفت کرده بود. او انگلیسی می‌خواند و هم او به توتو- چان معادل انگلیسی روباه را یاد داد. او گفته بود: «توتو- چان، می‌دانی روباه به انگلیسی چه می‌شود؟ می‌شود fox.»

«fox.»

توتو- چان در تمام طول روز از طنین آن کلمه خیلی لذت برد. پس از آن، اولین کاری که هر روز بعد از ورود به کلاس انجام می‌داد، این بود که همه‌ی مدادهای تای- چان را با مدادتراشش به زیبایی هرچه

تمام‌تر بتراشد. درباره‌ی مدادهای خودش- که فقط با دندان‌هایش آن‌ها را می‌تراشید- نگران نبود.

علی‌رغم همه‌ی این‌ها، یک روز تایی- چنان بی‌رحمانه با او صحبت کرد. این موضوع وقت ناهار اتفاق افتاد. توتو- چنان داشت با آسودگی در جلو سالن اجتماعات در محدوده‌ی آن چاه فاضلاب معروف قدم می‌زد.

«توتو- چان!»

صدای تایی- چان آزاردهنده بود و توتو- چان ایستاد. تکان خورد. تایی- چان پس از نفس تازه کردن گفت: «وقتی که بزرگ شدم با تو ازدواج نخواهم کرد، مهم نیست که تو چه قدر اصرار کنی.» سپس چشمانش را به زمین دوخت و رفت.

توتو- چان مات ماند و او را نگاه کرد. آن‌قدر نگاه کرد تا او و سر بزرگش از دیدرس خارج شدند، آن سر بزرگ پر از مغز که توتو- چان آن را خیلی تحسین می‌کرد، سری که خیلی بزرگ‌تر از بدنش به نظر می‌رسید و بچه‌ها به او می‌گفتند: «وصله‌ی ناجور».

توتو- چان دست‌هایش را در جیب فرو برد و اندیشید. به خاطر نمی‌آورد که باعث عصبانیت او شده باشد. با ناامیدی موضوع را با هم‌کلاسی‌اش می‌یو- چان در میان گذاشت. می‌یو- چان پس از شنیدن حرف‌های او بی‌درنگ گفت: «چرا، البته! امروز تو تایی- چان را از میدان کشتی سومو بیرون انداختی. تعجبی ندارد که او با آن سر سنگینش از میدان بیرون افتاده باشد. اما این نشان می‌دهد که هنوز نسبت به تو عصبانی است.»

توتو- چان از صمیم قلب متأسف شد. چه چیز او را واداشت تا پسری را که آن‌قدر دوست داشت، که مدادهایش را می‌تراشید بزنند؟ اما حالا دیگر خیلی دیر بود. دیگر هرگز نمی‌توانست عروس او بشود.

توتو- چان تصمیم گرفت که «من مثل گذشته مدادهایش را خواهم تراشید. به هر حال او را دوست دارم.»



مدرسه‌ی کهنه‌ی مخروبه

آواز کوتاهی - که قسمتی از آن در هر بیت تکرار می‌شد - بین بچه‌های مدارس ابتدایی متداول بود. بچه‌ها در مدرسه‌ی قبلی توتو- چان خیلی آن را می‌خواندند. هنگامی که از مدرسه به خانه می‌رفتند، پس از خارج شدن از مدرسه، به عقب برمی‌گشتند و به مدرسه نگاه می‌کردند و می‌خواندند:

مدرسه‌ی آکاماتسو^۱ مدرسه‌ی کهنه‌ی مخروبه‌ای است
با این حال درونش^۲ یک مدرسه‌ی رؤیایی است!
هنگامی که بچه‌های مدارس دیگر از آن جا می‌گذشتند، انگشتان‌شان را
به سوی آکاماتسو نشانه می‌گرفتند و می‌خواندند:
مدرسه‌ی آکاماتسو مدرسه‌ی رؤیایی است

1. Akamatsu

۲. منظور از درون مدرسه، شیوه‌های رفتاری و تعلیم و تربیت رایج در مدرسه است.

با این حال درونش مدرسه‌ی کهنه‌ی مخروبه‌ای است!

و در پایان صدای بدی از دهان‌شان خارج می‌شد.

این‌که در مصراع اول مدرسه را خوب یا بد بخوانند بستگی داشت به این‌که ساختمان آن نو یا کهنه باشد. بخش مهم آواز مصراع دوم آن بود، قسمتی که می‌گفت داخل مدرسه چه شکلی است. بنابراین مهم نبود که مصراع اول بگوید ظاهر مدرسه کهنه است، آن بخش مهم بود که درون مدرسه را وصف می‌کرد. آواز همیشه به وسیله‌ی حداقل پنج یا شش بچه با هم خوانده می‌شد.

یک روز بعدازظهر، پس از پایان کار مدرسه، دانش‌آموزان توموا طبق معمول بازی می‌کردند. آن‌ها هر کاری که می‌خواستند تا آخرین زنگ - هنگامی که باید محوطه مدرسه را ترک می‌کردند - می‌توانستند بکنند. مدیر مدرسه معتقد بود که مهم است بچه‌ها اجازه داشته باشند در وقت آزاد خود هر چه که می‌خواهند انجام دهند. بنابراین این مدت - بعد از پایان کلاس‌های درس روزانه - در توموا از مدرسه‌های دیگر طولانی‌تر بود. آن ساعت‌ها بعضی‌ها توپ بازی می‌کردند، بعضی‌ها با بازی در جعبه خاک یا روی صفحه‌های آهنی، کتیف می‌شدند، بعضی‌ها باغچه‌ها را تماشا می‌کردند. بعضی از دخترهای بزرگ‌تر روی پله‌ها می‌نشستند و صحبت می‌کردند و بعضی دیگر از درختان بالا می‌رفتند. آن‌ها فقط کاری می‌کردند که دلشان می‌خواست. بین آن‌ها تعداد کمی هم مثل تای - چان بودند که در آخر کلاس نشسته بود و به آزمایش‌های فیزیک ادامه می‌داد، بشیر^۱ها را می‌جوشاند و در لوله‌های آزمایش، آزمایش می‌کرد. تعدادی از بچه‌ها در کتابخانه مطالعه می‌کردند و آمادرا^۲ که حیوانات را دوست داشت، گربه‌ی ولگردی را که پیدا کرده بود و واری می‌کرد. او را به

۱. از ظروف آزمایشگاهی

پشت بر می‌گرداند و گوش‌هایش را امتحان می‌کرد، همه آن‌ها به روش خودشان از وقت‌شان لذت می‌بردند.

ناگهان یک آواز بلند از بیرون مدرسه شنیده شد:

مدرسه‌ی توموا یک مدرسه‌ی کهنه‌ی مخروبه است

داخلش هم یک مدرسه‌ی کهنه‌ی مخروبه است!

توتو- چان فکر کرد: «وحشتناک است». بلافاصله کنار در رسید.

خوب این یک در واقعی نبود، چون از تیرهای آن برگ روییده بود.

توتو- چان صدای آن‌ها را خیلی واضح شنیده بود. این جسارت بزرگی

بود، تصور کن که هم بیرون و هم داخل مدرسه، آن‌ها را خرابه بخوانند!

خشمگین بود. بقیه هم خشمگین بودند و به سوی در دویدند. پسرهایی

از یک مدرسه‌ی دیگر مرتباً تکرار می‌کردند: «مدرسه‌ی کهنه‌ی مخروبه!»

و صداهایی از خود درمی‌آوردند.

توتو- چان آن قدر عصبانی شده بود که به تنهایی دنبال آن‌ها دوید. اما

آن‌ها خیلی سریع به طرف پایین خیابان دویدند و در یک چشم به هم

زدن ناپدید شدند. توتو- چان با ناامیدی به سوی مدرسه برگشت و هم

چنان که می‌رفت خواند:

مدرسه‌ی توموا یک مدرسه‌ی رؤیایی است

بعد از چند قدم دیگر افزود:

داخلش و بیرونش، مدرسه‌ای رؤیایی است!

توتو- چان شعر را دوست داشت، شعر باعث می‌شد که او احساس

بهتری پیدا کند. بنابراین هنگامی که به مدرسه بازگشت وانمود کرد که از

مدرسه‌ی دیگری است و از پشت پرچین با چنان صدای بلندی که همه

بشنوند فریاد زد:

مدرسه‌ی توموا مدرسه‌ای رؤیایی است،

ظاهر و باطن، مدرسه‌ای رؤیایی است!

بچه‌هایی که در حیاط بازی می‌کردند، ابتدا نتوانستند بفهمند که صدای چه کسی است. هنگامی که فهمیدند توتو-چان است به خیابان رفتند و با او همراهی کردند. در نهایت همه‌ی آن‌ها بازو در بازوی یک‌دیگر در طول خیابانی که مدرسه را احاطه کرده بود، رژه رفتند و با هم خواندند. علی‌رغم این که آن‌ها متوجه نشدند قلب‌های آن‌ها حتی خیلی بیش‌تر از صدایشان متحد بود. هرچه بیش‌تر دور مدرسه می‌گشتند بیش‌تر روح شعر را در می‌یافتند:

مدرسه‌ی تومو مدرسه‌ای رؤیایی است
ظاهر و باطن، مدرسه‌ای رؤیایی است!

بچه‌ها از شادی عظیمی که شعر خواندن آن‌ها در مدیر مدرسه ایجاد می‌کرد که در دفتر خود نشسته بود و شعار آن‌ها را می‌شنید، بی‌خبر بودند. برای همه‌ی دست‌اندرکاران تعلیم و تربیت و به‌خصوص افرادی که واقعاً به بچه‌ها و درباره‌ی آن‌ها فکر می‌کنند، اداره کردن یک مدرسه یک رنج روزانه است. این رنج در مدرسه‌ای مثل تومو که همه چیز، آن‌قدر غیرعادی بود، خیلی بیش‌تر می‌شد. مدرسه نمی‌توانست از انتقاد مردمی که به یک روش متداول تعلیم و تربیت عادت داشتند، رها شود. در چنین وضعیتی آواز بچه‌ها احتمالاً بهترین هدیه‌ای بود که مدیر مدرسه دریافت می‌کرد.

مدرسه‌ی تومو مدرسه‌ای رؤیایی است
ظاهر و باطن، مدرسه‌ای رؤیایی است!
آن روز زنگ آخر، دیرتر از معمول زده شد.

روبان مو

یک روز هنگام ناهار، بعد از این که بچه‌ها غذایشان را خوردند توتو-چان داشت در سالن اجتماعات می‌جهید که مدیر مدرسه را دید.

شاید شرم‌آور باشد که بگوییم آن موقع مدیر مدرسه را دید. درحالی‌که مدیر مدرسه در تمام طول مدت ناهار با آن‌ها بود. توتو— چنان به این دلیل او را دید که از سمت مقابل می‌آمد.

مدیر مدرسه گفت: «اوه، تو این‌جا هستی. می‌خواستم چیزی از تو بپرسم.»

توتو— چنان، خوشحال از این فکر که می‌تواند اطلاعاتی به مدیر مدرسه بدهد پرسید: «چه چیزی؟»

او درحالی‌که به گل سر توتو— چنان نگاه می‌کرد، پرسید: «این روبان را از کجا آورده‌ای؟»

حالت چهره‌ی توتو— چنان هنگامی‌که این را شنید نمی‌توانست شادتر از این باشد. او گل سر را از روز پیش به سر زده بود. خودش آن را پیدا کرده بود. به مدیر مدرسه نزدیک‌تر شد تا روبان را بهتر ببیند. با غرور گفت: «در جیب روپوش کهنه‌ی خاله‌ام بود. هنگامی‌که داشت آن را درون یک کتو می‌گذاشت متوجهش شدم و او آن را به من داد. خاله گفت که من خیلی دقیق و هوشیار هستم.»

مدیر مدرسه درحالی‌که عمیقا به فکر فرو رفته بود گفت: «که این‌طور.»

توتو— چنان خیلی به روبان مغرور بود. برای مدیر مدرسه گفت که چه قدر خوش شانس بود که هنگامی‌که دیدن خاله‌اش رفته بود که او مشغول هوا دادن لباس‌هایش بود. یک دامن پلیسه‌ی ازغوانی بلند قدیمی بین لباس‌ها بود که خاله هنگامی‌که دختر مدرسه بود آن را می‌پوشید. هم‌چنان که خاله‌اش آن را کنار می‌گذاشت توتو— چنان متوجه چیز زیبایی روی آن شد: «این چیست؟»

با سؤال توتو— چنان خاله مکث کرد. آن چیز زیبا همین روبان بود که به پشت کمر دامن وصل شده بود. خاله گفت: «آن زمان‌ها تصور می‌شد

که این روبان از پشت سر، آدم را زیباتر می‌کند. آن روزها همه مایل بودند که یک تکه برودری دوزی دست بافت یا یک روبان پهن که به شکل یک پاپیون بزرگ گره می‌خورد، به پشت دامن خود وصل کنند.»

او متوجه شد که چگونه توتو - چنان در طول مدتی که گوش می‌کرد به پاپیون خیره شده بود، آن را دائماً لمس و احساس می‌کرد، گفت: «این روبان را به تو می‌دهم، من دیگر از آن استفاده نخواهم کرد.»

او یک قیچی آورد و نخ‌هایی که روبان را به دامن وصل کرده بود، برید و روبان را به توتو - چنان داد. این چنین بود که توتو - چنان روبان را به دست آورد. واقعاً یک روبان زیبا بود. پهن و از ابریشم بسیار عالی که گل‌های رز و طرح‌های مختلف دیگر روی آن دوخته شده بود. هنگامی که گره می‌خورد یک پاپیون به بزرگی سر توتو - چنان درست می‌کرد. خاله گفت که پارچه، خارجی است.

او هنگام صحبت گاه گاهی سرش را تکان می‌داد تا مدیر مدرسه صدای خش خش روبان را بشنود. هنگامی که مدیر مدرسه داستان توتو - چنان را شنید کمی ناراحت به نظر می‌رسید.

مدیر مدرسه گفت: «که این‌طور! دیروز می‌یو - چنان گفت که روبانی دقیقاً مثل مال تو می‌خواهد. من به همه‌ی روبان فروشی‌های جی یوگاواکا رفتم اما آن‌ها چیزی شبیه این نداشتند. این روبان خارجی است. این‌طور است؟» قیافه‌ی مدیر مدرسه بیش‌تر شبیه پدری بود که دخترش مدام از او چیزی می‌خواست تا یک مدیر مدرسه.

«توتو - چنان من واقعاً از تو سپاسگزار خواهم بود اگر دیگر این روبان را در مدرسه استفاده نکنی. ببین می‌یو - چنان مدام برای آن به من نق می‌زند. خیلی ناراحت می‌شوی؟»

توتو - چنان، دست به سینه، درباره‌ی آن فکر کرد و بعد سریعاً جواب داد: «بسیار خوب، من دیگر در این‌جا از آن استفاده نخواهم کرد.»

مدیر مدرسه گفت: «متشکرم.»

توتو- چنان خیلی متاسف بود. اما مدیر مدرسه مشکل داشت. بنابراین او موافقت کرد. دلیل دیگر این بود که از فکر این که یک مرد بزرگسال - مدیر عزیز او - همه‌ی فروشگاه‌های روبان را زیرورو کرده باشد دلش خیلی سوخت. این روشی بود که در توموا وجود داشت. همه، بدون این که مشخص باشد، این عادت را کسب کرده بودند که مشکلات یک‌دیگر را بفهمند و بدون توجه به سن، کمک کنند. این یک روال عادی شده بود.

صبح روز بعد، هنگامی که مادر، بعد از مدرسه رفتن توتو- چنان برای نظافت به اتاق او رفت روبان را دور گردن خرس عروسکی دید. از خودش پرسید چرا توتو- چنان روبانی را که آن‌قدر برایش هیجان زده شده بود، ناگهان کنار گذاشته بود. مادر فکر کرد خرس عروسکی خاکستری، در سکوت، از این که لباسش چنین بامزه شده بود شگفت زده به نظر می‌رسید.

عیادت یک مجروح

توتو- چنان برای اولین بار در زندگی‌اش برای عیادت از سربازان مجروح، از یک بیمارستان بازدید می‌کرد. او با حدود سی نفر دانش‌آموز دبستانی دیگر از مدارس مختلف همراه بود - بچه‌هایی که نمی‌شناخت. این بخشی از برنامه‌ای بود که اخیراً در سطح ملی سازماندهی شده بود. هر مدرسه به‌طور معمول باید دو یا سه نفر دانش‌آموز می‌فرستاد، ولی مدرسه‌های کوچک مثل توموا فقط باید یک نفر می‌فرستادند. این گروه باید با معلمی از یکی از مدارس همراهی می‌شد. توتو- چنان نماینده‌ی توموا بود.

معلم همراه بچه‌ها زن لاغری بود که عینک داشت. او بچه‌ها را به

بخشی که حدود پانزده سرباز تحت مراقبت قرار داشتند، هدایت کرد. سربازان سفید پوشی که بعضی در بستر خوابیده بودند و بعضی قدم می‌زدند. توتو- چان با دیدن ظاهر سربازان مجروح ناراحت شد. اما همه‌ی آنها، علی‌رغم این‌که سر بعضی‌هایشان پانسمان شده بود، لبخند می‌زدند و برای بچه‌ها دست تکان می‌دادند و بشاش به‌نظر می‌رسیدند. بنابراین توتو- چان راحت شد.

معلم، بچه‌ها را وسط بخش جمع کرد و به سربازان گفت: «ما آمده‌ایم شما را ملاقات کنیم.» بچه‌ها تعظیم کردند. معلم ادامه داد: «از آن جایی که امروز پنجم ماه مه و روز پسر است ما می‌خواهیم آواز «پرچم‌های کارپ»^۱ را بخوانیم.»

دستانش را مثل یک رهبر ارکستر بالا برد و به بچه‌ها گفت: «حالا آماده؟ سه، چهار.» و شروع به رهبری بچه‌ها کرد. بچه‌ها یک‌دیگر را نمی‌شناختند، اما همه از ته دل شروع به خواندن کردند.

بالای دریای پشت بام‌ها

بالای دریای ابرها

توتو- چان آواز بلد نبود، چنین چیزی را در توموا به آنها یاد نداده بودند. لب تخت کنار مردی با صورتی مهربان نشست و درحالی‌که حس می‌کرد با بقیه خیلی ناهم‌آهنگ است به آنها گوش فراداد. وقتی که این آواز تمام شد معلم با صدای بلند گفت: «حالا آواز جشنواره‌ی عروسک^۲ را می‌خوانیم.» آنها به زیبایی آواز را خواندند، همه غیر از توتو- چان.

بیاید اجازه دهید، فانوس‌ها را روشن کنیم

۱. به بخش روز ورزش مراجعه کنید.

۲. آواز مربوط به روز سوم مارس، روز دختر

روشن کنیم آن‌ها را یکی یکی

توتو- چنان غیر از سکوت کار دیگری نمی‌توانست بکند. هنگامی که آواز خواندن آن‌ها تمام شد، سربازان دست زدند. معلم لبخند زد و گفت: «و بعد کره اسب و مادیان چه‌طور است؟ همه با هم سه، چهار.» و شروع به رهبری کرد.

توتو- چنان این یکی را هم بلد نبود. هنگامی که آواز خواندن بچه‌ها تمام شد، سربازی که توتو- چنان روی تخت او نشسته بود، سر او را نوازش کرد و گفت: «تو آواز نخواندی.»

توتو- چنان خیلی شرمنده شد. او به عیادت سربازان آمده بود و نتوانسته بود، حتی یک آواز برای آن‌ها بخواند. بنابراین بلند شد و کمی دور از تخت ایستاد و شجاعانه گفت: «بسیارخوب، حالا آوازی را که بلدم، می‌خوانم.»

چیزی داشت اتفاق می‌افتاد که مطابق برنامه نبود. معلم پرسید: «چه می‌خواهی بخوانی؟» اما توتو- چنان قبلاً نفس عمیقی کشیده بود و داشت شروع به آواز خواندن می‌کرد. بنابراین تصمیم گرفت، صبر کند. از آن جایی که او نماینده‌ی توموا بود، فکر کرد که بهتر است آواز معروف توموا را بخواند. بعد از آن نفس عمیق، شروع کرد:

بجو، بجو، خوب بجو هر چه می‌خوری.....

بعضی از بچه‌ها خندیدند. بقیه از بغل دستی‌هایشان پرسیدند: «این کدام آواز است؟ کدام آواز است؟» معلم شروع به رهبری کرد اما چون نمی‌دانست چه بکند، وسط کار ماند. توتو- چنان مضطرب شده بود، اما برای همه آن چیزهای ارزشمند خواند:

بجو و بجو و بجو و بجویرنج و ماهی و گوشتت را!

توتو- چنان بعد از پایان آواز تعظیم کرد. هنگامی که سرش را بلند کرد از دیدن اشک‌هایی که بر صورت سرباز جاری بود، تعجب کرد. و بعد

سرباز که کمی از پدر مسن‌تر بود، سر او را دوباره نوازش کرد و گفت: «متشکرم! متشکرم!» او به نوازش کردن سر توتو- چنان ادامه می‌داد و نمی‌توانست از گریه کردن خودداری کند. سپس معلم، مثل این‌که می‌خواهد سرباز را آرام کند، گفت: «فکر می‌کنم حالا وقت آن رسیده که انشاهایمان را که برای سربازان نوشته‌ایم، بخوانیم.»

بچه‌ها به نوبت انشاهایشان را با صدای بلند خواندند. توتو- چنان به سربازش نگاه کرد، بینی و چشمان او قرمز بود، اما لبخند زد. توتو- چنان هم لبخند زد و با خودش فکر کرد: «از این‌که لبخند زد، خیلی خوشحالم!»

فقط خود سرباز می‌دانست چه عاملی باعث گریه‌ی او شد. شاید دختر کوچکی مثل توتو- چنان داشت. یا شاید به‌سادگی تحت تأثیر شیرینی آواز توتو- چنان که حداکثر سعی خود را کرد، قرار گرفته بود. شاید به دلیل تجربه‌ای که در جنگ به دست آورده بود، می‌دانست که چه قدر زود همه تحت تأثیر فشار گرسنگی قرار خواهند گرفت و اندیشه‌ی این‌که دختر کوچک می‌خواند: «بجو آن را خوب» درحالی‌که شاید به زودی چیزی برای جویدن باقی نخواهد ماند، او را غمگین کرد. شاید هم سرباز چنین تشخیص داده بود که چه اتفاقات وحشتناکی به زودی این بچه‌های خیلی کوچک را در خود فرو خواهد برد.

شاید بچه‌هایی که انشا می‌خواندند، در آن زمان احساس نمی‌کردند اما جنگ در اقیانوس آرام به شدت در جریان بود.

پوست درخت سلامتی

توتو- چنان جلو خروجی ایستگاه درحالی‌که بلیت قطارش را که با بندی به گردنش آویزان بود، به مردی که حالا او را کاملاً می‌شناخت، نشان می‌داد، از ایستگاه جی یوگااکا خارج شد.

اتفاق هیجان‌انگیزی در شرف وقوع بود. مردی جوان درحالی‌که پاهایش را روی هم انداخته بود، روی یک پشته از چیزی که شبیه قطعات پوست درخت به نظر می‌رسید، نشسته بود. پنج یا شش نفر دور و برش ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند. هنگامی که مرد گفت: «حالا مرا با دقت نگاه کنید، مرا با دقت نگاه کنید.» توتو- چان تصمیم گرفت به آن‌ها به پیوندد. مرد هنگامی که متوجه توقف توتو- چان شد، گفت: «مهم‌ترین چیز برای شما سلامتی است. هنگامی که صبح از خواب برمی‌خیزید و می‌خواهید بدانید که خوب هستید یا نه، این تکه پوست درخت به شما خواهدگفت. کاری که باید بکنید این است که هر روز صبح تکه‌ای از آن را بجوید، اگر طعم تلخ داشته باشد، به این مفهوم است که شما بیمار هستید. اگر طعم تلخ نداشته باشد، متوجه می‌شوید که سالم هستید. این تکه پوست درخت به شما می‌گوید که بیمار هستید یا نه. فقط بیست سن قیمت دارد! آیا آن آقا می‌خواهند یک تکه از آن را امتحان کنند؟»

او تکه چوب را به مرد بسیار لاغری داد که آن را با دندان‌های جلو خود گاز زد. مرد سرش را کج کرد و گفت: «یک کمی... تلخ به نظر می‌آید... اوه ... بیش‌تر.»

مرد جوان درحالی‌که از جا پرید، گفت: «آقا شما باید به یک بیماری دچار شده باشید. بهتر است مراقب باشید. اما نگران نباشید هنوز خیلی جدی نیست. شما گفتید فقط کمی تلخ به نظر می‌رسد. حالا آن خانم چه‌طور است؟ اشکالی ندارد این را بجوید؟» زنی که یک سبد خرید در دست داشت، تکه‌ی بزرگ‌تری از پوست درخت را گرفت و آن را با قدرت جوید. با خوشحالی اعلام کرد: «نه، اصلاً تلخ نبود!» مرد گفت: «تبریک می‌گویم خانم. شما در حقیقت خیلی سالم هستید.» بعد با صدای بلندی گفت: «فقط بیست سن! بیست سن! برای این‌که هر روز

صبح از وضعیت سلامت خود آگاه شوید، فقط بیست سن بپردازید. یک معامله‌ی واقعی!»

توتو- چنان هم می‌خواست یک تکه از چوب خاکستری را امتحان کند اما خیلی خجالت می‌کشید. در عوض پرسید: «شما بعد از تعطیل شدن مدرسه هنوز این‌جا خواهید بود؟»

مرد درحالی‌که به دانش‌آموز جوان چشمک می‌زد، گفت: «مطمئناً!»
توتو- چنان درحالی‌که کیفش روی پشتش بالا و پایین می‌رفت، دوید. او نمی‌خواست، دیر برسد. زیرا باید قبل از شروع مدرسه کاری انجام می‌داد. باید در لحظه‌ی ورود به کلاس از بچه‌ها چیزی می‌خواست.
«آیا کسی می‌تواند، بیست سن به من قرض بدهد؟»

اما هیچ‌کس بیست سن نداشت. در آن روزها یکی از آن پاکت‌های بزرگ کارامل، فقط ده سن قیمت داشت. پس واقعاً پول زیادی نبود. اما هیچ‌کس نداشت.

می‌یو - چنان پرسید: «اشکالی ندارد، از والدینم بخواهم؟»
در چنین مواقعی بسیار خوب بود که می‌یو- چنان دختر مدیر مدرسه بود. خانه‌ی می‌یو - چنان به سالن اجتماعات چسبیده بود. بنابراین درست مثل این بود که مادرش در مدرسه زندگی می‌کند.

او هنگام ناهار به توتو- چنان گفت: «پدر می‌گوید که این پول را به تو قرض خواهد داد، اما می‌خواهد بداند برای چه می‌خواهی.»
توتو- چنان راهش را به سوی دفتر کج کرد.

مدیر مدرسه درحالی‌که عینکش را در می‌آورد، گفت: «تو بیست سن می‌خواهی، برای چه؟»

او سریعاً جواب داد: «می‌خواهم یک تکه از چوبی بخرم، که نشان می‌دهد، بیمار هستی یا نه.» کنجکاو‌ی مدیر مدرسه تحریک شد.

«آن‌ها را کجا می‌فروشند؟»

او با عجله‌ی زیادی جواب داد: «جلو ایستگاه.»
مدیر مدرسه گفت: «بسیارخوب، اگر می‌خواهی یکی بخر. اما بگذار
من هم یک گاز بزنم، باشد؟»
کیف پول خودش را از جیبش بیرون آورد و بیست سن کف دست
توتو-چان گذاشت.

توتو-چان گفت: «اوه، خیلی متشکرم! از مادرم پول می‌گیرم و به
شما پس می‌دهم. او همیشه برای خریدن کتاب به من پول می‌دهد. اگر
بخواهم چیزی بخرم، اول باید اجازه بگیرم، اما چوب سلامتی چیزی
است که هر کسی لازم دارد. بنابراین مطمئناً او حرفی ندارد.»

هنگامی که مدرسه تعطیل شد، توتو-چان درحالی‌که پولش را در
دست می‌فشرد، با عجله به سوی ایستگاه دوید. آن مرد هنوز آن جا بود
و از کالایش با صدای بلند تعریف می‌کرد. هنگامی که بیست سنی را در
دست توتو-چان دید، لبخند بزرگی زد.

«دختر خوب! پدر و مادر تو خوشحال خواهند شد.»

توتو-چان گفت: «همین‌طور راکی.»

مرد هم‌چنان که تکه چوبی را برای توتو-چان جدا می‌کرد پرسید:
«راکی کیست؟»

«او سگ ما است. یک ژرمن شیرد است.»

مرد ایستاد و لحظه‌ای فکر کرد. سپس گفت: «یک سگ... فکر می‌کنم
برای سگ هم مؤثر باشد. در هر حال، اگر تلخ باشد او آن را نخواهد
خورد و معلوم می‌شود که بیمار است.»

مرد تکه چوبی به عرض یک اینچ و طول شش اینچ جدا کرد.
«بفرمایید. هر روز صبح کمی گاز بزن، اگر تلخ بود بیمار هستی در

غیر این صورت مثل یک فیدل^۱ سالم هستی.»
توتو- چنان درحالی که به دقت تکه چوب با ارزش را که در روزنامه
پیچیده شده بود حمل می‌کرد، به خانه رفت. اولین کاری که پس از
رسیدن به خانه انجام داد، این بود که گاز کوچکی به تکه چوب بزند.
خشک و خشن بود اما نه تلخ. در واقع هیچ طعمی نداشت.
«هورا! من سالم هستم!»

مادر لبخند زنان گفت: «البته که سالم هستی. موضوع چیست؟»
توتو- چنان توضیح داد. مادر هم سعی کرد که تکه چوب را گاز بزند.
«تلخ نیست.»

«پس شما هم سالم هستید مادر!»
سپس توتو- چنان به سوی راکی رفت و چوب را توی دهان او
گذارد. راکی ابتدا آن را بویید و سپس لیس زد.
توتو- چنان گفت: «تو باید آن را گاز بزنی، بعد می‌فهمی که سالم
هستی یا نه.»

اما راکی هیچ علاقه‌ای به گاز زدن آن نشان نداد. فقط با پنجه‌اش
پشت گوشش را خاراند. توتو- چنان پوست درخت را به دهان او
نزدیک‌تر کرد.

«زود باش، گازش بزنی! وحشتناک است اگر سالم نباشی.»
راکی با اکراه یک تکه چوب از لبه آن را گاز زد. سپس دوباره آن را
بویید. اما به نظر می‌رسید از آن خوشش نیامده است. فقط یک خمیازه‌ی
بزرگ کشید.



«هورا! راکي هم سالم است!»

صبح روز بعد، مادر بیست سن به توتو- چان داد. او مستقیماً به سوی دفتر مدیر مدرسه رفت و پوست درخت را از کیفش در آورد. مدیر مدرسه لحظه‌ای چنان به آن نگریست، گویی می‌خواست بگوید «این چیست؟» بعد بیست سنی را دید که توتو- چان به دقت در دستش می‌فشرد، سپس به یاد آورد. توتو- چان گفت: «این را گاز بزنید. اگر تلخ باشد یعنی بیمار هستید.» مدیر مدرسه کمی گاز زد. بعد چوب را چرخاند و با دقت آن را بررسی کرد.

توتو- چان، درحالی‌که با نگرانی به صورت مدیر مدرسه می‌نگریست، پرسید: «آیا بدمزه بود؟»
«اصلاً هیچ مزه‌ای نداشت.»

هم‌چنان که آن را به توتو- چان برمی‌گرداند، گفت: «حالم خوب است متشکرم.»

«هورا! مدیر مدرسه سلامت است! من خیلی خوشحالم.»

آن روز توتو- چان همه را در مدرسه مجبور کرد که یک تکه از چوب را گاز بزنند. هیچ‌کدام از بچه‌های مدرسه آن را بدمزه نیافتند، که به معنی آن بود که همه سالم هستند. توتو- چان خیلی خوشحال بود. همه‌ی بچه‌ها نزد مدیر مدرسه رفتند و گفتند که سالم هستند و مدیر مدرسه به هریک از آن‌ها گفت: «خوب است.»

مدیر مدرسه حتماً همه چیز را می‌دانست. او در قلب کشور در استان گوما^۱ به دنیا آمده و بزرگ شده بود. کنار رودخانه‌ای که کوه هارونا^۲ از آن‌جا دیده می‌شود. او باید می‌دانست که آن تکه چوب بدمزه نیست، فرقی نمی‌کند که چه کسی آن را بجود.

اما مدیر مدرسه فکر کرد، برای توتو- چان خوب است که از کشف سلامتی همه خوشحال شود. مدیر مدرسه خوشحال بود. زیرا توتو- چان طوری تربیت و بزرگ شده بود که نسبت به هرکس که تکه چوب را بدمزه می‌یافت نگران و دلواپس می‌شد.

توتو- چان حتی سعی کرد، پوست درخت را در دهان یک سگ ولگرد که نزدیک مدرسه می‌گشت، بچپاند. سگ تقریباً او را گاز گرفت اما او را نترساند.

سرسگ فریاد کشید: «اگر بیمار باشی خواهی فهمید، بیا گاز بگیر! برای این که اگر سالم باشی، خوب است.»

او موفق شد سگی را که نمی‌شناخت، وادار کند که تکه‌ای از آن را گاز بزند. او درحالی که دور سگ بالا و پایین می‌پرید، فریاد زد: «هورا!»

تو هم سالم هستی!»

سگ سرش را خم کرد، مثل این که تشکر می‌کند و دوید.
همان‌طور که مدیر مدرسه حدس می‌زد، چوب فروش هرگز دوباره در جی یوگااکا آفتابی نشد. توتو- چان هر روز صبح قبل از عزیمت به مدرسه، تکه چوب بارزش را از روی میز خود برمی‌داشت - حالا دیگر مثل این بود که عصاره‌ی نیروزایی در آن وجود دارد- و مقداری از آن را می‌جوید و درحالی‌که خانه را ترک می‌کرد، فریاد می‌کشید: «من سالم هستم!» و خوشبختانه توتو- چان واقعاً سالم بود.

بچه‌ی انگلیسی زبان

دانش‌آموز جدیدی به توموا آمده بود. او یک پسر دبستانی بلند و چهارشانه بود. توتو- چان فکر می‌کرد که او بیش‌تر شبیه یک کلاس هفتمی است. لباس‌هایش هم متفاوت بودند، بیش‌تر شبیه لباس بزرگسالان.

آن روز صبح، مدیر مدرسه، دانش‌آموز جدید را در حیاط به بقیه معرفی کرد.

«این می‌یازاکی^۱ است و در امریکا به دنیا آمده و بزرگ شده است. بنابراین خیلی خوب ژاپنی صحبت نمی‌کند. به همین دلیل به توموا آمده‌است، جایی که می‌تواند خیلی راحت‌تر دوست پیدا کند و وقتش را به مطالعاتش اختصاص دهد. او حالا یکی از شما است. او را در چه کلاسی می‌توانیم قرار بدهیم؟ کلاس پنجم چه‌طور است. همراه تا - چان و بقیه؟»
تا - چان^۲ که خوب نقاشی می‌کشید با صدای برادروار گفت: «عالی است.»

مدیر مدرسه لبخند زد و ادامه داد: «من گفتم که او ژاپنی خوب نمی‌داند، اما انگلیسی خوب حرف می‌زند. از او بخواهید که به شما انگلیسی یاد بدهد. او به شیوه‌ی زندگی در ژاپن آشنا نیست، بنابراین شما می‌توانید به او کمک کنید این‌طور نیست؟ و درباره‌ی شیوه‌ی زندگی در امریکا از او سؤال کنید. او می‌تواند چیزهای جالب زیادی برای شما تعریف کند. خوب حالا من شما را با او تنها می‌گذارم.»

می‌یازاکی به هم‌کلاسی‌هایش که همه از او خیلی کوچک‌تر بودند، تعظیم کرد، و نه تنها بچه‌های کلاس تا - چنان که همه‌ی بچه‌ها به او تعظیم کردند.

هنگام ناهار، می‌یازاکی به سوی خانه‌ی مدیر مدرسه رفت و همه‌ی بچه‌ها به دنبال او رفتند. اما کاری که او کرد این بود که می‌خواست با کفش به درون خانه برود! همه‌ی بچه‌ها فریاد کشیدند: «باید کفش‌هایت را درآوری!» می‌یازاکی وحشت زده به‌نظر می‌رسید. درحالی‌که کفش‌هایش را در می‌آورد: «اوه، مرا ببخشید!»

بچه‌ها به یک‌باره، همه با هم شروع کردند به آموزش دادن کارهایی که باید بکنند.

«هنگام ورود به اتاق‌هایی با کفپوش تاتامی^۱ و سالن اجتماعات باید کفش‌هایت را در بیاوری اما در کلاس و کتابخانه می‌توانی با کفش باشی.»

«در معبد کوه‌نوتسو، در حیاط می‌توانی با کفش وارد شوی، اما در خود معبد باید کفش‌هایت را در بیاوری.» آموختن تفاوت‌های زندگی در ژاپن و خارج از آن سرگرم‌کننده بود.

روز بعد می‌یازاکی یک کتاب مصور بزرگ انگلیسی به مدرسه آورد.

۱. tatami کفپوش حصیری از الیاف ساقه‌ی برنج

همه‌ی بچه‌ها هنگام ناهار برای دیدن کتاب دور می‌بازاکی گرد آمدند. همه‌ی آن‌ها سرگرم شده بودند. تا آن موقع چنین کتاب مصور زیبایی ندیده بودند. کتاب‌های مصوری که قبلاً دیده بودند، فقط با رنگ‌های قرمز، سبز و زرد روشن، رنگ‌آمیزی شده بودند. اما این یکی رنگ صورتی کم‌رنگی شبیه به رنگ پوست داشت. در رنگ‌های آبی، سایه‌های زیبایی مخلوط با سفید و خاکستری - رنگ‌هایی که در مدادهای شمعی وجود نداشت - دیده می‌شد. رنگ‌های زیادی علاوه بر بیست و چهار رنگ استاندارد یک جعبه‌ی مداد شمعی در کتاب بود. رنگ‌هایی که حتی در جعبه‌ی چهل و هشت رنگی مخصوص تا - چنان هم وجود نداشت. همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند. مثلاً در تصاویر، اولین تصویر سگی را نشان می‌داد که پوشک بچه‌ای را به دندان گرفته او را می‌کشید. چیزی که آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود این بود که بچه یک تصویر به‌نظر نمی‌رسید بلکه پوست صورتی نرمی شبیه یک بچه‌ی واقعی داشت. آن‌ها هرگز کتاب مصوری چنان بزرگ با کاغذی چنان براق و ضخیم و تماشایی ندیده بودند. توتو - چان، مطابق روش دوستانه‌ی معمولی‌اش، تا آن‌جا که می‌توانست به می‌بازاکی و کتاب مصورش نزدیک شد.

می‌بازاکی متن انگلیسی را برای آن‌ها خواند. زبان انگلیسی آن‌قدر روان به‌نظر می‌رسید که آن‌ها با وجد بسیار گوش کردند. بعد می‌بازاکی با دشواری به ژاپنی توضیح داد.

مسلماً او چیزی جدید و متفاوت به مدرسه آورده بود.

او گفت: «کودک می‌شود Baby.»

همه‌ی بچه‌ها بعد از او تکرار کردند: «کودک می‌شود Baby.»

سپس می‌بازاکی با تأکید بر «ی» و تخفیف «ا» گفت: «زیبا می‌شود

beautiful.»

بقیه تکرار کردند: «زیباااا می‌شود beautiful.»

می یازاکی فهمید، تلفظ ژاپنی‌اش اشتباه بوده است. «زیبا!!!، این‌طور است؟ درست؟»

می یازاکی و بقیه‌ی بچه‌ها به زودی دوستان خوبی شدند. او هر روز کتاب‌های متفاوتی به مدرسه می‌آورد و هنگام ناهار برای بقیه می‌خواند، درست مثل این‌که او معلم انگلیسی آن‌ها است.

هم‌زمان، زبان ژاپنی می‌یازاکی هم به سرعت پیشرفت کرد. او دیگر اشتباهاتی مثل نشستن توی آلاچیق و روی طاقچه نمی‌کرد.

توتو- چان و دوستانش چیزهای زیادی درباره‌ی امریکا یاد گرفتند. ژاپن و امریکا در توموا دوست شده بودند. اما خارج از توموا امریکا یک دشمن بود و چون انگلیسی زبان دشمن بود، از برنامه‌ی درسی همه مدارس حذف شده بود.

دولت اعلام کرد: «امریکایی‌ها شیطان هستند.» اما در توموا بچه‌ها به خواندن «زیبا می‌شود beautiful» به صورت دسته جمعی ادامه دادند و نسیمی که در توموا می‌وزید لطیف و گرم بود و بچه‌ها خودشان زیبا بودند.

درام غیر حرفه‌ای

«می‌خواهیم یک نمایش ترتیب دهیم.»

این اولین نمایش تاریخ توموا بود. سنت صحبت کردن یک نفر هنگام ناهار هم چنان ادامه داشت. اما تصور کن اجرای یک نمایشنامه روی سن کوچک با بیانوی بزرگی که مدیر مدرسه همیشه هنگام اجرای حرکات موزون می‌نواخت و دعوت کردن تماشاچی. هیچ یک از بچه‌ها حتی یک نمایشنامه ندیده بودند، حتی توتو- چان غیر از دریاچه‌ی قو هرگز به تئاتر نرفته بود. با این حال درباره‌ی برنامه‌ای که باید در جشن آخر سال اجرا می‌کردند، با هم مشورت و بحث کردند.

کلاس توتو- چان تصمیم گرفت که «کانجینچو»^۱ (فرمان جمع آوری اعانه) را اجرا کند. این نمایش کابوکی^۲ قدیمی مشهور دقیقاً آن چیزی نبود که در توموا می‌دیدید، اما در متن یکی از درس‌هایشان وجود داشت و آقای مورایاما آن‌ها را هدایت می‌کرد. آن‌ها تصمیم گرفتند، آیکوسایشو^۳ نقش بنکئی^۴ یک مرد قوی را بازی کند. زیرا او دختری درشت هیکل و بلند قد بود و آمادرا که جدی به نظر می‌رسید و صدای بلندی داشت باید نقش توگاشی^۵ فرمانده را بازی می‌کرد. بعد از صحبت‌های بسیار، همه‌ی آن‌ها به این نتیجه رسیدند که توتو- چان باید نقش عالی‌جناب یوشیتسون^۶ را بازی کند که در نمایش نامه خود را یک باربر جا می‌زد. بقیه باید نقش راهب‌هایی را بازی می‌کردند که به آهستگی قدم می‌زنند.

بچه‌ها قبل از این که تمرین را شروع کنند باید حرف‌هایشان را یاد می‌گرفتند. توتو- چان و راهب‌ها خوش شانس بودند، زیرا نباید چیزی می‌گفتند. تنها کاری که راهب‌ها باید انجام می‌دادند، این بود که در تمام مدت ساکت بایستند، درحالی که توتو- چان در نقش یوشیتسون باید در تمام طول نمایش زانو می‌زد و صورتش را با یک کلاه حصیری بزرگ می‌پوشاند. بنکئی در واقع خدمتکار یوشیتسون، ارباب خود را با زیرکی می‌فریبد و متهم می‌کند تا گروهی را از ایستگاه بازرسی آتاکا^۷ بگذرانند، با تظاهر به این که عده‌ای راهب برای تجهیز یک معبد، اعانه جمع می‌کنند. آیکوسایشو، در نقش بنکئی، سهم بزرگی داشت. علاوه بر همه

1. kanjincho

۲. kabuki تئاتر درام سنتی ژاپن

3. Aiko Saisho

4. Benkei

5. Togashi

6. Yoshitune

7. Ataka checkpoint

بحث و جدال‌های کلامی با توگاشی، فرماندهی منطقه‌ی بازرسی، نکته‌ی هیجان‌انگیز جایی بود که بنکئی باید تظاهر می‌کرد، فرمان جمع‌آوری اعانه را می‌خواند و به فرمانده دستور می‌داد که کارهایی را که در فرمان می‌خواند، انجام دهد. طوماری که از روی آن می‌خواند، سفید بود و او با زیرکی فی‌البداهه یک درخواست اعانه به شیوه‌ی روحانیون خواند:

«اولاً، به منظور مرمت معبد معروف به تُدایجی (...)

آیکوسایشو سخنرانی «اولاً» خود را هر روز تمرین می‌کرد.

نقش توگاشی هم هنگامی که سعی می‌کرد، بحث‌های بنکئی را رد کند،

صحبت زیادی داشت و آمادرا برای حفظ کردن آن تلاش می‌کرد.

بالاخره زمان تمرین فرا رسید. توگاشی و بنکئی رودرروی هم

قرار گرفتند، با راهب‌هایی که پشت سر بنکئی صف کشیده بودند و

توتو-چان در نقش یوشیتسون، زانو زده و ساکت نگاه داشته شده در

جلو. اما توتو-چان نمی‌فهمید که همه‌ی این چیزها درباره‌ی چه بود.

بنابراین هنگامی که بنکئی همکارانش را وادار کرد او را به زانو درآورند و

بزنند، توتو-چان به تندی واکنش نشان داد. به ساق پای آیکوسایشو

لگد زد و به رویش پنجه کشید. آیکو گریه کرد و راهب‌ها خندیدند.

انتظار این بود که یوشیتسون، هر چه قدر که بنکئی او را بزند و آزار

بدهد، بی‌حرکت بماند و وحشت زده به‌نظر برسد. قصه این است،

هنگامی که توگاشی به واقعیت مشکوک می‌شود، آن‌قدر از نیرنگ بنکئی

و رنجی که او را وادار می‌کند با سرورش بدرفتاری کند، متاثر می‌شود

که به آن‌ها اجازه می‌دهد از محل بازرسی عبور کنند.

مقاومت کردن یوشیتسون همه‌ی برنامه‌ها را به هم ریخت. اما آقای

مارویاما سعی کرد که این موضوع را برای توتو-چان توضیح بدهد. اما

اوگویی سنگ بود. اصرار داشت که اگر آیکوسایشو او را بزند، تلافی خواهد کرد. بنابراین پیشرفتی حاصل نشد. توتو-چان همیشه بدون توجه به دفعات تکرار تمرین یک دعوا ترتیب می‌داد.

بالاخره آقای مارویاما به توتو-چان گفت: «من عمیقاً متأسفم، اما فکر می‌کنم، بهتر است از تای-چان بخواهیم نقش یوشیتسون را بازی کند.» توتو-چان خلاص شده بود. او نمی‌خواست تنها کسی باشد که به او بی‌احترامی می‌شود.

آقای مارویاما پرسید: «می‌خواهی یک راهب باشی؟» بنابراین توتو-چان با بقیه راهب‌ها ایستاد، اما درست پشت سر بقیه. آقای مارویاما و سایر بچه‌ها فکر کردند که دیگر همه چیز روبه‌راه خواهد بود، اما اشتباه می‌کردند. او نباید اجازه می‌داد که توتو-چان عصای بلند یک راهب را داشته باشد. توتو-چان از بی‌حرکت ایستادن، خسته شد. پس با عصا شروع به سیخونک زدن به پای راهب کنار خود و غلغلک دادن زیر بغل راهب جلویی کرد، حتی وانمود کرد که با عصا ارکستری را رهبری می‌کند که نه تنها برای افراد دور و برش خطرناک بود، بلکه صحنه‌ی بین بنکئی و توگاشی را نیز خراب کرد.

بنابراین توتو-چان سرانجام از نقش یک راهب هم محروم شد. تای-چان در نقش یوشیتسون، هنگامی که به زانو درمی‌آمد و مورد ضرب و شتم و بی‌حرمتی قرار می‌گرفت، دندان‌هایش را مردانه روی هم می‌فشرد و تماشاچیان مطمئناً برای او متاثر می‌شدند. تمرین به آرامی بدون توتو-چان پیش می‌رفت.


توتو-چان درحالی که تنها مانده بود، به حیاط مدرسه رفت. کفش‌هایش را در آورد و بدون مقدمه شروع به ساختن باله‌ی توتو-چان کرد. رقصیدن مطابق میل و سلیقه خودش دوست داشتنی بود. گاهی یک


قو بود، گاهی باد، گاهی یک فرد عجیب و غریب و گاهی یک درخت. او به تنهایی در یک زمین بازی متروکه رقصید و رقصید. به هر حال در اعماق قلبش احساس کوچکی از تمایل به بازی در نقش یوئیسیتون وجود داشت اما اگر به او این اجازه را می‌دادند، بدون تردید آیکوسایشو را مورد آزار و اذیت قرار می‌داد. بدین ترتیب توتو- چان نتوانست، در اولین و آخرین نمایشنامه درام غیرحرفه‌ای توموا بازی کند.


گچ


دانش‌آموزان توموا هرگز روی دیوارخانه‌های مردم یا روی جاده را خط خطی نمی‌کردند، علتش این بود که در مدرسه فرصت کافی برای این کار داشتند.


هنگام برنامه‌های موسیقی در سالن اجتماعات، مدیر مدرسه به هریک از بچه‌ها یک قطعه گچ سفید می‌داد. آن‌ها می‌توانستند، هر جا بخواهند روی زمین بنشینند یا دراز بکشند و گچ در دست متطر بمانند. هنگامی که همه آماده می‌شدند، مدیر مدرسه شروع به نواختن پیانو می‌کرد. تا او شروع می‌کرد، آن‌ها آهنگ را به صورت نت‌های موسیقی روی زمین می‌نوشتند. با گچ نوشتن روی چوب قهوه‌ای روشن براق دوست داشتنی بود. در کلاس توتو- چان فقط حدود ده دانش‌آموز درس می‌خواندند. بنابراین هنگامی که در محیط سالن اجتماعات پخش می‌شدند، برای نوشتن نت‌هایشان به هر اندازه که می‌خواستند، بدون تجاوز به محدوده‌ی فرد دیگر، سطح زیادی در اختیار داشتند. لازم نبود که برای نوشتن نت‌ها خطوط حامل را بکشند، بنابراین آن‌ها فقط نت‌ها را می‌نوشتند. نت‌های موسیقی در توموا اسامی خاصی داشتند، که خود بچه‌ها پس از مذاکره با مدیر مدرسه آن‌ها را اختراع کردند.


جهش نامیده می‌شد، زیرا ضرب آهنگ خوبی برای جهش یا پریدن بود. 


پرچم نامیده می‌شد، زیرا شبیه پرچم بود. 


پرچم - پرچم نامیده می‌شد. 

پرچم مضاعف نامیده می‌شد. 

سیاه نامیده می‌شد. 

سفید نامیده می‌شد. 

سفید نقطه‌دار یا خال‌دار نامیده می‌شد. 

دایره نامیده می‌شد. 

آن‌ها نت‌ها را با این روش آموختند، که خیلی خوب و لذت‌بخش بود. این کلاسی بود که آن‌ها خیلی دوست داشتند. با گچ روی زمین نوشتن فکر مدیر مدرسه بود. کاغذ به اندازه‌ی کافی بزرگ نبود و تخته‌های سیاه هم به اندازه‌ی نوشتن همه جا نداشت. او فکر می‌کرد، کف سالن اجتماعات یک تخته سیاه بزرگ خوب است. زیرا بچه‌ها می‌توانستند نت آهنگ را به‌سادگی بدون توجه به تندی آن به هر بزرگی‌ای که می‌خواهند، بنویسند. سپس اگر وقت بود می‌توانستند هواپیما، عروسک یا هرچه که بخواهند بکشند. گاهی اوقات فقط برای سرگرمی بچه‌ها نقاشی‌هایشان را با هم ترکیب می‌کردند و همه کف سالن به یک تصویر بسیار بزرگ تبدیل می‌شد.

در استراحت‌های ما بین کلاس موسیقی، مدیر مدرسه می‌آمد و آهنگ هر یک از بچه‌ها را بررسی و درباره‌ی آن‌ها اظهار نظر می‌کرد:

«خوب است» یا «این‌جا یک پرچم - پرچم نبود یک جهش بود.»

پس از این‌که نت‌نویسی آن‌ها را تایید یا اصلاح می‌کرد، آهنگ را

دوباره می‌نواخت، تا آن‌ها بتوانند آنچه را انجام داده‌اند، کنترل کنند و با آهنگ‌ها بیش‌تر آشنا شوند. مدیر مدرسه بدون توجه به این‌که چه قدر سرش شلوغ است، هرگز اجازه نمی‌داد کس دیگری به جای او این کلاس را اداره کند و تا جایی که به بچه‌ها مربوط می‌شد، آن کلاس بدون آقای کوبایاشی مزه نداشت.

تمیز کردن کف سالن بعد از نوشتن نت‌ها دقیقاً یک وظیفه بود. ابتدا باید کف سالن را با یک تخته پاک‌کن پاک کنند و سپس هر یک، نیرویش را به کار می‌گرفت تا کف سالن را با کهنه دوباره ترو تمیز کند. این وظیفه‌ی بزرگی بود.

به این ترتیب دانش‌آموزان توموا دریافتند، که پاک کردن گچ چه قدر سخت است. پس هرگز غیر از کف سالن اجتماعات، جایی را خط خطی نمی‌کردند. این کلاس تقریباً هفته‌ای دوبار تشکیل می‌شد، بنابراین بچه‌ها غیر از کف سالن اجتماعات جای دیگری را خط خطی نمی‌کردند. بچه‌ها در توموا واقعاً متخصص گچ شدند - کدام نوع بهتر است، چگونه نگاه داریم، چگونه برای دستیابی به بهترین نتایج آن‌ها را در دست بگیریم، چگونه آن را نشکنیم. هر یک از آن‌ها خبره‌ی گچ بود.

«یاسوآکی - چان مرده است»

اولین روز مدرسه بعد از تعطیلات بهاری بود. آقای کوبایاشی جلو بچه‌ها که در حیاط مدرسه جمع شده بودند، ایستاده بود و مثل همیشه دست‌هایش در جیب‌هایش بود. اما برای مدتی چیزی نگفت. سپس دست‌هایش را از جیب‌هایش در آورد و به بچه‌ها نگرست. به نظر می‌رسید که گریه کرده است.

به آهستگی گفت: «یاسوآکی - چان مرده است. همه‌ی ما امروز به تشییع جنازه او می‌رویم.» سپس ادامه داد: «می‌دانم که همه‌ی شما او را

دوست داشتید. غم بزرگی است. من به شدت احساس اندوه می‌کنم.» هنگامی که صورتش قرمز و درخشان شد و اشک در چشمانش جوشید، او را در دوردست دید. بچه‌ها شگفت زده شدند و هیچ کس سخنی نگفت. همه آن‌ها به یاسوآکی - چان فکر می‌کردند. قبلاً هرگز چنین سکوت غم باری حیاط مدرسه را فرانگرفته بود.

توتو - چان فکر کرد: «تصور مردن به این زودی را بکن. من حتی «کلبه‌ی عموتم» را که یاسوآکی - چان قبل از تعطیلات به من قرض داده و گفته بود باید آن را بخوانم، تمام نکرده‌ام.»

او به خاطر آورد، هنگامی که قبل از تعطیلات بهاره خداحافظی می‌کردند، انگشتان یاسوآکی - چان چه قدر خمیده بود وقتی کتاب را به توتو - چان داد. توتو - چان اولین ملاقاتش را به خاطر آورد، که از او پرسیده بود: «چرا این گونه راه می‌روی؟» و پاسخ نرم او را: «من به فلج اطفال مبتلا شده‌ام.» او به صدا و لبخند کوچک یاسوآکی - چان فکر کرد، و ماجرای بالا رفتنشان از درخت در تابستان. با دلتنگی به خاطر آورد که بدن او چه قدر سنگین بود و چگونه با این که از خودش بزرگ‌تر و بلندتر بود، بدون هیچ پرسشی به او اعتماد کرده بود. این یاسوآکی - چان بود که به او گفته بود که در آمریکا چیزی هست که تلویزیون نامیده می‌شود. توتو - چان، یاسوآکی - چان را دوست داشت. با هم غذا می‌خوردند، زنگ‌های تفریح را با هم می‌گذراندند و بعد از مدرسه با هم به ایستگاه می‌رفتند. توتو - چان خیلی برایش دلتنگ می‌شد. توتو - چان چنین برداشت کرد که مرگ یعنی این که یاسوآکی - چان دیگر هرگز به مدرسه نخواهد آمد. مثل آن جوجه‌ها بود، وقتی که مردند، هر چه قدر آن‌ها را صدا زد، دیگر هرگز تکان نخوردند.

تشییع جنازه‌ی یاسوآکی - چان در یک کلیسا در نقطه‌ی مقابل محل زندگی او در دننچفو برگزار می‌شد.

بچه‌ها به ستون یک، در سکوت از جی یوگااکا تا آن‌جا پیاده رفتند. توتو- چان برخلاف همیشه به اطرافش توجهی نداشت و در تمام مدت چشمانش را به زمین دوخته بود. متوجه شد، احساسش با زمانی که مدیر مدرسه این خبر را به آن‌ها داد، متفاوت است. واکنش اولیه ناباوری بود و سپس اندوه جایگزین آن شد. اما اکنون همه‌ی آن‌چه که می‌خواست این بود که فقط یک بار دیگر یاسوآکی- چان را زنده ببیند. آن‌قدر به صحبت کردن با او نیاز داشت، که به‌سختی می‌توانست، نبودش را تحمل کند.

کلیسا پر از گل‌های لیلی سفید بود. مادر زیبا و خواهر یاسوآکی-چان و اقوامش، همه مشکی‌پوش با دستمال‌های سفید در دست، بیرون کلیسا ایستاده بودند. هنگامی که توتو- چان را دیدند، بیش از پیش گریستند. این اولین بار بود، که در یک تشییع جنازه شرکت می‌کرد و به میزان اندوه آن پی می‌برد. هیچ کس حرف نمی‌زد و ارگ نوای ملایم مذهبی می‌نواخت. خورشید می‌درخشید و کلیسا غرق نور بود، اما در هیچ جای آن شادی دیده نمی‌شد. مردی که نوار سیاهی به بازویش بسته بود به هر یک از دانش‌آموزان یک شاخه گل سفید داد و توضیح داد که آن‌ها یکی پس از دیگری بروند و گل‌هایشان را روی تابوت یاسوآکی- چان بگذارند. یاسوآکی- چان با چشمان بسته در احاطه‌ی گل‌ها در تابوت دراز کشیده بود. با آن که مرده بود، ولی مثل همیشه مهربان و باهوش به‌نظر می‌رسید. توتو- چان زانو زد و گل را کنار دست او گذارد و به آرامی آن را لمس کرد - دست بسیار عزیزی که بارها دردست گرفته بود. دست او از دست کوچک کثیف توتو- چان بسیار سفیدتر و انگشتانش مثل یک بزرگسال، کشیده‌تر بود.

خطاب به یاسوآکی- چان زمزمه کرد: «اکنون خداحافظ، شاید هنگامی که خیلی بزرگ‌تر شدیم، دوباره جایی یک‌دیگر را ملاقات کنیم، و شاید تا آن موقع فلج اطفال تو معالجه شده باشد.»

سپس بلند شد و یک بار دیگر یاسوآکی - چان را نگریست، گفت: «اوه بله، فراموش کردم، کلبه‌ی عمومت. من که نباید حالا آن را به تو برگردانم، هان؟ آن را تا دفعه‌ی بعد که یک‌دیگر را ببینیم، برایت نگه می‌دارم.»

تا شروع به دور شدن کرد، مطمئن شد که صدای او را پشت سرش شنیده است: «توتو - چان ما اوقات خوش زیادی با هم داشته‌ایم، این‌طور نیست؟ من هرگز تو را فراموش نمی‌کنم، هرگز.»
هنگامی که به در رسید، برگشت. گفت: «من هم هرگز تو را فراموش نمی‌کنم.»

آفتاب بهاری درست مثل روزی که برای اولین بار یاسوآکی - چان را در کلاس قطار دید، به ملایمت می‌تابید. اما برخلاف آن روز، گونه‌هایش از اشک خیس بود.

یک جاسوس

بچه‌های توموا به خاطر یاسوآکی - چان، تا مدت‌ها بخصوص صبح‌ها هنگام شروع کلاس اندوهگین بودند. مدتی طول کشید تا بچه‌ها با این حقیقت که یاسوآکی - چان فقط تاخیر ندارد، بلکه دیگر نمی‌آید، خو بگیرند. کلاس‌های کوچک باید خوب باشند، اما در چنین مواردی وضعیت سخت‌تر می‌شد. غیبت یاسوآکی - چان خیلی مشهود بود. تنها خوبی قضیه این واقعیت بود که جای بچه‌ها مشخص نبود. اگر او جای مخصوصی داشت، خالی بودن آن دردناک می‌شد.

اخیرا توتو - چان به اندیشیدن درباره‌ی آینده و این‌که در بزرگسالی می‌خواست، چه کاره شود، پرداخته بود. هنگامی که کوچک‌تر بود، فکر می‌کرد، دوست دارد در گروه‌های موسیقی خیابانی کار کند، یا بالرین شود و اولین روزی که به توموا آمد فکر کرد، خوب است که بلیت

جمع‌کن یک ایستگاه باشد. اما حالا فکر می‌کرد که دوست دارد کاری را انجام دهد که غیرعادی اما کمی زنانه باشد.

فکر کرد پرستار بودن خوب است. اما ناگهان روزی را به خاطر آورد که برای ملاقات سربازان مجروح به بیمارستان رفته بود و دیده بود که پرستاران کارهایی مثل تزریق کردن انجام می‌دهند، که باید کمی سخت باشد. پس چه کار باید می‌کرد؟ ناگهان از شادی از خود بی‌خود شد.

«چرا، البته! من قبلاً تصمیم گرفته‌ام که می‌خواهم چه کاره بشوم!»

به سوی تای - چان که تازه داشت، چراغ الکلی‌اش را روشن می‌کرد، رفت.

با افتخار گفت: «من دارم فکر می‌کنم که یک جاسوس بشوم.»

تای - چان از شعله رو برگرفت و مدتی به صورت او نگریست. سپس قبل از این که دوباره به سوی توتو - چان برگردد، لحظه‌ای برای نفس کشیدن مکث کرد، بعد مستقیماً به او نگاه کرد و با صراحت گفت: «در درجه‌ی اول یک خانم جاسوس باید زیبا باشد.»

توتو - چان به آرامی چشم‌هایش را از نگاه تای - چان دزدید و سرش را پایین انداخت. بعد از یک مکث، تای - چان متفکرانه، به آهستگی و بدون نگاه کردن به توتو - چان گفت: «و به علاوه فکر نمی‌کنم که یک آدم پرحرف بتواند جاسوس شود.»

توتو - چان لال شد. نه به این دلیل که او مخالف جاسوس شدنش بود، بلکه به این دلیل که گفته‌های او درست بود. همه چیزهایی بود که توتو - چان نسبت به آن‌ها تردید داشت. بعد فهمید که از هر جهت ذکاوت لازم برای جاسوس شدن را نداشت. البته او می‌دانست که تای - چان این چیزها را از روی بغض و کینه نگفته بود. کاری نمی‌شد انجام داد و جز این که از فکرش دست بکشد. فقط خوب بود که در این باره با او صحبت کرد.



با خودش فکر کرد: «خدای من، تایی-چان هم سن من است با این حال این قدر بیش تر از من چیز می داند.»
تصور کنید، تایی-چان به او بگوید که می خواهد، فیزیکدان بشود او در جواب چه می توانست، بگوید؟
باید می گفت: «خوب، تو خوب می توانی چراغ الکلی را با یک کبریت روشن کنی.» اما این خیلی بیچه گانه به نظر می رسید. «تو خوب می دانی که روباه به انگلیسی می شود «fox» و کفش می شود «Shoes»، من فکر می کنم، تو می توانی یک فیزیکدان بشوی.» نه این هم به اندازه ی کافی خوب نبود.

به هر حال او کاملاً مطمئن بود که مقدر است تـای۔ چـان کـاری درخشان انجام دهد، پس او با شیرینی به تـای۔ چـان که مشغول تماشای حباب‌های تشکیل شده در لوله آزمایشش بود، فقط گفت: «متشکرم، پس من جاسوس نخواهم شد. اما مطمئنم تو شخص مهمی خواهی شد.»

تـای ۔ چـان چیزی زیر لب گفت، سرش را خاراند و خود را با کتابی که جلویش باز بود، سرگرم ساخت.

توتو۔ چـان هم چنان که کنار تـای۔ چـان ایستاده و به شعله چراغ الکلی او خیره شده بود، با خودش فکر کرد، اگر نتواند یک جاسوس بشود، پس می‌تواند چه‌کاره شود.

ویولن پدر

پیش از آن که آن‌ها متوجه شوند وحشت جنگ در زندگی توتو۔چان و خانواده‌اش شروع به خودنمایی کرده بود. هر روز مردان و پسران همسایه با پرچم‌های در اهتزاز درحالی که با فریادهای «به سلامت!» مردم بدرقه می‌شدند، به جنگ می‌رفتند. مواد غذایی یکی پس از دیگری به سرعت در مغازه‌ها ناپدید می‌شد. انجام دادن قانون ناهار توموا یعنی «چیزی از اقیانوس و چیزی از تپه‌ها» سخت‌تر می‌شد. مادر با ترشی آلو و جلبک دریایی این برنامه‌ی غذایی را اجرا می‌کرد. اما خیلی زود آن هم کمیاب شد. تقریباً همه چیز جیره‌بندی شده بود. هر قدر جست‌وجو می‌کردی، شیرینی یافت نمی‌شد.

توتو ۔ چان درباره‌ی یک ماشین فروش خوراکی، زیر پله‌های ایستگاه آکایاما، یک ایستگاه قبل از ایستگاه او، چیزهایی می‌دانست ۔ دستگاهی که اگر مقداری پول درون شکاف آن می‌انداختی، می‌توانستی یک پاکت

کارامل بگیری. یک تصویر بسیار اشتهاآور بالای ماشین نصب شده بود. با پنج سن یک پاکت کوچک و با ده سن یک پاکت بزرگ کارامل می توانستی بگیری. اما اکنون مدت زیادی بود که ماشین خالی بود. هر قدر پول می ریختی یا محکم ضربه می زدی، چیزی بیرون نمی آمد. او فکر می کرد: «شاید یک پاکت هنوز جایی در درون آن باشد. شاید در داخل دستگاه گیر کرده است. پس هر روز صبح در ایستگاه قبل از ایستگاه خودش از قطار پیاده می شد و سعی می کرد سکه های پنج و ده سنی را داخل دستگاه بیندازد. اما تنها چیزی که دریافت می کرد پول های خودش بود که با صدای چرق چرق بیرون می افتاد.

در همان موقع کسی به پدر گفته بود که بیش تر مردم به خبرهای خوش فکر می کنند. اگر پدر می رفت و در یک کارخانه ی مهمات سازی - جایی که اسلحه ها و لوازم دیگر جنگ را می ساختند - موسیقی معمول دوران جنگ را می نواخت شکر، برنج و خوراکی های دیگر دریافت می کرد. دوستش گفته بود از آن جایی که پدر یک ویولونیست مشهور بود - او اخیراً یک نشان معتبر موسیقی گرفته بود - قطعاً مقدار زیادی هدایای دیگر هم دریافت خواهد کرد.

مادر از پدر پرسید: «چه فکر می کنی؟ آیا این کار را انجام می دهی؟» قطعاً تعداد کنسرت ها محدود شده بود. اولاً مرتب نوازنده ها به خدمت احضار می شدند و ارکسترها با کمبود نوازنده روبه رو بودند. ایستگاه های رادیویی هم تقریباً در درجه ی اول برنامه های مربوط به جنگ را پخش می کردند. بنابراین کار زیادی برای پدر و همکارانش وجود نداشت. او باید از این موقعیت برای نواختن هر چیزی استقبال می کرد.

پدر قبل از پاسخ دادن مدتی فکر کرد: «من نمی خواهم با ویولونم این جور چیزها را بنوازم.»

مادر گفت: «فکر می‌کنم حق با تو است.»

«من قبول نخواهم کرد. از طریق دیگری غذا به دست می‌آوریم.»

پدر می‌دانست که توتو- چنان به زحمت به اندازه‌ی کافی چیزی برای خوردن دارد و بیهوده هر روز در دستگاه فروش کارامل پول می‌ریزد. هم‌چنین می‌دانست که هدایایی که برای نواختن تعدادی آهنگ دوره‌ی جنگ دریافت می‌کند، برای خانواده‌اش ارزشمند است. اما پدر برای هنرش حتی بیش‌تر از این ارزش قایل بود. مادر هم این را می‌دانست، بنابراین هیچ وقت بر سر این موضوع با او بحث نکرد. پدر با ناراحتی گفت: «توتسکی، مرا ببخش!»

توتو- چنان خیلی کوچک‌تر از آن بود که درباره‌ی هنر، ایدئولوژی و کار چیزی بداند. اما این را می‌دانست، که پدر آن‌قدر ویولون را دوست دارد که آن را چیزی غیرقابل مالکیت می‌خواند و تعداد زیادی از افراد خانواده و فامیلش در این باره با او حرفی نمی‌زدند. او دوران سختی داشت اما از نواختن چیز دیگری با ویولون سرباز زد. بنابراین توتو- چنان کاملاً به او حق می‌داد که چیزی را که دوست ندارد، ننوازد. او در اطراف پدر بالا و پایین پرید و با سروصدا به او گفت: «برای من مهم نیست چون من هم ویولون شما را دوست دارم.»

اما روز بعد باز هم توتو- چنان در اُکایاما پیاده شد و درون شکاف دستگاه فروش پول ریخت. غیر ممکن بود که چیزی از آن بیرون بیاید. اما او امیدش را از دست نداد.

قول

بعد از ناهار، هنگامی که بچه‌ها میز و صندلی‌هایی را که برای غذا خوردن در محیط یک دایره چیده بودند، کنار می‌گذاشتند، سالن اجتماعات کاملاً جادار به نظر می‌رسید.

توتو- چان تصمیم گرفت: «امروز من اولین نفری خواهم بود که از پشت مدیر مدرسه بالا می‌رود.»

این کاری بود که هر روز دوست داشت انجام بدهد، اما اگر برای لحظه‌ای تردید می‌کرد، هم‌چنان که مدیر چهار زانو در وسط سالن اجتماعات روی زمین نشسته بود، کس دیگری از پشت او بالا می‌رفت و سپس توی بغل او می‌نشست و بالاخره دو نفر دیگر از سروکول او بالامی‌رفتند، تا توجه او را با جیغ و دادشان جلب کنند.

مدیر مدرسه با صورت قرمز و خندان اعتراض کرد: «هی، بس است، بس است.» اما هنگامی که بچه‌ها پشت او را تصرف می‌کردند، مصمم بودند که جایگاهشان را از دست ندهند. بنابراین اگر کمی کند بودی، پشت مدیر مدرسه را خیلی شلوغ می‌یافتی. اما این بار توتو- چان مصمم بود که اولین نفر باشد و از قبل در سالن اجتماعات منتظر بود. هنگامی که مدیر مدرسه وارد شد و نزدیک آمد، توتو- چان فریاد زد: «قربان، می‌خواهم چیزی به شما بگویم.»

مدیر هم‌چنان که روی زمین می‌نشست و پاهایش را جمع می‌کرد، پرسید: «خوب، چه می‌خواهی بگویی؟»

توتو- چان می‌خواست بگوید، که بعد از چند روز فکر کردن چه تصمیمی گرفته است. هنگامی که مدیر مدرسه چهارزانو نشست توتو-چان ناگهان تصمیم گرفت. خیلی بهتر بود آن‌چه که می‌خواست بگوید رودررو گفته شود. بنابراین خیلی نزدیک به مدیر مدرسه روی زمین نشست، رودروی او، سرش را کمی خم کرد، با لبخندی که از کودکی هر وقت بر لب داشت، مادر را وادار می‌کرد تا به او بگوید: «صورت دلپذیر.» این «بهترین چهره‌ی یکشنبه» او بود. او هر وقت این چنین لبخند می‌زد، دهانش کمی باز می‌شد. اعتمادبه‌نفس پیدا می‌کرد و خودش باور می‌کرد، که دختر خوبی است.

مدیر مدرسه با انتظار او را نگریست. درحالی‌که به جلو خم می‌شد، دوباره پرسید: «چه می‌خواهی بگویی؟»
 توتو- چنان به آهستگی و شیرینی با حالت یک خواهر بزرگ‌تر یا مادر گفت: «من دوست دارم وقتی که بزرگ شدم در این مدرسه درس بدهم. واقعاً دوست دارم.»
 او انتظار داشت مدیر لبخند بزند، اما در عوض او با جدیت تمام پرسید: «قول می‌دهی؟»

به نظر می‌رسید واقعاً چنین چیزی را از توتو- چنان می‌خواهد.
 توتو- چنان سرش را با قدرت تکان داد و درحالی‌که در قلبش تصمیم گرفته بود که بدون پشیمانی معلم توموا بشود، گفت: «قول می‌دهم.»
 در آن لحظه به اولین صبحی که به عنوان یک کلاس اولی به توموا آمد و مدیر مدرسه را در دفترش ملاقات کرد، فکر می‌کرد. به نظر خیلی دور می‌رسید، مدیر مدرسه چهارساعت با صبوری به او گوش کرده بود. به گرمی صدای او هنگامی که بعد از پایان صحبت‌های توتو- چنان به او گفت: «تو اکنون دانش‌آموز این مدرسه هستی.» فکر کرد. او آقای کوبیاشی را حتی بیش از آن موقع دوست داشت و مصمم شد که برای آقای کوبیاشی کار کند و برای کمک به او از هیچ تلاشی فروگذار نکند.
 هنگامی که قول داد مدیر مدرسه - طبق معمول - با شعف لبخند زد. بدون این‌که از نمایان شدن جای خالی دندان‌های نگران باشد. توتو- چنان انگشت کوچکش را دراز کرد. او و مدیر مدرسه به شیوه‌ی سنت اصیل ژاپنی با قرار دادن انگشتان کوچک خود در یک‌دیگر، به هم تعهد دادند. مدیر مدرسه لبخند می‌زد، توتو- چنان هم لبخند زد و دوباره اطمینان داد. او می‌رفت تا در توموا معلم شود. چه فکر جالب توجه‌ی.

توتو- چنان با خیال پردازی فکر کرد: «وقتی که معلم بشوم...» و در ذهنش مجسم کرد: درس خواندن زیاد نه، «روزهای ورزش»، آشپزخانه‌ی

صحرايي، اردو و پياده‌روي‌هاي زيادا!
مدیر مدرسه مشعوف بود. تصور بزرگسالی توتو- چنان مشکل بود، ولی او مطمئن بود که این دختر کوچک می‌توانست، معلم توموا بشود. فکر کرد همه‌ی دانش‌آموزان توموا معلم‌های خوبی خواهند شد زیرا تقریباً همه به یاد می‌آوردند که عالم کودکی آن‌ها چگونه بوده است. آن‌جا در توموا، مدیر مدرسه و یکی از دانش‌آموزان درباره‌ی چیزی که ده سال یا بیش‌تر در آینده اتفاق می‌افتاد یک توافق جدی می‌کردند، هنگامی که همه می‌گفتند، این فقط یک موضوع مقطعی است، قبل از آن که هواپیماهای پر از بمب امریکایی در آسمان سراسر ژاپن ظاهر شوند.

راکی ناپدید می‌شود

تعداد بی‌شماری سرباز کشته شده بودند. غذا کمیاب شده بود، همه در هراس زندگی می‌کردند. اما طبق معمول تابستان آمد، و خورشید بر ملت‌های مغلوب هم مانند ملت‌های غالب تابید.
توتو- چنان تازه از منزل عمویش در کاماکورا^۱ به توکیو برگشته بود. دیگر از اردوی توموا و بازدیدهای دوست داشتنی از چشمه‌های آب گرم خبری نبود. به نظر می‌رسید که دیگر بچه‌ها از یک تعطیلات تابستان به آن خوشی لذت نخواهند برد. توتو- چنان همیشه تابستان را با عموزاده‌هایش در خانه‌ی آن‌ها در کاماکورا می‌گذراند. یک پسر بزرگ‌تر، خویشاوندی که معمولاً برای آن‌ها داستان‌های وحشتناکی از روح تعریف می‌کرد، به خدمت احضار و به جنگ رفته بود. بنابراین از داستان‌های روح هم خبری نبود و عمویش که قصه‌های جذابی از زندگی‌اش در امریکا برای آن‌ها تعریف می‌کرد - آن‌ها هرگز نفهمیدند که این قصه‌ها

راست بود یا نه - در خط مقدم بود. نامش شوچی تاگوچی^۱ و یک فیلم‌بردار درجه یک بود.

بعد از تصدی ریاست گروه اخبار ژاپن در نیویورک و به عنوان نماینده‌ی خاور دور «مترو - نیوز» امریکا^۲ بیش‌تر او را به اسم شو تاگوچی می‌شناختند. او برادر بزرگ‌تر پدر بود، بنابراین پدر نام فامیل خود را از مادر گرفته بود تا آن را زنده نگه دارد. در غیر این صورت نام فامیل پدر نیز تاگوچی می‌شد. فیلم‌هایی که عمو شوچی می‌گرفت، مثل «نبرد راباثول» در سینماها نمایش داده می‌شدند. اما این همه‌ی چیزی بود، که او از خط مقدم می‌فرستاد. به همین دلیل همسر و فرزندانش نگران او بودند. تصویربرداران جنگی همیشه سربازان را در موقعیت‌های خطرناک نشان می‌دادند. بنابراین باید جلوتر از آن‌ها باشند تا پیشروی آن‌ها را نشان دهند. این چیزی بود که خویشاوندان بزرگسال توتو-چان می‌گفتند.

حتی ساحل کاماکورا در آن تابستان نسبتاً خلوت به نظر می‌رسید. به هر حال علی‌رغم همه‌ی این‌ها بایات - چان^۳ سرگرم بود. او پسر بزرگ عمو شوچی و تقریباً یک سال بزرگ‌تر از توتو-چان بود. بچه‌ها همه با هم در یک پشه بند می‌خوابیدند و یات - چان همیشه قبل از خواب فریادمی زد: «زنده باد امپراطور!» بعد مثل یک سرباز تیرخورده خود را می‌انداخت و تظاهر به مردن می‌کرد. بارها و بارها این کار را تکرار می‌کرد. جالب این‌جا بود که هر وقت این کار را می‌کرد، حتماً در خواب راه می‌رفت و از ایوان می‌افتاد و هیاهوی زیادی ایجاد می‌کرد. مادر توتو-چان با پدر، که کار داشت، در توکیو مانده بود. حالا تعطیلات تابستانی سپری شده بود. توتو-چان همراه با خواهر پسری که

1. Shuji Taguchi

2. American Metro - News

3. Yat-chan

قصه‌ی روح می‌گفت به توکیو برگشت.

توتو- چان مثل همیشه تا به خانه رسید، به جست‌وجوی راکی رفت، ولی او را در هیچ جا نیافت، نه در خانه بود و نه در حیاط. در گلخانه هم که پدر در آن ارکیده پرورش می‌داد، نبود. توتو- چان نگران شد. زیرا راکی معمولاً حتی قبل از این که او به خانه برسد، بیرون می‌آمد، تا او را ببیند. توتو- چان بیرون رفت، و خیابان را طی کرد و او را صدا زد. اما هیچ نشانه‌ای از آن چشم‌ها، گوش‌ها و دم دوست داشتنی نیافت. فکر کرد، شاید در این فاصله او به خانه برگشته باشد، پس با عجله به سوی خانه دوید تا مطمئن شود، اما او نبود.

از مادر پرسید: «راکی کجاست؟»

مادر قطعاً فهمیده بود که توتو- چان همه جا را به دنبال راکی گشته‌است، اما چیزی نگفت.

دوباره درحالی که دامن مادر را می‌کشید، پرسید: «راکی کجاست؟» به نظر می‌رسید پاسخ دادن برای مادر مشکل باشد، گفت: «او ناپدید شد.»

توتو- چان باور نکرد. او چگونه می‌توانست ناپدید شود؟ درحالی که به صورت مادر می‌نگریست، پرسید: «کی؟» به نظر می‌رسید، مادر کلمه‌ها را گم کرده است. با ناراحتی شروع کرد: «درست بعد از رفتن تو به کاماکورا.» سپس با عجله ادامه داد: «ما دنبال او گشتیم، همه جا رفتیم و از همه پرسیدیم، اما نتوانستیم او را پیدا کنیم. من فکر می‌کردم که چگونه به تو بگویم، واقعاً متأسفم.»

سپس حقیقت توتو- چان را در بر گرفت. راکی باید مرده باشد. فکر

کرد: «مادر نمی‌خواست من اندوهگین شوم. اما راکی مرده است.»

برای توتو- چان کاملاً واضح بود. تا آن موقع مهم نبود، توتو- چان چه مدت از خانه دور باشد، راکی هرگز از خانه دور نشده بود. راکی

همیشه می‌دانست که او برمی‌گردد. با خودش اندیشید: «راکی هرگز بی‌خبر از من، مثل حالا، نمی‌رفت.» این یک اصل قطعی بود. اما در این باره با مادر بحث نکرد. می‌دانست مادر چه احساسی دارد. درحالی‌که چشمانش را به زیر انداخته بود، فقط گفت: «نمی‌دانم کجا رفته است.»



تمام تلاشی که برای حرف زدن کرد، همین بود و بعد به سوی اتاقش در طبقه‌ی بالا دوید. بدون راکی، این خانه اصلاً شبیه خانه‌ی آن‌ها نبود. هنگامی‌که به اتاقش رسید، خیلی تلاش کرد تا گریه نکند و درباره‌ی این موضوع یک بار دیگر فکر کند. بررسی کرد که آیا رفتار بدی نسبت به راکی داشته است یا نه و هر چیزی که او را مجبور به ترک خانه کرده است.

در توموا آقای کوبایاشی همیشه به بچه‌ها می‌گفت: «هرگز سر به سر حیوانات نگذارید. این وحشیانه است که وقتی حیوانی به شما اعتماد کرده است او را گول بزنید. سگی را مجبور به خواهش نکنید و بعد هم چیزی به او ندهید. او دیگر هرگز به شما اعتماد نخواهد کرد و شاید

رفتار بدی در پیش بگیرد.»

توتو- چان همیشه این قواعد را به کار می‌گرفت، هرگز راکی را گول نزد. هیچ اشتباهی نکرده بود که نسبت به آن بیندیشد.

درست در همان موقع توتو- چان متوجه چیزی شد، که کف اتاق به پای خرس عروسکی او چسبیده بود. تا آن موقع خودش را کنترل کرده بود که گریه نکند، اما وقتی آن را دید، بغضش ترکید. این دسته‌ای از موی قهوه‌ای روشن راکی بود. باید صبح روزی که او به کاماکورا رفت هنگامی که دوتایی کف اتاق غلت می‌زدند، کنده شده باشد. او با موهای سگ زرمین شپرد کوچکش در دست گریه کرد و گریه کرد. اشک‌ها و هق‌هقاش قطع نمی‌شد.

اول یاسواکی- چان و حالا راکی. توتو- چان دوست دیگری را از دست داد.

میهمانی چای

ریو- چان، مستخدم توموا که همه‌ی بچه‌ها خیلی دوستش داشتند، بالاخره به جنگ احضار شد. او یک بزرگسال بود، اما همه او را با اسم مستعار کودکانه‌اش صدا می‌زدند. ریو- چان یک فرشته‌ی نگهبان بود، که همیشه برای نجات می‌آمد و هرگاه کسی در زحمت بود، کمک می‌کرد. او همه کاری می‌توانست، بکند. هرگز زیاد حرف نمی‌زد و فقط لبخند می‌زد. اما همیشه می‌دانست، که هر لحظه چه باید بکند. هنگامی که توتو- چان در چاه فاضلاب افتاد، ریو- چان بود که او را نجات داد و بدون هیچ غر زدن او را شست.

مدیر مدرسه گفت: «بباید ریو- چان را با کاری هیجان زده کنیم، یک

میهمانی چای خداحافظی.»

«یک میهمانی چای؟»

در ژاپن چای سبز در طول روز به دفعات نوشیده می‌شود، اما نه به عنوان نوشیدنی پذیرایی یک میهمانی - غیر از یک نوع چای پودر شده‌ی تشریفاتی، یک نوشیدنی کاملاً متفاوت. در توموا یک «میهمانی چای» چیز جدیدی بود. اما بچه‌ها این پیشنهاد را دوست داشتند، آن‌ها عاشق انجام دادن کارهای جدید بودند. بچه‌ها نمی‌دانستند، اما مدیر مدرسه عمداً یک کلمه‌ی جدید اختراع کرده بود، «ساواکای»^۱ (میهمانی چای) به جای «سوبتسوکای»^۲ (میهمانی خداحافظی). میهمانی خداحافظی خیلی غم‌انگیز به نظر می‌رسید و بچه‌های بزرگ‌تر می‌فهمیدند که اگر ریو - چان در جنگ کشته می‌شد و بر نمی‌گشت، این مراسم واقعاً میهمانی خداحافظی می‌شد. اما هیچ‌کس قبلاً در یک میهمانی چای شرکت نکرده بود. بنابراین همه هیجان زده بودند.

آقای کوبایاشی بعد از مدرسه از بچه‌ها خواست که مثل ظهر نیمکت‌های سالن اجتماعات را در یک دایره بچینند. هنگامی که همه سر جایشان نشستند، به هر یک از آن‌ها یک تکه‌ی نازک اسکوئید^۳ برشته‌ی خشک داد تا با چای سبز بخورند. در آن روزهای جنگ، این هم یک چیز تشریفاتی بود. بعد کنار ریو - چان نشست و یک لیوان حاوی کمی ساکه^۴ جلو او گذاشت. این یک سهمیه بود که فقط برای آن‌ها که به خط مقدم می‌رفتند، دست یافتنی بود.

مدیر مدرسه گفت: «این اولین میهمانی چای توموا است. بیاید با هم اوقات خوشی داشته باشیم. اگر هر یک از شما بخواهد، می‌تواند چیزی به ریو - چان بگوید. می‌توانید اگر بخواهید نه فقط به ریو - چان که به یک‌دیگر هم بگویید. یکی یکی وسط سالن بایستید.»

1. sawakai
2. sobetsukai
3. squid

۴. sake، نوشیدنی مخصوص ژاپن

این نه تنها اولین بار بود که در توموا اسکوئید خشک می‌خوردند، بلکه اولین بار بود که ریو-چان هم با آن‌ها نشسته بود و اولین بار بود که می‌دیدند ساکه مزه مزه می‌کند.

بچه‌ها یکی پس از دیگری رو به ریو-چان ایستادند و با او حرف زدند. اولین بچه‌ها فقط به او گفتند، که مراقب خودش باشد تا مریض نشود. بعد میگیتا که هم کلاس توتو-چان بود، گفت: «دفعه‌ی دیگر که به روستا بروم، برای همه‌ی شما مقداری شیرینی تشییع جنازه می‌آورم.»

همه خندیدند. دقیقاً یک سال از زمانی که میگیتا درباره‌ی شیرینی خوب و خوشمزه‌ی مخصوصی که یک بار در یک تشییع جنازه خورده و صحبت کرده بود، می‌گذشت. هر وقت موقعیتی پیش می‌آمد قول می‌داد که بعضی از آن‌ها را بیاورد، اما هرگز نیاورد.

شنیدن اشاره میگیتا به شیرینی تشییع جنازه، مدیر مدرسه را تکان داد. طبیعتاً اشاره به شیرینی تشییع جنازه در آن موقع بدیمن تلقی می‌شد. اما میگیتا چنان ساده‌لوحانه این را گفت، که انگار می‌خواهد در مزه‌ی خوب آن با دوستانش شریک شود و مدیر مدرسه را هم همراه دیگران خندانند. ریو-چان هم از صمیم قلب خندید. به هر حال سال‌ها بود که میگیتا به او می‌گفت مقداری برایش خواهد آورد.

بعد اوئه برخاست و به ریو-چان قول داد که بهترین پرورش‌دهنده‌ی گل در ژاپن شود. اوئه پسر صاحب یک مهدکودک بسیار بزرگ در تَدْرُکی بود. بعد کیکوآکی^۱ برخاست و چیزی نگفت. او فقط با خجالت زیر لب خندید، مثل همیشه، تعظیم کرد و سرجای خودش برگشت. در نتیجه توتو-چان جلو دوید و به جای او گفت:

«جوجه‌های کیکو - چان می‌توانند پرواز کنند! من آن‌ها را چند روز پیش دیدم!»

بعد آماداردا صحبت کرد. او گفت: «اگر گربه یا سگ مجروحی دیدی پیش من بیاور تا من آن‌ها را معالجه کنم.»

تاگاهاشی آن‌قدر کوچک بود که از زیر میزش خزید تا به وسط دایره برسد و در یک چشم به هم زدن آن‌جا بود. با صدای بشاشی گفت: «ریو- چان متشکرم. برای همه چیز متشکرم. برای همه کارها.»

بعد آیکوسایشو برخاست. گفت: «از شما متشکرم برای هنگامی که زمین خوردم و زخم مرا پانسمان کردید. من هرگز فراموش نمی‌کنم.»
عموی بزرگ آیکوسایشو، دریادار توگوی^۱ مشهور جنگ ژاپن - روسیه بود. قوم و خویش دیگر او آتسوکوسایشو^۲، شاعره‌ی مشهور دربار امپراطور میچی^۳ بود. اما آیکو هرگز اشاره‌ای به آن‌ها نکرده بود.

می‌یو- چان، دختر مدیر مدرسه، ریو- چان را خوب می‌شناخت. چشمانش پر از اشک بود: «مواظب خودت باش ریو- چان، باشد؟ بیا به هم نامه بنویسیم.»

توتو- چان آن‌قدر چیزها برای گفتن داشت که نمی‌دانست از کجا شروع کند، پس فقط گفت: «ریو- چان اگرچه تو می‌روی، اما ما هر روز یک میهمانی چای خواهیم داشت.»

مدیر مدرسه و ریو- چان خندیدند، همه‌ی بچه‌ها حتی خود توتو- چان هم خندیدند.

اما صحبت‌های توتو- چان خیلی زود و از روز بعد محقق شد. هر وقت بچه‌ها فرصت پیدا می‌کردند دور هم جمع می‌شدند و یک «میهمانی چای» ترتیب می‌دادند. به جای اسکوئید خشک چیزهایی مثل

1. Admiral Togo
2. Atsuko Saisho
3. Emperor Meiji

پوست درخت می‌مکیدند و به جای چای، لیوان‌های آب می‌نوشیدند و گاهی تظاهر می‌کردند که ساکه می‌نوشند. یک نفر می‌گفت: «من برای شما مقداری شیرینی تشییع جنازه می‌آورم.» و همه می‌خندیدند. بعد صحبت می‌کردند و افکارشان را برای یک‌دیگر می‌گفتند. «میهمانی‌های چای» مفرح بود، حتی وقتی که چیزی برای خوردن نداشتند.

«میهمانی چای» یک هدیه‌ی خداحافظی جالب بود که ریو-چان برای بچه‌ها گذاشت. و در آن موقع هیچ یک از آن‌ها نمی‌دانست، این آخرین نقشی است که قبل از این که از هم جدا شوند و هریک به راه خود بروند، بازی می‌کنند.

ریو-چان با قطار توکیو رفت. عزیمت او مصادف شد با رسیدن هواپیماهای امریکایی. بالاخره آن‌ها در آسمان توکیو ظاهر شدند و هر روز توکیو را بمباران کردند.

خداحافظ، خداحافظ!

توموا سوخت. شب اتفاق افتاد. می‌یو - چان، خواهرش میسا - چان^۱ و مادرشان که در خانه‌ی چسبیده به مدرسه زندگی می‌کردند، به مزرعه‌ی توموا، کنار آبگیر معبد کوهبنوتسو گریختند و سالم ماندند.

بمب افکن‌های B21، بر واگن‌های قطار که به عنوان کلاس درس استفاده می‌شد بمب‌های آتش‌زا فروریختند.

مدرسه را که رؤیای مدیر بود، شعله‌های آتش فرا گرفت. به جای صدای خنده و آواز بچه‌ها که او آن‌قدر دوست داشت، مدرسه با صدای وحشتناکی فرو می‌ریخت. آتش غیرقابل مهار همه جا را با خاک یکسان کرد. آتش از تمام منطقه‌ی جی یوگااکا شعله می‌کشید.

مدیر مدرسه، در میان همه‌ی این‌ها، در خیابان ایستاده بود و سوختن توموا را تماشا می‌کرد. طبق معمول کت و شلوار و جلیقه‌ی سیاه خود را پوشیده بود. درحالی‌که دستانش در جیب جلیقه‌اش بود، ایستاد. از پسرش که دانشجو بود و در کنارش ایستاده بود، پرسید: «بعد چه جور مدرسه‌ای باید بسازیم؟» توموا بهت زده به او گوش کرد.

عشق مدیر مدرسه به بچه‌ها و اشتیاق او به تدریس، قوی‌تر از شعله‌هایی بود که اکنون مدرسه را می‌سوزاند. او با روحیه و امیدوار بود. توتو- چان در قطار شلوغ تخلیه‌ی شهر، فشرده در میان بزرگسالان، دراز کشیده بود. قطار به سوی شمال شرق می‌رفت. هم‌چنان که از پنجره به تاریکی بیرون می‌نگریست، به کلمات خداحافظی مدیر مدرسه «ما دوباره هم‌دیگر را خواهیم دید» و به حرف‌هایی که او بارها و بارها گفته بود: «تو واقعاً دختر خوبی هستی، می‌دانی؟» فکر می‌کرد. نمی‌خواست آن کلمات را فراموش کند. او در امنیت با فکر این‌که به زودی دوباره آقای کوبایاشی را خواهد دید، به خواب رفت.

قطار با باری از مسافران آشفته با سروصدا در تاریکی حرکت می‌کرد.

پی‌نویس

نوشتن درباره‌ی مدرسه‌ای که توموا نامیده می‌شود و سوساکوکوبیاشی، مردی که مدرسه را تأسیس و اداره کرد، یکی از کارهایی است، که مدتی طولانی مایل به انجام آن بوده‌ام. هیچ‌کدام از بخش‌های کتاب را خلق نکرده‌ام. همه‌ی آن‌ها اتفاقاتی است که واقعاً رخ داده و خوشبختانه من توانسته‌ام تعدادی از آن‌ها را به خاطر بیاورم. علاوه بر این که می‌خواستم آن‌ها را بنویسم، مشتاق جبران شکستن یک قول بودم. همان‌طور که در یکی از بخش‌ها شرح داده‌ام، به عنوان یک بچه، قول مقدسی به آقای کوبیاشی دادم، که در بزرگسالی در توموا تدریس کنم. هرچند نتوانستم به قولم عمل کنم، در عوض سعی کردم تا آن‌جا که ممکن است، به مردم نشان دهم که آقای کوبیاشی چگونه مردی بود، عشق بزرگ او به بچه‌ها و این که چه شیوه‌ی آموزشی برای آن‌ها بنیاد نهاد.

آقای کوبیاشی در سال ۱۹۶۳ درگذشت. اگر امروز زنده بود،

چیزهای زیادی وجود داشت که درباره‌ی آن‌ها با من صحبت کند. حتی هم‌چنان که می‌نویسم، می‌فهمم تعدادی از بخش‌ها که فقط خاطرات بچگی شادمانه‌ی من به نظر می‌رسند، در واقع فعالیت‌هایی بودند که او با دقت به آن‌ها اندیشیده بود، تا نتایج خاصی به دست آورد. من در تفکرات خودم دریافتم که «پس این چیزی است، که آقای کوبایاشی باید در ذهنش داشته باشد.» یا «حتی فکر کردن به آن هم از خلاقیت او است.» با هر کشفی که می‌کنم، متعجب می‌شوم و عمیقاً متأثر و سپاسگزار.

در مورد خود من، دریافتم که غیرممکن است، بتوان ارزش روش او را در گفتن: «می‌دانی، تو واقعاً دختر خوبی هستی.» در تثبیت شخصیت خودم بسنجم. اگر به تومو نیامده بودم و آقای کوبایاشی را ندیده بودم، شاید برچسب «یک دختر بد» را با خودم یدک می‌کشیدم و عقده‌ای و پریشان می‌شدم.

تومو در حمله‌های هوایی سال ۱۹۴۵ توکیو ویران شد. آقای کوبایاشی با هزینه‌ی شخصی خودش آن را ساخته بود، به همین دلیل بازسازی آن طول کشید. بعد از جنگ، او در محل قدیمی یک مهدکودک تأسیس کرد، درحالی‌که به تأسیس آنچه که اکنون دپارتمان آموزش کودک کالج موسیقی کونیتاچی^۱ نام دارد، کمک می‌کرد. در آن‌جا حرکات موزون درس داد و در تأسیس مدرسه‌ی ابتدایی کونیتاچی همکاری کرد. در ۶۹ سالگی قبل از این‌که یک بار دیگر مدرسه‌ی ایده‌آل خود را تأسیس کند، چشم از جهان فرو بست.

مدرسه‌ی تومو در جنوب غربی توکیو، در خط توپوکو^۲، در محلی که تا ایستگاه جی یوگااکا سه دقیقه پیاده راه بود، قرار داشت. این محل

اکنون به وسیله‌ی سوپرمارکت پیکاک^۱ و محوطه‌ی پارکینگ آن اشغال شده‌است. یک روز بدون احساس غربت، با این‌که می‌دانستم که از مدرسه یا حیاطش چیزی نمانده است، به آن‌جا رفتم. به آهستگی از جلو محوطه‌ی پارکینگ، جایی که کلاس‌های واگنی و زمین بازی قرار داشت، گذشتم. مسئول پارکینگ ماشین مرا دید و فریاد زد: «نمی‌توانید داخل شوید، نمی‌توانید داخل شوید، جا نداریم!»

با احساس این‌که بگویم: «من فقط خاطراتم را صدا می‌زنم» گفتم: «نمی‌خواهم پارک کنم.» اما او نمی‌فهمید، پس من ادامه دادم. اما پس از آن که به سرعت دور شدم، اندوه عمیقی مرا در برگرفت و اشک بر گونه‌هایم غلتید.

مطمئنم که در سراسر دنیا آموزگاران خوب بسیارند. افرادی با اهداف بزرگ و عشق عمیق به بچه‌ها، که آرزو دارند، مدارس ایده‌آل تأسیس کنند. و من می‌دانم که چه قدر سخت است که این رؤیا محقق شود. آقای کوبایاشی سال‌های سال درس خواند، تا توموا را در سال ۱۹۳۷ تأسیس کرد و مدرسه در سال ۱۹۴۵ خاکستر شد. بنابراین عمر کوتاهی داشت.

دلم می‌خواهد باور کنم، هنگامی که من در توموا درس می‌خواندم، اشتیاق آقای کوبایاشی در نهایت و نقشه‌هایش در اوج شکوفایی بود. اما هنگامی که فکر می‌کنم، اگر جنگ نشده بود، چه تعداد زیادی از بچه‌ها می‌توانستند، تحت تربیت او قرار بگیرند، نسبت به این ضایعه متأثر می‌شوم.

سعی کردم روش‌های آموزشی آقای کوبایاشی را در این کتاب شرح دهم. او معتقد بود که همه‌ی بچه‌ها با طبیعت ذاتی خوبی متولد

می‌شوند، که به‌سادگی به وسیله‌ی محیطشان و تأثیر اشتباهات بزرگسالان از بین می‌رود. هدف او این بود، که از پنهان شدن این «طبیعت خوب» جلوگیری کرده، فرصت پیشرفت به آن بدهد. در نتیجه بچه‌ها می‌توانستند، با ویژگی‌های فردی خاص خود رشد کنند.

آقای کوبایاشی برای طبیعی بودن، ارزش قایل بود و می‌خواست بگذارد ویژگی‌های کودکان تا حد ممکن، طبیعی رشد کند. او طبیعت را هم دوست داشت. دختر کوچک او، می‌یو - چان به من می‌گفت که پدرش عادت داشت، او را هنگامی که کوچک بود، به پیاده‌روی ببرد و بگوید: «بیا برویم آهنگ‌های طبیعت را جست‌وجو کنیم.»

او را به سوی یک درخت هدایت می‌کرد و به او نشان می‌داد، که برگ‌ها و شاخه‌ها چگونه در نسیم به حرکت درمی‌آیند که بین برگ‌ها، شاخه‌ها و تنه چه ارتباطی وجود دارد، و این‌که چگونه نوسان برگ‌ها مطابق شدت و ضعف وزش باد تغییر می‌کرد. آن‌ها بی‌حرکت می‌ماندند و چیزهایی شبیه این را مشاهده می‌کردند و اگر باد نمی‌وزید، درحالی‌که صورت‌هایشان رو به بالا بود، صبورانه منتظر نسیم ملایمی می‌ماندند. آن‌ها نه فقط باد که رودخانه را هم مشاهده می‌کردند. آن‌ها به کنار رودخانه‌ی تاما^۱ می‌رفتند و جریان آب را مشاهده می‌کردند. او می‌گفت که هرگز از این کارها خسته نشدند.

خوانندگان شاید از خود بپرسند، که چگونه قدرت‌های زمان جنگ در ژاپن اجازه می‌دادند، که چنین مدرسه‌ی ابتدایی غیرمتعارفی به کار خود ادامه بدهد، جایی که دروس در چنان محیط آزادی ارائه می‌شدند. آقای کوبایاشی از جلب توجه عامه متنفر بود و حتی قبل از جنگ اجازه‌ی عکس گرفتن از مدرسه یا هر تبلیغ دیگری راجع به غیرمتعارف

بودن مدرسه را نمی‌داد. شاید یکی از دلایلی که باعث شد، این مدرسه‌ی کوچک زیر پنجاه نفر دور از توجهات به کار خود ادامه دهد، همین بود. دلیل دیگر این بود که آقای کوبایاشی در وزارت آموزش و پرورش به عنوان یک دست‌اندرکار آموزش کودکان، بسیار مورد احترام بود. سوم نوامبر هر سال، مصادف با آن روزهای ورزش خاطره‌انگیزشان، دانش‌آموزان توموا بدون توجه به این‌که چه زمانی فارغ‌التحصیل شده‌اند، در اتاقی در معبد کوهنوتسو برای یک گردهمایی شاد دور هم جمع می‌شوند. علی‌رغم این‌که همه‌ی ما در سنین چهل سالگی - بسیاری نزدیک پنجاه - هستیم و بچه‌های بزرگ داریم، هنوز یک دیگر را درست مثل روزهای قدیم به نام مستعار صدا می‌زنیم. این جلسات گردهمایی یکی از میراث‌های دلپذیری است، که آقای کوبایاشی برای ما به جا گذارد.

این واقعیت دارد، که من از اولین مدرسه ابتدایی‌ام اخراج شدم. من چیز زیادی از آن مدرسه به خاطر نمی‌آورم - مادرم درباره‌ی نوازنده‌های خیابانی و میز تحریر صحبت کرده است. برایم سخت بود که باور کنم، اخراج شده بودم. آیا من می‌توانستم به آن اندازه سرکش باشم؟ به هر حال پنج سال پیش^۱ در یک نمایش صبحگاهی تلویزیونی شرکت کردم که در آن باید به فردی که مرا در آن موقع می‌شناخت، معرفی می‌شدم. اتفاقاً او معلم کلاس مجاور کلاس من بود. از شنیدن آن‌چه که می‌گفت، بسیار مهوت شده بودم.

او گفت: «تو در کلاس مجاور کلاس من درس می‌خواندی و من هر وقت می‌خواستم در ساعت کلاس به دفتر کارکنان بروم، معمولاً می‌دیدم که تو به دلیل یک رفتار ناپسند، خارج از کلاس گوشه‌ی راهرو

ایستاده‌ای. هنگامی که می‌گذشتم همیشه مرا نگه‌می‌داشتی و علت اخراجت از کلاس را از من جویا می‌شدی. یک بار پرسیدی: «شما نوازنده‌های خیابانی را دوست ندارید؟» هرگز نفهمیدم چگونه با تو برخورد کنم. بنابراین حتی اگر می‌خواستم به اتاق کارمندان بروم، اول سرک می‌کشیدم و اگر تو در راهرو بودی از رفتن خودداری می‌کردم. معلم تو همیشه در اتاق کارکنان درباره‌ی تو صحبت می‌کرد. می‌گفت: «نمی‌دانم چرا این جور است.» به همین دلیل هنگامی که دیدم در تلویزیون ظاهر می‌شوی فوراً نام تو را شناختم. این مربوط به سال‌های خیلی دور است. اما من به وضوح تو را هنگامی که کلاس اول بودی، به خاطر می‌آورم.»

آیا من مجبور می‌شدم که خارج از کلاس در راهرو بایستم؟ به خاطر نمی‌آورم و شگفت زده شده بودم. این معلم با موهای خاکستری و چهره‌ای سرشار از جوانی با صورتی مهربان، که زحمت آمدن به یک نمایش تلویزیونی در صبح زود را تحمل کرده بود، بالاخره مرا متقاعد کرد، که واقعاً از مدرسه اخراج شده بودم.

و در این‌جا مایلم سپاس قلبی خود را به مادرم ابراز کنم، که تا بیستمین سالگرد تولدم چیزی در این باره به من نگفت. یک روز از من پرسید: «می‌دانی چرا دبستانت را عوض کردم؟» وقتی پاسخ منفی دادم، با خونسردی ادامه داد: «به این دلیل بود که اخراج شده بودی.» در آن موقع می‌توانست، با سرزنش به من بگوید: «تو را چه می‌شود؟ قبلاً یک بار از یک مدرسه اخراج شده‌ای. اگر از مدرسه بعدی هم تو را اخراج کنند، کجا خواهی رفت؟»

اگر مادر چنین حرفی به من زده بود، هنگامی که در روز اول به مدرسه توموا می‌رسیدم چه قدر غمگین و عصبی می‌شدم. آن دروازه و ریشه‌هایش و آن واگن‌های کلاس درس اصلاً به‌نظرم جالب نبودند و

آن قدر از دیدنشان مشعوف نمی شدم. چه قدر خوشبخت بودم که چنین مادری داشتم.

در جریان جنگ فقط تعداد کمی عکس در توموا گرفته شد. بین آن‌ها عکس‌های فارغ التحصیلی، بهترین هستند. بچه‌هایی که فارغ التحصیل می شدند معمولاً روی پله‌های جلو سالن اجتماعات عکس می گرفتند. اما هنگامی که با فریاد «عجله کنید بیاید عکس بگیریم!» بالا و پایین می پریدند، بقیه‌ی بچه‌ها هم مایل بودند که در عکس باشند. بنابراین غیرممکن بود که از روی عکس بفهمیم، کدام کلاس فارغ التحصیل شده‌است. در گردهمایی‌ها بحث‌های زنده‌ای درباره‌ی این موضوع می کردیم. آقای کوبایاشی هرگز در این عکس گرفتن‌ها عادت نداشت چیزی بگوید. شاید فکر می کرد، بهتر بود عکس زنده‌ای از همه‌ی دانش آموزان مدرسه داشته باشد تا یک عکس رسمی فارغ التحصیلی. حالا که به آن‌ها نگاه می کنم، درمی یابم که این عکس‌ها خیلی خوب اوضاع توموا را نشان می دهند.

چیزهای خیلی بیش تری درباره‌ی توموا وجود دارد که می توانستم بنویسم. اما اگر توانسته باشم به مردم بفهمانم، چگونه حتی دختر کوچکی مثل توتو-چان، با گرفتن تأثیر درستی از بزرگسالان، می تواند فردی شود که قادر است، با دیگران زندگی کند، راضی خواهم بود.

کاملاً اطمینان دارم که اگر اکنون مدارس مثل توموا وجود داشت، شدت عملی که امروزه این قدر می شنویم و اخراج از مدارس، کمتر پیش می آمد. در توموا هیچ کس بعد از پایان مدرسه نمی خواست به خانه برود، و هنگام صبح به سختی می توانستیم، تا رسیدن به مدرسه صبر کنیم. توموا چنین مدرسه‌ای بود.

سوساکوکوبایاشی مردی که ایده و دیدگاه تأسیس چنین مدرسه‌ی جالبی را داشت، در هجدهم ژوئن ۱۸۹۳ در دهکده‌ای در شمال غربی

توکیو به دنیا آمد. طبیعت و موسیقی علایق عمده‌ی او بود، در کودکی در ساحل رودخانه نزدیک خانه‌اش می‌ایستاد و درحالی‌که کوه هارونا از فاصله‌ای دور پیدا بود، تظاهر می‌کرد به این‌که آب‌های خروشان یک ارکستر است، که او آن را رهبری می‌کند.

او کوچک‌ترین پسر از شش فرزند یک خانواده‌ی دهقانی بسیار فقیر بود و بعد از پایان تحصیلات ابتدایی باید به عنوان دستیار معلم مدرسه کار می‌کرد. به دست آوردن مدرک لازم برای چنین کاری، به هر حال برای پسری در سن او شاهکار بزرگی بود و این استعداد استثنایی او را نشان می‌داد. به زودی پستی در یک مدرسه‌ی ابتدایی در توکیو به دست آورد و تدریس و آموختن موسیقی را با هم آمیخت. بالاخره آرزوی بزرگش را محقق کرد و به بخش تحصیلات موسیقی هنرستان مشهور موسیقی ژاپن - اکنون دانشگاه هنرهای زیبا و موسیقی توکیو - وارد شد. پس از فارغ التحصیلی معلم موسیقی مدرسه‌ی سئی کئی^۱ شد. این مدرسه را هاروجی ناکومورا^۲ - مرد جالبی که معتقد بود، تحصیلات ابتدایی یک کودک از بالاترین درجه‌ی اهمیت برخوردار است - تأسیس کرده بود. کلاس‌ها را کم جمعیت در نظر می‌گرفت، به علاوه یک برنامه‌ی درسی کاملاً آزاد تا شخصیت بچه را پرورش دهد و حس احترام به خود را در او تقویت کند. صبح‌ها درس می‌خواندند و بعد از ظهرها به پیاده‌روی‌ها، جمع‌آوری گیاهان، خلاصه نویسی، آواز خواندن و شنیدن سخنرانی‌های مدیر مدرسه اختصاص داشت. آقای کوبایاشی شدیداً تحت تأثیر روش او قرار گرفت و بعداً برنامه‌ی مشابهی را در توموا بنا نهاد.

آقای کوبایاشی هنگام تدریس موسیقی در آن‌جا، یک اپرای کوچک

کودکان برای اجرای دانش‌آموزان نوشت. این اپرا، بارون ایواساکی^۱ صنعتگر - که خانواده‌اش سرمایه‌گذاری عظیم تجاری میتسوبیشی^۲ را بنیاد نهاده‌اند - را تحت تأثیر قرار داد. بارون ایواساکی پشتیبان هنر بود. به کوساکا یامادا، پیشکسوت آهنگ سازی در ژاپن کمک می‌کرد، همان‌گونه که از آن مدرسه حمایت مالی می‌کرد. بارون پیشنهاد کرد که آقای کوبایاشی را برای تحصیل روش‌های آموزشی به اروپا بفرستد.

آقای کوبایاشی از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ در اروپا به بازدید از مدارس و آموزش حرکات موزون از امیل جاکوس دالکروز در پاریس گذرانند. در بازگشت، کودکستان سئی جو^۳ را با کمک فرد دیگری بنا نهاد. آقای کوبایاشی به آموزگاران کودکستان می‌گفت، تلاش نکنند تا بچه‌ها را با قالب‌های از پیش تعیین شده، تطبیق دهند. می‌گفت: «آن‌ها را به طبیعت واگذار کنید. جاه‌طلبی‌های آن‌ها را محدود نکنید. رؤیاهای آن‌ها از شما بزرگ‌تر است.» هرگز کودکستانی مثل آن در ژاپن وجود نداشت.

در سال ۱۹۳۰ دوباره یک‌سال دیگر برای تحصیلات با دالکروز به اروپا رفت. یک‌سال سفر کردن و مشاهده کردن او را مصمم کرد، در بازگشت به ژاپن مدرسه‌ی خودش را تأسیس کند.

او علاوه بر تأسیس مدرسه‌ی توموا در سال ۱۹۳۷، انجمن ژاپنی حرکات موزون را تأسیس کرد. بیش‌تر مردم او را به عنوان مردی که حرکات موزون را به ژاپن معرفی کرد و کارهای بعد از جنگ او را در رابطه با کالج موسیقی کونیتاچی به یاد می‌آورند. تعداد کمی از ما باقی‌مانده‌اند که مستقیماً روش‌های آموزشی او را تجربه کرده‌اند. مرگ او قبل از این‌که بتواند مدرسه‌ی دیگری مثل توموا تأسیس کند، یک تراژدی بود. حتی هنگامی که توموا می‌سوخت، یک مدرسه‌ی بهتر را در ذهنش

1. Baron Iwasaki

2. Mitsubishi

3. Seijo

مجسم می‌کرد. او با روحیه‌ای قوی، بدون واهمه از هیاهوی اطرافش می‌پرسید: «مدرسه‌ی بعدی را چگونه بسازیم؟» هنگامی که شروع به نوشتن این کتاب کردم، از این که تهیه‌کننده‌ای که سال‌ها با او کار کرده بودم، ده سال بود که درباره‌ی آقای کوبایاشی تحقیق می‌کرد، بسیار شگفت زده شدم. او تهیه‌کننده‌ی «اتاق تتسوکو»^۱ برنامه‌ی مصاحبه‌ی تلویزیونی روزانه‌ی من بود. او هرگز آقای کوبایاشی را ندیده بود، اما علاقه او به وسیله خانمی که یک بار برای کلاس حرکات موزون بچه‌ها پیانو نواخته بود، برانگیخته شد. آقای کوبایاشی درحالی که ضرب آهنگ راه رفتن او را هنگامی که ابتدا شروع کرد تصحیح می‌کرد، گفت: «می‌دانی، بچه‌ها این جور راه نمی‌روند.» این جا مردی بود که آن قدر با بچه‌ها هم‌آهنگ بود که می‌دانست آن‌ها چگونه نفس می‌کشند یا راه می‌روند. امیدوارم کازوهیکوسانو^۲، تهیه‌کننده‌ی برنامه‌ی من، کتابش را به زودی بنویسد، تا چیزهای خیلی بیش‌تری درباره‌ی این مرد برجسته به دنیا بگوید.

بیست سال پیش یک ویراستار جوان وجسور کودکان^۳، مطلبی را که در یک مجله‌ی بانوان درباره‌ی توموا نوشته بودم، خواند. او با انبوهی کاغذ در بغل به دیدن من آمد. از من خواست که این مطلب کوتاه را به یک کتاب تبدیل کنم. اعتراف می‌کنم که من کاغذها را برای منظور دیگری استفاده کردم و مرد جوان قبل از این که فکرش به خود جامه‌ی عمل بپوشد، یک تهیه‌کننده شد. اما این او بود. کاتسوهیشاکاتو^۴، که این فکر و اعتقاد را در ذهن من به وجود آورد، که این کار را انجام دهم. بالاخره متقاعد شدم که قسمتی از یک دوره را به عنوان یک داستان

1. Tetsuko Room
2. Kazuhiko Sano

۳. Kodansha ناشر ژاپنی کتاب

4. Katsuhisha Kato

دنباله‌دار برای مجله‌ی زن جوان کودانشا بنویسم. این کار از فوریه ۱۹۷۹ تا دسامبر ۱۹۸۰ طول کشید.

هر ماه از موزه‌ی «چی هیروایواساکی»^۱ مربوط به کتاب‌های مصور واقع در شیمو-شاکوچی^۲ در منطقه‌ی نریماکو^۳ توکیو بازدید می‌کردم، تا یک عکس یا نقاشی انتخاب کنم. خانم چی هیروایواساکی نبوغ سرشاری در ترسیم کودکان داشت و من تردید دارم که در سراسر جهان هنرمندی بتواند، این چنین زنده کودکان را نقاشی کند. او آن‌ها را در هزاران حالت و رفتار گیر می‌آورد و می‌توانست بین یک کودک شش ماهه و یک کودک نه ماهه تفاوت قایل شود. نمی‌توانم میزان خوشحالی‌ام را از این‌که توانسته‌ام از نقاشی‌های او برای کتابم استفاده کنم، بیان کنم. کاملاً اعجاب‌آور است که چگونه نقاشی‌های او با داستان من جور شد. او در سال ۱۹۷۴ فوت کرد، اما مردم همیشه از من می‌پرسند که آیا من نوشتن کتاب را در زمان حیات او شروع کردم، که این نشان می‌دهد، نقاشی‌های او چه قدر واقعی هستند و تنوع بسیار روش‌های ترسیم کودکان را در کار او نمایان می‌کند.

از چی هیروایواساکی حدود هفت هزار تصویر باقی مانده است و من به لطف پسرش که معاون مدیر موزه است و همسر او این شانس را پیدا کردم که تعداد بی‌شماری از اصل این نقاشی‌ها را ببینم. و من حق‌شناسی خود را به شوهر این هنرمند، برای اجازه‌ی استفاده از کارهای او تقدیم می‌کنم. هم‌چنین از مدیر موزه تاداسو ای‌ایزاوای^۴ نمایشنامه‌نویس که برای او اکنون یک فرد مورد اعتماد هستم، بسیار سپاسگزارم. هنگامی که دفع‌الوقت می‌کردم، او مرا متقاعد کرد که شروع

1. Chihiro Iwasaki Museum
2. Shimo_Shakuji
3. Nerimaku
4. Tadasu Iizawa

به نوشتن کنم.

می‌یو-چان و همه‌ی دوستان من در مدرسه‌ی توموا طبیعتاً کمک بزرگی برای من بودند. هم‌چنین تشکر قلبی‌ام را به ویراستار چاپ ژاپنی کتاب، کیکوایواموتو^۱ تقدیم می‌کنم، که تکرار می‌کرد: «باید این کتاب را یک کتاب واقعاً بی‌نظیر بکنیم!»

فکر عنوان ژاپنی را از یک اصطلاح متداول در سال‌های گذشته گرفتم، که به مردمی که «آن سوی پنجره» بودند، اشاره می‌کرد. معنی آن این است که آن‌ها روی لبه‌ی پنجره یا خارج در سرما هستند. علی‌رغم این‌که عادت داشتم، ناگزیر پشت پنجره بایستم، به امید این‌که نوازندگان خیابانی را ببینم - واقعاً احساس می‌کنم. در مدرسه‌ی اول «آن سوی پنجره» بودم - غریبه و خیلی دور در سرما. عنوان این را نشان می‌دهد. و هم‌چنین پنجره‌ای رو به شادی که بالاخره در توموا به روی من گشوده شد.

توموا عمر کوتاهی داشت. اما چیزی بیش از این به من لذت نمی‌بخشد که هم‌چنان که کتاب را می‌خوانید، در تصور شما به مدت کوتاهی زنده باشد.

توکیو ۱۹۸۲

فقط سه سال از انتشار «توتو-چان» می‌گذرد. اما در این مدت آن‌قدر چیزهای مختلف اتفاق افتاد که من واقعاً خیلی متعجب و به همان اندازه خوشحال شدم. هنگامی‌که درباره‌ی مدیر دوست داشتنی مدرسه‌ام و اوقات فراموش نشدنی‌ام در توموا نوشتم، هرگز به ذهنم خطور نکرد که کتاب، پرفروش‌ترین بشود. در سال اول چهارونیم میلیون نسخه از کتاب

به فروش رفت و اکنون به شش میلیون نسخه رسیده است. به من گفتند که این یک رکورد در تاریخ انتشارات ژاپن است. اما این برای من مفهومی نداشت تا این که سیل نامه‌های بی‌شمار از سراسر ژاپن سرازیر شد، و من فهمیدم که واقعاً تعداد زیادی از مردم کتاب مرا می‌خوانند.

نامه‌هایی از تمام سطوح سنی دریافت کردم، از پنج تا صد و سه ساله، که هر کدام محرک بود. از این که تعداد زیادی از این نامه‌ها از دانش‌آموزان مدارس ابتدایی بود، شگفت زده شدم، زیرا هرگز تصور نمی‌کردم که بچه‌هایی این قدر کوچک کتاب را بخوانند. با این که نسبت به استفاده از متن‌های ساده در کنار الفبای سخت چینی^۱ حساسیت نشان داده بودم، فکر کردم این روزها که نوشتن کلمات با استفاده از حروف الفبا مهجور است، برای بچه‌های کلاس دوم به بعد چه قدر جالب خواهد بود که کتاب را به جای یک لغت نامه بخوانند! یک دختر کلاس دوم برای من نوشت که هرگاه یک بچه‌ی معلول را می‌بیند، فکر می‌کند: «اوه، این یاسوآکی - چان است» یا «این باید یکی از شاگردان توموا باشد!» و به طرف آن‌ها می‌دود و سلام می‌کند و خیلی خوشحال می‌شود، هنگامی که آن‌ها سلام او را پاسخ می‌دهند. فکر کنید چهل سال از زمان فعالیت توموا می‌گذرد! آیا بچه‌ها خارق‌العاده نیستند؟

بسیاری از بچه‌ها نوشته بودند خواندن این که توموا در جنگ سوخت به آن‌ها فهماند که جنگ خوب نیست. پس فقط به این دلیل کتاب ارزش نوشتن داشت. هنگامی که مشغول نوشتن کتاب بودم، به هر حال همه‌ی چیزی که درباره‌ی آن فکر می‌کردم این بود، که چه قدر خوب می‌شود

۱. الفبای چینی تصویری است، یعنی برای هر مفهوم یک تصویر وجود دارد. به همین دلیل آموختن آن مشکل است. الفبای ژاپنی با این الفبا مخلوط شده است و خواندن و نوشتن را مشکل ساخته است.

اگر افرادی مثل آموزگاران مدارس و مادران جوان درباره‌ی آقای کوبیاشی بخوانند و به خودشان بگویند: «آه، پس مردی بود که خود را وقف بچه‌ها کرده بود و واقعاً به آن‌ها عشق می‌ورزید و آن‌ها را باورداشت.» با این حال نگران بودم که آموزگاران عقاید او را به دلیل بیش از اندازه ایده‌آلیست بودن در جامعه‌ای چنین رقابتی، رد کنند.

در واقع هنگامی که کتاب منتشر شد، آموزگاران بی‌شماری از مدارس ابتدایی نوشتند که کتاب را هر روز هنگام ناهار با صدای بلند برای دانش‌آموزان خوانده‌اند. و آموزگاران هنر این مدارس نوشتند که قسمت‌هایی از کتاب را در کلاس برای دانش‌آموزان خوانده‌اند و از آن‌ها خواسته‌اند که از شنیده‌هایشان نقاشی بکشند. بعضی آموزگاران دوره‌ی راهنمایی نوشتند، که آن‌قدر از دیسپلین تحصیل آزرده خاطر بوده‌اند که جداً به فکر کنار گذاشتن این شغل افتاده‌اند، اما تحت تأثیر عقاید آقای کوبیاشی، تصمیم گرفته‌اند که یک بار دیگر امتحان کنند. تعداد زیادی نامه‌ی تشویق‌کننده مثل این‌ها دریافت کردم و هنگامی که فهمیدم این تعداد بی‌شمار از مردم مثل آقای کوبیاشی فکر می‌کنند، اشک از چشمانم سرازیر شد.

آموزگاران از کتاب من به شیوه‌های مختلف استفاده می‌کردند و سپس سال گذشته بخش «معلم کشاورزی» رسماً به کتاب ژاپنی کلاس سوم دبستان اضافه شد و «مدرسه‌ی کهنه‌ی مخروطه» در کتاب علم اخلاق و رفتارهای کلاس چهارم دبستان جای گرفت. نامه‌های گلایه‌آمیز هم می‌رسید. از یک دختر دبیرستانی در یک کانون اصلاح و تربیت نوجوانان نامه‌ای به این مضمون به دستم رسید: «اگر مادری مثل مادر توتو- چان و آموزگاری مثل آقای کوبیاشی داشتیم، حالا در این‌جا نبودم.»

چرا توتو- چان این چنین پرفروش شد؟ رسانه‌های گروهی این

پرسش را مطرح کردند و این پرسش موضوع بحث‌هایی شد. روزنامه، «آساهی»^۱ یک سری مقاله تحت عنوان «سندرم توتو-چان»^۲ چاپ کرد، که جنبه‌های مختلف تأثیر کتاب را به بحث گذارد. و شگفت‌انگیز این‌که یک کتاب کامل با این موضوع از زیر چاپ بیرون آمد، که به وسیله‌ی یک ناشر کاملاً متفاوت چاپ شده بود. این کتاب به نام «توتو-چان، داستان پرفروش‌ترین کتاب» پدیده‌ی فروش فوق‌العاده زیاد کتاب را از هر زاویه تجزیه و تحلیل کرد. من فکر می‌کنم یک دلیل مهم موفقیت کتاب این بود که دقیقاً زمانی منتشر شد، که مشکل آموزش و پرورش در ژاپن به یک نقطه‌ی بحرانی رسیده بود و همه فکر می‌کردند که باید کاری کرد. پس بدون تردید بخش عمده‌ای از مردم، کتاب را به عنوان موضوعی مرتبط با آموزش و پرورش خواندند. علی‌رغم این‌که من چنین منظوری نداشتم. به علاوه دلیل دیگر فروش فوق‌العاده‌ی این کتاب این است که برای همه نوشته شده است و برای هر کس در هر گروه سنی و با هر دیدگاهی جذابیت دارد.

این کتاب هم‌چنین اولین کتاب پرفروش ژاپنی است که نویسنده‌ی آن یک زن است. در ابتدا واکنش مردان نسبت به کتاب منفی بود. آن‌طور که من متوجه شدم، گاهی منتقدان هنگامی که آن‌قدر مهربان بودند که درباره‌ی آن بحث کنند، می‌گفتند: «از شر آن کتاب با جلد دخترانه‌اش خلاص شدم.» یا «فقط به عنوان یک کتاب پرفروش با مضمون معمولی آن را به پایان بردم.» و بعد ادامه می‌دادند: «من نمی‌خواستم آن را بخوانم اعضای خانواده‌ام مرا مجبور کردند...». حاصل نقد بدون تردید خوب بود. یک تشکر قلبی نثار اعضای آن خانواده که آن‌قدر با حرارت خواندن توتو-چان را توصیه کردند!

قبل از انتشار کتاب تصمیم گرفتم که برای تأسیس اولین تئاتر حرفه‌ای هنرپیشه‌های ناشنوا در ژاپن از کمک‌های دربار استفاده کنم. از دولت خواستم که آن را به صورت یک سازمان خدمات اجتماعی در آورد، تا پس از مرگ من یا زمانی که برای اداره کردن آن خیلی پیر می‌شوم، نیز فعال باشد. خیلی مشکل بود، چون هیچ سابقه‌ی قانونی یا علمی نداشتیم. اما دولتمردان این موضوع را که من بیش از بیست و پنج سال در فعالیت‌های بهزیستی شرکت داشته‌ام، مورد توجه قرار دادند و بالاخره موافقتشان را اعلام کردند. به این ترتیب سازمان خدمات اجتماعی به نام «بنیاد توتو»^۱ شروع به کار کرد. این یک موفقیت غیرمنتظره بود که از درون آن «تئاتر ناشنویان ژاپن»^۲ زاده شد. در حال حاضر بیش از بیست هنرپیشه‌ی ناشنوا در مرکز آموزش بنیاد توتو که یک کلاس زبان اشاره هم دارد، مشغول آموزش هستند. ژوئیه‌ی ۱۹۸۳ یک رؤیای گرامی را محقق کردیم و یک نمایش «کیوجن»^۳ در جشنواره‌ی درام کنگره‌ی بین‌المللی کرولال‌ها در پالمو ایتالیا در مقابل تماشاچیان به نمایندگی از چهل و پنج ملت اجرا کردیم. این اولین بار بود که هنرپیشه‌های ناشنوی ژاپنی در خارج از کشور بازی می‌کردند و این موقعیت هم‌چنین به این دلیل فراهم شد، که بسیاری از شما توتو-چان را خوانده بودید.

دو سال پیش برای بنیاد توتو و هم‌چنین فروش فوق‌العاده‌ی کتاب در کنار افرادی مثل کن ایچی فوکوای^۴، برنده‌ی جایزه نوبل، به گاردن پارتی بهاری سالانه‌ی امپراطور دعوت شدم و هنگامی که الطاف ملوکانه شامل حالم شد: «چه قدر خوب است که کتاب شما این چنین به فروش رفته

1. Totto Foudation

2. The Deaf theater of Japan

3. Kyogen

4. Ken ichi Fukui

است.» به شادی غیرمنتظره‌ای دست یافتم.

سال ۱۹۸۱ سال بین‌المللی معلولان بود و در نهم دسامبر (که اکنون در ژاپن روز معلولان نام دارد) جایزه‌ای از نخست وزیر سوزوکی^۱ دریافت کردم. جایزه‌های بسیاری از جمله جایزه‌ی ادبی «سنگ کنار جاده»^۲ به یادبود یوزویاماموتو^۳، نویسنده‌ی کتاب کودک را نیز دریافت کردم. درخواست‌های بی‌شماری از افرادی دریافت کردم که می‌خواستند از کتاب، فیلم، نمایش تلویزیونی، فیلم کارتون، تئاتر یا یک فیلم موزیکال بسازند. اما احساس کردم، این چیزها مشکل بتواند با بهترین نقاشی‌های چی هیروایواساکی یا تصاویری که خوانندگان کتاب در ذهنیت خودشان ساخته‌اند، برابری کند، به همین دلیل نپذیرفتم. اما درخواستی از ارکستر سمفونی شینسی ژاپن^۴ برای ساختن یک سمفونی را پذیرفتم. زیرا موسیقی به خیال، آزادی می‌دهد. موسیقی آکی هیرو کوموری^۵ از کلمات من تأثیرگذارتر است و این ارکستر در قسمت‌های مختلف ژاپن با روایت خود من، این سمفونی را اجرا کرده است. حتی این نیز یک رکورد است.

در سال ۱۹۸۲، یک سال پس از انتشار توتو-چان، ترجمه‌ی انگلیسی دوروتی برایتون^۶ تمام شد. او هم شاعر است و هم آهنگساز و ترجمه‌ی فوق‌العاده‌ی او دقیقاً همان آهنگ و احساس کتاب اصلی را دارد. به‌طوری که هنگامی که آن را خواندم، خیلی به هیجان آمدم. چاپ انگلیسی هم با فروشی معادل چهارصد هزار نسخه به عنوان پرفروش‌ترین کتاب انگلیسی در ژاپن یک رکورد برجای گذارد.

1. Suzuki
2. Wayside Stone
3. Yuzo Yamamoto
4. Shinswi Nihon Symphony
5. Akihiro Komori
6. Dorothy Britton

ترجمه‌ی انگلیسی کتاب به‌طور هم‌زمان در امریکا اجازده‌ی انتشار یافت و به همین دلیل من در شو تلویزیونی جانی کارسون^۱ حضور پیدا کردم. سپس درخواست‌های بسیاری برای شرکت در مصاحبه‌ها و برنامه‌های خبری تلویزیونی و روزنامه‌ی معروف امریکایی «نیویورک تایمز» دریافت کردم. نیویورک تایمز یک نقد بلند در بخش کتاب یکشنبه‌اش چاپ کرد. علاوه بر نقد کتاب، رسانه‌های امریکا بر درخشش محسوس یک شخصیت تلویزیونی زن ژاپنی تأکید کردند.

ترجمه‌های توتو-چان قبلاً در چین و کره منتشر شده است. از آن‌جایی که هیچ کدام از این دو کشور با ژاپن قرارداد حق تألیف ندارند، چیزی درباره‌ی آن نمی‌دانستم. تا این‌که یک فرد مهربان در چین از طریق یک آشنای ژاپنی یک نسخه از آن را برای من فرستاد. ظاهراً در چین دو یا سه ترجمه‌ی متفاوت منتشر شده است. ناشرانی در لهستان و فنلاند در صدد هستند تا کتاب را که در دست ترجمه است، منتشر کنند. مذاکراتی هم با یک ناشر چکسلواکی^۲ در جریان است و درخواست‌هایی از سایر کشورهای اروپایی رسیده است. من خوشحالم که این تعداد مردم از طریق توتو-چان با ژاپن آشنا می‌شوند. از آمریکا نامه‌های بامزه‌ای داشتم و یک پسر دبستانی نوشت: «توتو-چان، آیا تو دختر زیبایی هستی؟ اگر چنین است می‌توانی شام به خانه‌ی من بیایی.» آموزگار او که کتاب را برای شاگردانش خوانده بود، در زیر نامه اضافه کرده بود که او یک پسر سیاه پوست فقیر است. فکر می‌کنم که این نکته حائز اهمیت است که گروه بی‌شماری از دختران دبیرستانی که برای من نامه نوشتند، در نامه‌هایشان ذکر کرده‌اند: «انتظار نداشتم که در کتاب این قدر محبت پیدا کنم.» آن‌ها مشخص نکرده‌اند که چه نکته‌ای را این قدر

1. Johnny Carson

۲. کتاب قبل از تقسیم چکسلواکی به دو کشور چک و اسلواکی نوشته شده است.

جالب یافته‌اند. شاید دیدگاه هر دختری با دختر دیگر فرق می‌کند. اما فکر می‌کنم، این حقیقتی است که جوانان نسبت به محبت و ملاطفت واکنش نشان می‌دهند.

من اخیراً به عنوان سفیر دوستی یونیسف (بنیاد کودکان ملل متحد) - سازمانی جهانی که یک جایزه‌ی صلح نوبل برده است - انتخاب شدم. این را هم توتو- چان برایم ممکن ساخت. زیرا مدیر اجرایی دفتر نیویورک یونیسف نسخه‌ای از توتو- چان را که به وسیله‌ی یک دوست برایش فرستاده بودم، خواند. او خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود و گفت که اندیشه‌های من دقیقاً خط مشی‌های یونیسف است و این‌که او فکر می‌کرده است که باید یک سفیر دوستی هم از آسیا وجود داشته باشد. پس او مرا برای این نقش انتخاب کرد. دنی کی^۱، هنرپیشه‌ی آمریکایی، پیترو آستینو^۲، هنرپیشه‌ی انگلیسی و لیوآلمن^۳، هنرپیشه‌ی نروژی قبلاً به عنوان سفیران دوستی شناخته می‌شدند، و من چهارمین نفر خواهم بود. چهل هزار بچه در روز و پنجاه میلیون بچه در سال از فقر غذایی و بیماری‌های ناشی از آن می‌میرند و شغل من این است که بروم و با چشمان خودم آن‌ها را ببینم و به همه‌ی شما گزارش بدهم. تابستان جاری به افریقا خواهم رفت و در اولین فرصتی که بتوانم از کشورهای مختلف آسیایی بازدید خواهم کرد. اگر آقای کوبایاشی زنده بود، مطمئنم که خوشحال می‌شد.

«همه‌ی شما یکی هستید، می‌دانید. هر کاری که بکنید در این دنیا همه با هم هستید!» این چیزی است که آقای کوبایاشی همیشه عادت داشت بگوید.

بهار ۱۹۸۴ تتسوکو کورویاناگی

1. Danny Kaye
2. Peter Ustinov
3. Liv Ullman

سخن آخر

دوستان من که با هم در یک قطار سفر می‌کردیم، اکنون چه می‌کنند؟

آکیرا تاکاهاشی^۱

تاکاهاشی که در روز ورزش تمام جایزه‌ها را برد، هرگز بلندتر نشد، اما با قیافه‌ای بشاش، به یک دبیرستان که به خاطر تیم راگبی خود در ژاپن مشهور بود، رفت. او به دانشگاه میجی^۲ و به یک شاخه از مهندسی الکترونیک وارد شد.

تاکاهاشی اکنون مدیر نیروی انسانی یک شرکت الکترونیکی بزرگ، نزدیک دریاچه، هامانا^۳، در مرکز ژاپن می‌باشد. او مسئول حفظ هم‌آهنگی در نیروی کار است و به شکایت‌ها و مشکلات گوش می‌دهد و درگیری‌ها را آرام می‌کند. از آنجایی که خودش رنج زیادی تحمل

1. Akira Takahashi

2. Meiji University

3. Lake Hamana

کرده بود، می‌توانست مشکلات دیگران را بفهمد و شخصیت جذاب و خلق و خوی تابناک او نیز کمک بزرگی بود. هم‌چنین او به عنوان یک متخصص فنی، افراد جوان‌تر را در به کارگیری ماشین‌آلات بزرگ با روش مشارکت کامل آموزش می‌دهد.

من به هاماماتسو^۱ رفتم تا تاکاهاشی و همسرش را ببینم. همسرش زن مهربانی است، که کاملاً او را می‌فهمد و آن‌قدر درباره‌ی توموا شنیده‌است که می‌گوید: تقریباً مثل این است که خودش آن‌جا بوده است. او مرا مطمئن کرد که تاکاهاشی هیچ‌گونه عقده‌ای نسبت به کوتولگی خود ندارد. مطمئنم که حق با او است. عقده‌ها می‌توانست زندگی در دبیرستان و دانشگاه معتبری را که در آن‌جا درس خواند، برای او خیلی سخت کند و توانایی انجام چنین کاری را در بخش نیروی انسانی از او بگیرد.

تاکاهاشی روز اول خود را در توموا برای من توصیف کرد و گفت: «هنگامی که دیدم دیگران هم با معلولیت‌های جسمی آن‌جا هستند فوراً احساس راحتی کردم.» از آن به بعد از هیچ تردیدی رنج نبرد و هر روز آن‌قدر لذت می‌برد که هرگز حتی یک بار هم نخواسته بود در خانه بماند. او گفت که ابتدا از برهنه شنا کردن در استخر مضطرب بود، اما هم‌چنان که لباسش را یکی یکی درمی‌آورد، مثل این بود که خجالتش را دور انداخته و احساس شرمش ذره ذره از او دور شده بود. او حتی آن‌قدر موفق شد که هنگام ناهار در جلو دیگران ایستاد و حرف زد و هرگز احساس ناراحتی نکرد.

به من گفت که چگونه آقای کوبایاشی او را تشویق کرده بود که روی یک اسب پرشی بلندتر از خودش بپرد و همیشه به او اطمینان می‌داد که

موفق می‌شود. با این حال اکنون او فکر می‌کند که شاید آقای کوبایاشی در این کار به او کمک می‌کرد - اما نه، تا آخرین لحظه، اجازه می‌داد، او فکر کند که خودش همه‌ی کارها را انجام داده است. آقای کوبایاشی به او اعتماد به نفس داد و او را با لذت غیرقابل وصف دستیابی موفقیت‌آمیز به هر چیز آشنا ساخت. هر وقت او سعی کرد که در انزوا پنهان شود، مدیر مدرسه بی‌برو برگرد او را جلو می‌آورد. بنابراین او ناچار بود، خواسته یا ناخواسته، یک رفتار مثبت نسبت به زندگی از خود بروز دهد. او هنوز غروری را که از بردن آن همه جایزه در خود احساس کرد، به‌خاطر می‌آورد. او با چشمان درخشان و مثل همیشه با احساس درباره‌ی تو مو صحت می‌کند.

یک محیط خوب خانگی نیز باید در پیشرفت تاکاهاشی تا چنین مرحله‌ای سهم داشته باشد. با این حال تردیدی در این واقعیت نیست که آقای کوبایاشی با همه با یک روش خیلی دوراندیشانه برخورد می‌کرد. مثل جمله‌ی همیشگی‌اش به من: «می‌دانی، تو واقعاً دختر خوبی هستی.» روش تشویق‌آمیزش با تاکاهاشی این بود که بگوید: «تو می‌توانی!» که عامل قطعی در شکل دادن به زندگی او بود.

هنگامی که هاماماتسو را ترک می‌کردم، تاکاهاشی چیزی به من گفت، که کاملاً فراموش کرده بودم. او گفت که اغلب در راه مدرسه مورد اذیت و آزار بچه‌های مدارس دیگر قرار می‌گرفته و سرافکننده به مدرسه می‌رسیده است. در همان موقع من سریعاً می‌پرسیدم، کدام بچه‌ها این کار را کرده‌اند و به سرعت یک چشم بر هم زدن به بیرون مدرسه می‌رفتم. بعد از مدتی برمی‌گشتم و او را مطمئن می‌کردم که حالا همه چیز روبه‌راه است و دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد.

هنگامی که جدا می‌شدیم گفت: «تو خیلی مرا خوشحال می‌کردی.» من فراموش کرده بودم. متشکرم تاکاهاشی برای یادآوری.

می‌یو - چان (حالا خانم کایکو)^۱

سومین دختر آقای کوبایاشی، می‌یو-چان، از بخش آموزش و پرورش کالج موسیقی کونیتاچی فارغ التحصیل شده است و حالا در مدرسه‌ی ابتدایی وابسته به کالج موسیقی تدریس می‌کند. او هم مثل پدرش عاشق درس دادن به بچه‌های کوچک است. آقای کوبایاشی از زمانی که دخترش حدود سه سال داشت راه رفتن و حرکت بدن او را در واکنش به موسیقی، درست مثل یادگرفتن سخن گفتن مورد مشاهده قرار داد و این موضوع در آموزش کودکان خیلی به او کمک کرد.

ساکوماتسویاما^۲ (اکنون خانم سایتو)^۳

ساکو-چان، دختری با چشمان درشت که در اولین روز ورود من به توموا یک پیش‌بند پوشیده بود که روی آن عکس یک خرگوش بود، به مدرسه‌ای رفت که آن روزها ورود به آن برای دخترها خیلی مشکل بود. این مدرسه اکنون دبیرستان «میتا»^۴ نامیده می‌شود. او در بخش انگلیسی دانشگاه مسیحی زنان توکیو به تحصیل ادامه داد و در انجمن مسیحی زنان جوان (Y.W.C.A)^۵ معلم انگلیسی شد و هنوز همان جا است. او در اردوهای تابستانی از تجربه‌اش در توموا به خوبی استفاده می‌کند.

او هنگامی که در منطقه‌ی آلپ ژاپن در کوه هُتاکا^۶ مشغول کوهنوردی بود با مردی آشنا شد که بعدها با او ازدواج کرد. آن‌ها نام پسرشان را

1. Mrs. Kaneko

2. Sakko Matsuyama

3. Mrs. Saito

4. Mita

5. Young Women's Christian Association

6. Hotaka

یاسوتاکا^۱ گذاردند. قسمت آخر نام او یادآور محلی است که آن‌ها برای اولین بار در آنجا یک‌دیگر را دیدند.

تایجی یا مانوچی

تای - چان که گفت با من ازدواج نخواهد کرد یکی از فیزیکدان‌های پیشرو ژاپن شد. او در آمریکا زندگی می‌کند، مثالی از «فرار مغزها». او در رشته‌ی فیزیک از بخش علوم دانشگاه توکیو فارغ‌التحصیل شد. پس از اخذ فوق لیسانس با یک بورس مبادله «فول برایت»^۲ به آمریکا رفت و بعد از پنج سال از دانشگاه روچستر دکترایش را گرفت و آنجا ماند تا در فیزیک تجربی انرژی بالا به تحقیق پردازد. در حال حاضر او در آزمایشگاه ملی شتاب‌دهنده‌ی فرمی^۳ در ایلینویز - بزرگ‌ترین آزمایشگاه از این نوع در دنیا - به عنوان معاون مدیر مشغول به کار است. این یک آزمایشگاه تحقیقاتی است که باهوش‌ترین افراد را از پنجاه و سه دانشگاه در آمریکا گرد آورده است و سازمانی عظیم با ۱۴۵ فیزیکدان و هزار و چهار صد نفر پرسنل فنی می‌باشد. بنابراین می‌توانید بفهمید تای - چان چه اعجوبه‌ای است. آزمایشگاه سه سال پیش برای تولید بیم سوپر انرژی با پانصد میلیارد الکتروولت قدرت، توجه جهان را به خود جلب کرد.

تای - چان اخیراً با همکاری پروفیسوری از دانشگاه کلمبیا چیزی به نام «اُپسیلون»^۴ کشف کرد. مطمئنم که روزی جایزه‌ی نوبل خواهد گرفت.

او با دختر باهوشی که از دانشگاه روچستر با درجه‌ی ممتاز در

1. Yasutaka

2. Fullbright exchange scholarship

3. Fermi National Accelerator Laboratory

4. upsilon

رشته‌ی ریاضی فارغ‌التحصیل شد، ازدواج کرد. با چنین هوشی تای - چنان قطعاً پیشرفت می‌کرد و اصلاً مهم نبود که در کدام مدرسه‌ی ابتدایی درس بخواند. اما فکر می‌کنم، این روش توموا که به بچه‌ها اجازه می‌داد، به هر شکلی که می‌خواهند، در موضوعاتی که علاقه دارند، فعالیت کنند، شاید به شکوفایی هوش او کمک کرد. به سختی می‌توانم به خاطر بیاورم که او غیر از آزمایش با چراغ الکلی و بالون و لوله‌ی آزمایش و یا مطالعه‌ی کتاب‌های واقعاً مشکل علمی و فیزیک، در کلاس کاری انجام داده باشد.

کونیواوئه^۱

اوئه، پسری که موهای مرا می‌کشید، اکنون بزرگ‌ترین پرورش‌دهنده‌ی ارکیده‌های شرق دور در ژاپن است که پیاز گل‌هایش گاه تا ده‌ها هزار دلار قیمت دارد. کار او در یک زمینه‌ی کاملاً تخصصی است و برای مشاوره با او تقاضای زیادی وجود دارد و او دائماً به سرتاسر ژاپن سفر می‌کند. به سختی توانستم بین سفرهایش با او ارتباط برقرار کنم و یک مکالمه‌ی کوتاه با او داشته باشم:

«بعد از توموا به کدام مدرسه رفتی؟»

«جایی نرفتم.»

«جای دیگری نرفتی؟ توموا تنها مدرسه‌ی تو بود؟»

«درست است.»

«خدای من! حتی به مدرسه‌ی راهنمایی هم نرفتی؟»

«اوه چرا، هنگامی که از کیوشو مهاجرت کردم، چند ماهی به مدرسه

آیتا^۲ رفتم.»

«اما آیا نیازی به تمام کردن مدرسه نبود؟»

«چرا بود، اما من این کار را نکردم.»

او! فکر کردم او چه قدر خوش خیال است. قبل از جنگ پدر اوئه یک مهدکودک بزرگ داشت که بیش تر منطقه‌ی توڈرُکی در جنوب غربی توکیو را دربرمی گرفت. اما همه‌ی آن در بمباران ویران شد. طبیعت آرام اوئه هم چنان که موضوع صحبت را عوض می کرد، در بقیه‌ی گفت و گوی ما آشکار بود.

«می دانی خوشبوترین گل کدام است؟ از نظر من ارکیدهای بهاری

چینی^۱ است. هیچ عطری با آن برابری نمی کند.»

«آیا گران هستند؟»

«بعضی از آن ها بله و بعضی نه.»

«چه شکلی هستند؟»

«خُب، آن ها خیلی پر جلوه نیستند، اما به خوبی قابل پرورشند و این

فریبندگی آن ها است.»

او نسبت به زمانی که در توموا بود، ذره‌ای تغییر نکرده بود. درحالی که صدای آرام اوئه را می شنیدم، فکر کردم «این حقیقت که هرگز حتی مدرسه‌ی راهنمایی را تمام نکرده است، یک ذره هم او را آزار نمی دهد!» او فقط کار خودش را انجام می دهد و واقعاً خودش را باور دارد. من نتوانستم از تحت تأثیر قرار گرفتن خودم جلوگیری کنم.

کازوا آمادرا^۲

آمادرا که عاشق حیوانات بود، می خواست هنگامی که بزرگ شد، دامپزشک شود و یک مزرعه داشته باشد. متأسفانه ناگهان پدرش

فوت کرد و او مجبور شد که جداً شیوه‌ی زندگی‌اش را تغییر دهد. دانشکده‌ی دامپزشکی و دامپروری نیهون^۱ را برای یافتن کاری در بیمارستان کئی^۲ ترک کرد. در حال حاضر در بیمارستان مرکزی نیروی دفاع غیرنظامی در یک پست مهم مربوط به آزمایش‌های بالینی مشغول به کار است.

ایکوسایشو (حالا خانم تاناکا^۳)

ایکوسایشو که عموی بزرگش آدمیرال توگو بود، از مدرسه‌ی جسییده به مدرسه‌ی آئویاما^۴ به توموا آمد. من همیشه به او به عنوان یک بانوی جوان قابل احترام و موقر می‌نگریستم. شاید به این دلیل که پدرش - سرگردی از هنگ گارد سوم که در نبرد منچوری^۵ کشته شد - را از دست داده بود، آن‌گونه به نظر می‌رسید.

پس از این‌که از دبیرستان دختران کاماکورا فارغ‌التحصیل شد، با یک آرشیتکت ازدواج کرد. حالا که دو پسرش بزرگ شده به کار تجارت مشغولند، او بیش‌تر اوقات فراغتش را به نوشتن شعر سپری می‌کند. گفتم: «پس تو راه عمه‌ی مشهورت را که شاعر سلطنتی دربار امپراطور میچی بود، دنبال می‌کنی!»

با لبخندی حاکی از هیجان پاسخ داد: «اوه، نه!»

گفتم: «تو به همان ملایمت هستی که در توموا بودی و به همان بانومنتشی.»

پاسخ داد: «می‌دانی، شخصیت من اکنون شبیه هنگامی است که

۱. Nihon مردم ژاپن کشور خود را نیهون می‌نامند.

2. Keio
3. Mrs. Tanaka
4. Aoyama
5. Manchury

نمایشنامه بنکئی را بازی کردم.»
صدای او مرا به این فکر انداخت که چه محیط خانوادگی گرم و
شادی باید داشته باشد.

کیکو آئوکی (حالا خانم کوابارا^۱)

کیکو- چان که جوجه‌هایی داشت که قادر به پرواز بودند، با معلمی
در دبستان دانشگاه کیئو^۲ ازدواج کرد و اکنون یک دختر متأهل دارد.

یوئیچی میگیتا^۳

میگیتا - پسری که همیشه قول می‌داد که شیرینی تشییع جنازه بیاورد
- مدرکی در باغبانی گرفت. اما او همیشه نقاشی را دوست داشت،
بنابراین دوباره به کالج رفت و از کالج هنرهای زیبای موساشینو^۴
فارغ‌التحصیل شد. او اکنون یک شرکت طراحی گرافیکی دارد.

ریو- چان

ریو- چان مستخدم که به جنگ رفت، صحیح و سالم به خانه
بازگشت. او هرگز از شرکت در جلسات گردهمایی سالانه‌ی توموا در
سوم نوامبر غفلت نمی‌کند.

1. Mrs. Kuwabara
2. Keio
3. Yuichi Migita
4. Musashino College of Fine Arts

Totto-Chan

Tetsuko Kuroyanagi

Translated by

Soussan Firoozi